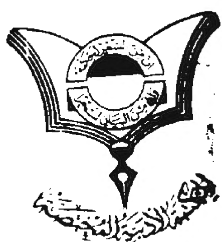


دیوان

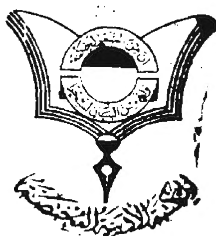
شیخ احمد جام

(ژنده پیل)

بکوشش احمد کرمی



نشریات ما
دیوان شیخ احمد جام «ژنده پیل»
احمد کرمی
خط - علی صدیانی
فیلم و زینک - اشکان
چاپ و صحافی - خواجه
تیراژ - ۱۰۰۰ جلد
ناشر - احمد کرمی



به نام خداوند بخشنده مهربان

ژنده پیل

شیخ الاسلام جام

اشعاری که در این دیوان می‌یابید از آثار ذوق و قریحه و نظر عارفانه شهاب الدین ابو نصر احمد بن ابو الحسن نامقی جامی، شیخ الاسلام جام است که ملقب به «ژنده پیل» می‌باشد.

شیخ احمد یکی از بزرگان طریقه صوفیه و از اکابر مشایخ این طایفه است و گویند نسب وی به سی و پنج واسطه به اسماعیل بن ابراهیم خلیل علیهما السلام میرسد.

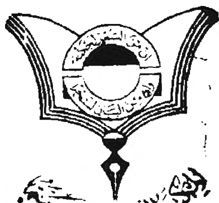
عبد الرحمن جامی، شاعر معروف، در «نفحات الانس» شیخ احمد را از فرزندان جریر بن عبد الله بجلی دانسته که در سال وفات رسول صلی الله علیه و آله وسلم ایمان آورده است. قال رضی الله عنه: «ما حجبنی رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم منذ اسلمت و لا رآنی الا تبسم فی وجهی». (پیامبر خدا ص، از هنگامی که اسلام آورده‌ام هرگاه که مصاحب من میشد و مرا میدید بر رویم تبسم میفرمود.) و او بسیار بلند قامت و با جمال بوده است

عمر رضی الله عنه وی را یوسف این امت نام نهاده است.

در برخی از کتبی که راجع به صحابه حضرت رسول(ص) نگاشته شده منجمله: «الاصابه فی تمییز الصحابه» پس از ذکر مطلب فوق می نویسد: «عمر در جنگهای عراق، جریر را بر تمام قبیله بجلی مقدم و امیر کرد و این گروه را در فتح قادسیه اثری بزرگ بود. جریر پس از آن در کوفه سکونت گزید و از سوی امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب ع. برسالت نزد معاویه رفت. سپس از هر دو فرقه دوری جست و در قرقیس اقامت کرد تا سال ۵۱ یا ۵۴ که درگذشت.

باری شیخ احمد جام به سال ۴۴۱ هجری قمری در قریه نامق، از قراء ترشیز به جهان آمده و به طوری که در احوالات او حتی از قول خود او آورده اند. تا بیست و دو سالگی به کسب دانش نپرداخته و از ارتکاب مناهی نیز ابا نداشته است. بیست و دو ساله بوده که الطاف الهی او را به راه راست رهنمون شده و خاطرش را به نور معرفت منور ساخته است.

از زبان خود شیخ احمد در کتاب سراج السایرین آمده است که: «بیست و دو ساله بودم که حق عزّ شأنه به لطف و کرم خود، مرا توبه کرامت کرد و چهل ساله بودم که مرا به میان خلق فرستاد و اکنون شصت و دو ساله ام که این کتاب را به فرمان حقتعالی جمع میکنم و تا این غایت یکصد و هشتاد هزار مرد بر دست ما توبه یافته اند.»



تائب شدن احمد جام داستانی دارد که جامی در نفحات الانس ضمن شرح حال وی آن را به تفصیل نقل کرده است و علاقمندان میتوانند به کتاب مذکور رجوع فرمایند .

شیخ احمد در آغاز سلوک تا مدتی از خلق دوری گزید و گوشهٔ عزلت گرفت و به ریاضت پرداخت ، بعد در سال ۴۸۱ هجری قمری ساکن معدآباد شد و خانقاهی در آنجا ساخت و ارشاد مردم را وجههٔ همت خود قرار داد و مریدان بسیار یافت تا جائیکه به قول خود او یکصد و هشتاد هزار تن بر دست وی توبه کرده اند .

به شیخ احمد جام کرامات زیادی نسبت داده اند که شرح تمامی آنها را یکی از مریدان وی موسوم به سدیدالدین محمد غزنوی، در کتاب ،، مقامات ژنده پیل ،، آورده است .

شیخ دارای چهل و دو فرزند بود و نه پسر و سه دختر . شد که پس از درگذشت وی چهارده پسر و سه دختر باقی ماندند، پسران وی نیز همه از فضل و دانش بهره مند بودند و مانند پدر به ارشاد خلق اشتغال داشته اند .

پس از وفات شیخ که به سال ۵۳۶ روی داد . او را در معدآباد به خاک سپردند و برای او آرامگاه زیبائی ساختند ، همچنین در آنجا مسجدی بنا کردند .

او معاصر امام مرشد محمد غزالی و عین القضاة همدانی و سنائی غزنوی است که هر سه مانند خود او از رهروان راه تصوف بوده اند ، شیخ احمد را پیرو مذهب تشیع شمرده و این اشعار را گواه شیعی بودن او دانسته اند :

من ز مهر حیدرم هر لحظه اندر دل صفاست / از پی «حیدر» «حسن» ما را امام و رهنماست

همچو سگ افتاده ام بر خاک درگاه «حسین» / خاک نعلین «حسین» اندر دو چشمم توتیاست

«عابدین» تاج سر و «باقر» دو چشم روشن است / دین «جعفر» بر حق است و مذهب «موسی» رواست

ای موالی وصف «سلطان خراسان» را شنو / ذره ای از خاک قبرش دردمندان را شفاست

پیشوای مومنانست ای مسلمانان «تقی» / گر «نقی» را دوست دارم در همه مذهب رواست

«عسکری» نور دو چشم عالم و آدم بود / همچو «مهدی» یک سپهسالار در میدان کجاست

شاعران از بهر سیم و زر سخنها گفته اند

احمد جامی غلام خاص شاه اولیاست

اشعار دیگری نیز از او نقل شده که شیعی بودن وی را میرساند، مانند رباعی ذیل که بدو نسبت میدهند:

گر منظر افلاک شود منزل تو / وز کوثر اگر سرشته باشد گل تو

گر مهر علی نباشد اندر دل تو / مسکین تو و سعیهای بیحاصل تو

مفصل ترین شرح درباره احوالات شیخ احمد جام در «نفحات الانس» و «مقامات ژنده پیل» آمده است. دیگران نیز درباره او مطالبی نگاشته اند که ذیلاً به نقل بعضی از آنها مبادرت می شود.

از مجالس النفائس :

شیخ احمد جامی قدس سره در طریق فقر و فنا سلوک میکرد و در رسم تجرد و انقطاع را مسلوک میداشت و صاحب طریق جمیع اهل طریق بود بیشتر به شعر خود موسیقی می بست در جام از عالم رفت و مزارش در حظیره شیخ است .

از ریاض العارفین

احمد جامی قدس سره وهو شیخ الاسلام ابو نصر بن ابو الحسن از اعاظم مشایخ و افاخم علمای راسخ بوده گویند در بدو حال جوانی خمار و لاابالی بود و در سن بیست و دو سالگی از معاصی توبه نمود و مدت هجده سال در کوهی به عبادت اشتغال داشت و در آن اوقات بخدمت حضرت خضر مشرف شد در چهل سالگی بسوی خلق شتافته و جمعی کثیر فیض ارادت او را دریافته نوشته اند ششصد هزار نفر از وی اجازه ذکر گرفته اند . غرض صاحب کرامات و خوارق عادات می بود . وقتی به توجهی نابینائی را بینا نمود . تفصیل آن در کتب محققین مندرج است شیخ ابوسعید فرموده است : "که علم ولایت ما را بر بام خانه خماری کوفتند" معاصرین آنجناب چونان شیخ ابوالقاسم کرمانی و ابوعلی سینا و غیره بوده اند . کتاب سراج السائرین یکی از تصنیفات اوست .

از نتایج الافکار

احمد جام قدس سره که از اولاد جریر بن عبدالله بجلی صحابی و مرید و خلیفهٔ شیخ ابوسعید ابوالخیر است رتبهٔ کمالاتش عالی و مرتبهٔ خرق عادتش متعالی صدرآرای ایوان حقیقت و جلوه پیرای میدان طریقت اصحاب عرفان را پیشوا و ارباب ایقان را مقتدا است و لادت باسعادتش در سنهٔ ۴۴۱ هجری و وفات شریفش ۵۳۶ ثبت است .

از آتشکدهٔ آذر

ژنده پیل احمد جام ابونصر احمد بن ابوالحسن است . از اکابر مشایخ عظام و اماجد اولیای ذوی الاحترام است و در تصوف تصنیفات مثل سراج السائرین و غیره بسیار دارد و حالات و مکاشفات او از تعداد دور و در تذکرهٔ اولیا مسطور است و در سنهٔ ۵۳۶ بدرود عالم کرده و از اتفاقات عدد احمد جامی قدس سره موافق سال وفات اوست .

آقای دکتر سید حسن سادات ناصری که آتشکدهٔ آذر را تصحیح کرده اند در ذیل صفحهٔ ۳ شرح مذکور مینویسد :

شیخ معین الدین ابونصر احمد بن ابوالحسن بن جریر بن عبدالله بن لیث بن جریر بن عبدالله بجلی صحابی نامقی ترشیزی که بعدها به شیخ الاسلام ملقب شد و به زنده فیل یا ژنده پیل شهرت گرفت و به شیخ

جام و پیر جام نیز معروف است و بنابر دیوان موجود در شعر احمد و احمدی تخلص میکند در سنه ۴۴۱ در دیهٔ نامق از توابع قصبهٔ جام ترشیز خراسان چشم بدین جهان گشود و فاتش به روایت مولانا عبدالرحمن جامی بسال ۵۳۶ بود نسبش به جریر بن عبدالله البجلی که در سال وفات پیغامبر اکرم ایمان آورده است و مردی خوش صورت و بلند بالا بوده میرسد. گویند احمد مردی اُمّی بود و تا بیست و دو سالگی بارندان نشست و خاست داشت در این سن توبه کرد و به کوه رفت و هجده سال ریاضت کشید و چهل ساله بود که کارداران غیب ابواب علم لدنّی را بروی بگشادند و او را به میان خلق فرستادند. شیخ الاسلام در امر به معروف و نهی از منکر جدّی عظیم داشت و تا بی خواجه عبدالله انصاری مینمود و در کتاب سراج السائرین که در شصت و دو سالگی تالیف کرده است گوید: « تا این غایت یکصد و هشتاد هزار مرد است که بر دست ما توبه یافته اند.»

شیخ ظهیرالدین عیسی فرزند وی در کتاب رموز الحقایق گوید: « تا آخر عمر بر دست پدرم شیخ الاسلام احمد قدس سره ششصد هزار کس توبه کرده اند و از راه معصیت بطریق طاعت باز آمده.» فی الجمله شیخ در توبه دادن و خم شکستن آیتی بوده و بحفظ ظواهر شرع سخت دلبستگی داشته است و داستان سخت گیری های او روزگاری دراز زبانزد رندانی شهرآشوب و مستانی غزلخوان و پایکوب چون خواجه شیراز و باباففانی و سرانداز ان دیگر گشته است.

حافظ مرید جام می است ای صبا برو | وز بنده بندگی برسان شیخ جام را
مستان اگر کنند فغانی به توبه میل | پیری به اعتقاد به از شیخ جام نیست

آثار او

الف: کتابها و رسائلی که پرداخته است:

۱- الاعتقادات ۲- انیس التائبین ۳- بحار الحقیقه ۴- فتوح الروح

۵- التذکیرات ۶- روضة المذنبین، این کتاب را در سال ۵۲۶ به نام سلطان سنجر کرده است

۷- الزهدیات ۸- سراج السائرین که در سه مجلد مرتب ساخته است. ۹- سمرقندیه

۱۰- کنوز الحکمه. ۱۱ مفتاح النجات

از آنجا که دیوان چاپی ۱۹۰۰ بیتی او خالی از تحریف و تصحیف نیست و در آن غث و سمین بسیار به کنار هم برآمده است و تواند بود که اشعار دیگران بدان راه یافته باشد و نسخه ای مطمئن نیز در دسترس نداشتیم.

از میان قصاید و غزلیات و قطعات و یک دو ترکیب بند و ترجیع بند و مثنوی هفتاد و دو بیتی که به بحر رمل مسدس مقصور سروده شده و در مناجات و زهد و معرفت است با اطمینان خاطر نتوانستیم برای او

سبکی ممتاز بدست آوریم ولی شک نیست که شیخ در شاعری هم اکثر مهر شرع برزبان داشته است

وچون دیگر صوفیان صفا راز عشق را بی محابا برزبان نمی رانده .

سر عشقت را نیارم بر زبان   زان که مهر شرع دارم بر دهان

ظاهراً بعضی غزلیات او را مولانا جلال الدین اقتباس فرموده است و مطالب فرشی را عرشی

کرده ..... بطور کلی دیوان ژنده پیل و کلیات شمس شایان مقایسه است ..... »

از مجموع مطالبی که در بالا ذکر شد میتوان دریافت که امّی ولاابالی بودن شیخ احمد جامی که گاهی

احمد و گاهی احمدی تخلص میکرده و گاهی هم کاتبان « احمدا » نوشته اند بسیار بعید مینماید و کسی تنها به علت

یک تغییر حال ناگهانی نمی تواند در طریقت و شریعت بقدری پیشرفت کند که بمقام شیخ الاسلامی برسد

و دارای تألیفات و تصنیفات ادبی و عرفانی عدیده ای گردد و از آن سرچشمهٔ عرفان تشنگان وادی حیرانی

را سیراب نماید و چراغ معرفت را فرا راه طالبان حکمت و معرفت روشن نگاه دارد تا آنجا که الهام بخش

بزرگان ادب و عرفان شود و شمیم روضهٔ عرفان و نسیم گلستان آثار لطیف وی مشام جان صاحبدلان

را معطر سازد .

احراز چنان مقامی به آسانی میسّر نیست و تا کسی از آغاز نوباوگی به ممارست در کسب دانش نپردازد

و با شوق و علاقه در این راه گام برندارد، به منزل مقصود نخواهد رسید .

سعی ناکرده درین راه بجائی نرسی　　　مزد اگر میطلبی طاعت استاد ببر

معهذلک از آنجائیکه وقوع هیچ واقعه‌ای در عالم امکان محال نیست، درباره سوابق دوره جوانی و تغییر حال شیخ احمد جام نیز قضاوت قطعی نمیتوان کرد　والله اعلم بحقایق الامور .

دیوانیکه بدین وسیله در اختیار خوانندگان گرامی قرار می گیرد بر اساس چند نسخه از اشعار شیخ احمد جام تنظیم شده است .

یکی دیوان چاپ کانپور که مقدمه آن دارای شرح حالی از احمد جام است و بر آنچه در بالا ذکر شد چیزی اضافه ندارد. این کتاب پر از لغزشهای املائی و سهل انگاریهای کتابتی است تا حدی که در برخی از موارد به وزن یا معنای شعر لطمه زده و فهم مطلب را دشوار ساخته است .

.. نسخه چاپی دیگری که کامل تر از سایر نسخه هاست از روی نسخه خطی متعلق به عبدالرحمن بن حاج فیض محمد جامی نوشته شده که کاتب آن به نام محمد فیروزالدین است که آن هم دارای خطای زیاد است .

نسخه های چاپی دیگر هم بیشتر یا اینکه تماماً از روی همین نسخه ها نوشته و چاپ شده است .

روی‌هم‌رفته اشعار این عارف بزرگ که شاید قسمتی از آنها را هم دست حوادث از میان برده باشد

در نتیجه لغزشهای قلمی کاتبان زخم بسیار دیده است و این کمترین خدمتگزار با مقابلهٔ چند نسخه از دیوانهای او تا آنجا که مقدور بود از اغلاط آن کاسته و کوشیده است که نسخه‌ای نسبتاً صحیح تقدیم ادب دوستان نماید.

امید است در آینده نسخهٔ جامع‌تری بدست آید و بر آن اساس بتوان دیوان شیخ الاسلام احمد جامی را «ژنده پیل» را چنان که شایان مقام والای آن بزرگوار است بصورت صحیح‌تر و کامل‌تر به چاپ رساند.

احمد کرمی

تاریخ ۵/۵/۱۳۶۵

« غزلیات »

ای یاد تو بر دل و زبانها	افتاده چو روح بر روانها
بی یاد تو نیست هیچ مرغی	در سبزه و باغ و بوستانها
سیمرغ و عقاب و باز و شاهین	ذکر تو کنند در آشیانها
هرگز نرسد به منزل عشق	بی بدرقهٔ تو کاروانها
هرکس که به کوی تو فرو شد	کس می ندهد ز وی نشانها
جبریل و ملایک مقرب	ذکر تو کنند در آسمانها

از عشق سخن مگوی احمد

کانجا همه لال شد زبانها

ای غیرت جمالت برهم زده است جانها — آوازهٔ جمالت افتاده بر روانها

خلقی به جستجویت سرگشته در دو عالم — گردیده قامت شان در هجر تو کمانها

ثُمَّ استوی علی العرش گفتن ز تو مُنَزَّه — ما را دل شکسته داده ز تو نشانها

حمد تو نیست احمد وصف صفات باری

کز وصف ذات پاکش عاجز شده زبانها

ای صدر ایوان رُسل ای شمع جمع انبیا — خورشید بُرج سلطنت جمشید تخت کبریا

طه و یاسین نام تو انا فتحنا کام تو — اجرام تکبیر رام تو ای آفرینش را بها

نامت محمّد آمده محمود و احمد آمده — دین تو سرمد آمده بوالقاسمت کنیت ترا

هم صدر و بدر عالمی هم تاج و فخر آدمی — هم انبیا را خاتمی هم مُصطفی هم مُجتبا

جنت سرای یار تو رضوان امانت دار تو — ای از گل رُخسار تو فردوس اعلی را ضیا

ترک فلک هندوی تو نور ملک از روی تو — واللیل وصف موی تو نعت جمالت والضحا

تو گوهری آدم صدف تو رهبری بر ما خلف — بر انبیا داری شرف چندان که بر مس کیمیا

روی تو ماه انور است گیسوت شمع خاور است — خلق تو عین کوثر است دست تو دریای عطا

انجم تو را خیل و سپه بر درگه تو مهر و مه — طاق سپهر بارگه عرش مجیدت متکا

برتر ز چرخ اخضری بهتر ز ماه و مشتری — بر دعوی پیغمبری آمد تو را آهو گوا

هر دم هزاران آفرین بر جانت از جان آفرین — بی‌حد و پایان آفرین بر روح پاکت از خدا

مقصود لولاک آمدی از عالم پاک آمدی — پس چیست و چالاک آمدی جانها فدایت مرحبا

تخت فلک تاجت قمر هست علم جوزا کمر — فتحت قرین یارت ظفر دستت قدر تیغت قضا

ای تاج‌بخش سروران ای خاتم پیغمبران — هستی تو ای صاحبقران در دین و دنیا پادشا

احکام تو حبل المتین حاجب تو را روح الامین — ای رحمة للعالمین حتی امام انبیا

ای شافع روز جزا دریاب از فضل و عطا — چون مانده ایم ای پیشوا در شدت خوف و رجا

ای اختر برج کرم از روضه بیرون نه قدم — تا از رخت هر صبحدم گیرد همه عالم ضیا

اقبال و جاه ما تویی پشت و پناه ما تویی — چون عذرخواه ما تویی دریاب آخر کار ما

کام همه عالم تویی نور دل آدم تویی — هر خسته را مرهم تویی ای درد دلها را شفا

دل خستگان را شاد کن ما را ز غم آزاد کن — از امتانت یاد کن بخشام در کوی وفا

چون احمد جامی نهان دارد گناه بیکران | از حق بخواه ای کامران جرم گناه این گدا
رسوا مکن در محشرش آزاد کن در میر درش | چون طبع مدحت گسترش گوید ترا از جان ثنا

یارب آن دم که به فرمان تو بدهیم جان را | همه جان کنی از رحمت خود ایمان را
یارب آن دم که ته خاک شود منزل ما | روشن از نور یقین کن لحد زندان را
یارب آن دم که نکیرین بیاید بسرم | یاری ئی ده که بگوئیم جواب ایشان را
از تو دریوزه کنم شام و سحر توفیقی | که کنی هادی این راه بمن قرآن را
کردگارا به درت نامه سیاه آمده ام | شستشوئی بده از رحمت خود عصیان را

یا الهی بدر رحمت خود راه نمای
احمد جامی بیچاره سرگردان را

حظ بکش از حسن یوسف دیده گمراه را | تا ببینی در جمال خوب رویان ماه را
کل عالم تر و خشک و سبز و سرخ و بوی و رنگ | داعیان حضرت اند مر صنعت الله را

گر تو دانائی و بینائی کنون از یک سخن — بر میار از عقل و دینت مقصد بدخواه را

جاه را بر جاه کن زین چاه هستی بر سر آی — تا ببینی عالم علوی و لشکرگاه را

عالمی بینی که اندر وی نبینی زحمتی — نه امیر و نه وزیر و حاجب آن درگاه را

گرد لشکرگه نگه کن از قلیل و از کثیر — بگذر از نیکو و زشت آگاه کن بیگاه را

اندرین لشکر نیاری رفت از روی نیاز — تا نیاری زیر پای نامرادی جاه را

چون نهادی این قدم آید ملک بر بوی فیض — بس درین منزل ببینی خاصگان شاه را

عالم از انوار هستی دان نه دار الملک او — از صفا و از وفا بین خیمهٔ آن جاه را

بس که از اغیار داری برقع اندر روی خویش — کی شوی محرم تو ایوان سپهر و ماه را

احمدا چشم سرت را باز کن با چشم سر

تا ببینی عالم شاهان با اشباه را

کی برد هر بیخبر در ملک معنی راه را — عاقل و آگاه باید راهبر این راه را

بگذر از دنیا و جاه و چشم سر را باز کن — دیدهٔ تحقیق بگشا تا ببینی راه را

رو گدای درگه او شو که درویش درش — بر بهشتم ایوان اعظم می زند خرگاه را

تا ابد پاینده داری یا اله العالمین — در کمال سلطنت آن روی همچون ماه را

بوستان از آب رحمت سبز گرداد از قضا — بلبل شوریده داند بار بسم الله را

احمد جامی گذر کن یکشب اندر کوی ما

تا ببینی آن زمان تو پرتو آن ماه را

ساقیا دانی که مخموریم درده جام را — یک زمان آرام ده این دردل آرام را

میر مجلس چون توئی اندر حریفان می نگر — جام درده پخته را و پخته درده خام را

مرد بی آرام باید عشق بی آرام را — تا تواند رو به کوی عاشقی یک گام را

تاج و تخت و ملک و مال و نام و ننگ و سروری — عاشقان را عار باید این همه مرحام را

مرغ را بینی که چون نا وقت آوازی کند — سر بریدن لازم آید بانگ بی هنگام را

گر همی خواهی که باشی هم طریق اولیا

پیروی کن خواجه اسلام شیخ جام را

تا نموده جمال یار مرا | اوفتاده است کارزار مرا
در دلم آتشی زده سوزان | نیست زان حال برقرار مرا
چه کنم حیله نیز چون سازم | چون چنین اوفتاده کار مرا
سخت مشکل شده است بر من کار | نیست از خلق غمگسار مرا
دل من برد و لن ترانی گفت | بسته از گل غبار و ار مرا
این چنین سیرتی به ان بر | که به ناگاه داد یار مرا
گل توحید و شربت وصلش | شکر کن بر چنین نثار مرا

احمدا باش خوشدل و خوش طبع
مرحبا بر چنین شعار مرا

از دوست پیام آمد تا باد چنین بادا | کارم به نظام آمد تا باد چنین بادا
یک چند غم هجرش مالید دل و جانم | امروز سلام آمد تا باد چنین بادا
بس خون جگر خوردم زاندوه غم هجرش | اندُه شد و کام آمد تا باد چنین بادا

هرکس به کسی نازد ما نازبه نام او | دل عاشق نام آمد تا باد چنین بادا
شادست کنون جانم اندر طرب و شادی | مقصود به دام آمد تا باد چنین بادا
دل عشق همی بازد جان نیز همی نازد | زان شب که پیام آمد تا باد چنین بادا

احمد زغم هجران در باغ وصالش شد
برکف می جام آمد تا باد چنین بادا

وصل آن دلدار می باید مرا | غیر آن دل برچه کار آید مرا
بی وصالش هر که دو عالم در نظر | نیم جو کی اعتبار آید مرا
با وصالش گرچه هستم ژنده پوش | ز اطلس هر شاه عار آید مرا
هر شبی از درد عشقش تا سحر | ناله های زار زار آید مرا

احمد جامی چو بوید خاک ما
بوی عشقش از مزار آید مرا

با وجود درد تو درمان چه کار آید مرا
بی جمال و روی تو بستان چه کار آید مرا

بر امید وصل تو عمرم به پایان شد دریغ
بی وصالت ای نگار این جان چه کار آید مرا

کام دل از جام بر آید نی ز دریای محیط
بحر معنی گشته دل افغان چه کار آید مرا

عالم بسط و حقیقت رو نمود ای عاشقان
بزم حق شد دیده گریان چه کار آید مرا

چون شد احمد آشنای حضرت حق بی گمان
لاجرم درگاه هر سلطان چه کار آید مرا

دلی دارم به کار خویش بینا
بود در دین و دنیا سخت بینا

چرا از دل به نالد مرد عاشق
که مرد از دل شود با قد بالا

هر آنکس کو دلی مشروح دارد
شناسد حق هر آلا و نعما

خزانه گشته دل اسرار حق را
بجز دل نیست جای مهر هر جا

سپهر معرفت جان و دل آمد
محبت هم به دل دارد تولا

قناعت صبر و شکر و زهد دارد
بدین اوصاف گشته او مصفا

هزاران شکر ایزد بر چنین دل | چراغ معرفت دارد چو حورا
اگر دل می نبودی ذکر چون بود | همه یاد و وفا در قلب بیضا

اما احمد ولی داند دلی را
چه داند قدر دل اصحاب دنیا

تا دل از غیر هست پاک مرا | نیست از گفت خلق باک مرا
پرورم تن به عشق و دل به بلا | گر چه باشد در این هلاک مرا
عافیت را به باد بر دادم | چند دارند بر هلاک مرا
من زدم بر زمین عمامهٔ صبر | جامهٔ خواجگی ست چاک مرا
شد بریده دلم ز دشمن و دوست | قصر کیسان مرا مغاک مرا
هجو و مدح توام برابر شد | نه طمع از تو قلب پاک مرا
ذرهٔ نفع و ضر خلق کجاست | که کند سود یک شراک مرا
گر زبانست بر خلاف دلم | درد هان آتش است خاک مرا

احمد چون هوای بگذشتی

کی کند نیزه درد ناک مرا

کردیم دگر باره سوی دوست گذرها — بگشوده دل و دیده و کردیم نظرها

دیدیم یکی بادیه پر حسرت و حیرت — کآمیخته خاکش شده با خون جگرها

چندان که بدیدیم ز اشجار و نباتات — جز درد دل و عشق ندیدیم ثمرها

از شعلهٔ شوق و شرر عشق مریدان — وز جان و دل سوختگان بود اثرها

پر درد و پر از حسرت و پر داغ طریقی — نالنده و سوزنده و در دیده شجرها

فریاد از این بادیهٔ هایل خونخوار — زین بحر پر از آفت و پر موج خطرها

بس جان عزیزان که درین راه بریدند — زآنها که نیاورد کسی نام و خبرها

هرکس که در این بادیه شد باز نیاید — عشاق در او بسته شده نیست اثرها

ای احمد پروانهٔ آتش شدهٔ عشق

آگاه نئی زان طپش و داغ شررها

غم و اندوه و فکرت دنیا — کرده دلها تباه و نابینا

چون شبی تیره گشته دل ز غرور — سوی باطل همی دود عمدا

همه گفتار ما فریب و دغل — همه کردارهای ما بر ما

گشته بر ما همه مسلّط دیو — بر دل ما گماشته غوغا

جز هوی و هوس مرادی نیست — همه وسواس باطل و سودا

کس نیندیشد از قیامت و گور — از حساب و عذاب روز جزا

مکن ای دوست مردم آزاری — بسوی هاویه هوای هوا

آنگهی سود کی کند حسرت — چون شبیخون مرگ کرد فجا

ناگه آید رسول مرگ ترا — سفر مرگ را بساز و بیا

تو که خو کرده به بد کاری — نه بدل کرده ای فنا به بقا

نکند هیچ کس چنین به یقین — هر که او هست عاقل و دانا

زشت باشد کسی که گوید پند — نکند سود پند به اهل جفا

آن طبیبی که او کند دارو — دایم از ابتلا شده به بلا

احمدا بگذر از هوی و هوس

تا نباشی ندیم غم فردا

ای تویی در بحر وحدت آشنا — آشنائی جو بیا ای آشنا

آشنا کن در بحار جزو کل — در میان جزو و کل جو آشنا

در تعدد این همه اوصاف بین — هست کثرت ذات پاک حق نما

چون محیط جمله عالم ذات اوست — ذات پاک اوست اندر کل جا

هست توحیدش به هر ذره عیان — در بحار و موج و در ارض و سما

هر که اندر بحر معنی غرق شد — او ز صورتها نداند ماجرا

پرده را بردار باری رخ نما — چند باشی در ردای کبریا

کی بود کاین واسطه از ما رود — کی بود تا برفتد از ما ردا

نیست جزو جسم هرگز ذات او — ذات او پاکست و وصفش نامبرا

هر چه می بینی جمال دوست بین — زانکه خورشیدش نباشد بی ضیا

در جمال خوبرویان هر دمی | آشکارا دیده ام ذات خدا
ای که در اسرار غیبی مُطّلع | نکتهٔ توحید می گویی به ما
همچو بلبل هر زمان بیخود شده | می زنی در روضهٔ وحدت نوا
هست عیب آئینه ت ای هوشیار | می نماید لیک مقدار شما
از صفای تست عالم آشکار | روی تو آئینهٔ گیتی نما
نیست در آئینه عیب ای هوشیار | می نماید لیک مقدار شما
اینک اینک بحر غم بشتاب زود | اینک اینک آتش محنت بیا
گر سرت باید از این محنت برو | ور سر غمهای ما داری بیا
زخم این محنت ندارد مرهمی | درد این غم هست دایم لادوا
صد هزاران عاشقان پیچیده سر | همچو همدان گو به نقش بوریا
طالبان بر دار آویزان ز شوق | عاشقان در نار سوزان مبتلا
واصلانش هر دمی دارند سوز | صادقانش هر زمان اندر بلا
جانها در تاب خورشید رخش | ذرّه اند اندر هوایش در هوا

در بقای ایزدی باقی شده — هر که او از خویشتن گشته جدا

هر که فانی شد ز خود بینی گذشت — او بقا را یافته اندر فنا

گرد پای اهل وحدت در دو چشم — می کند اهل بصیرت توتیا

دست و پائی می زنی در آبگیر — در محیط معرفت یکدم درآ

هر که او کحلی ز وحدت یافته — خاک پایش توتیای چشم ما

پاره ای از ژنده اهل نظر — ساکنان عرش را باشد عبا

احمدی را بر لباس او مبین

کآمده از صورت انسان خدا

عکس نمای آن صنم آئینهٔ جمال ما — نقش و نگار روی او صورت بی مثال ما

هست کمال ذات ما پاک ز لوث و نقصها — عقل رکیک گیج شد در صفت کمال ما

گرد حدوث کی رسد گرد سراچهٔ قدم — پاک ز لوث عنصری حضرت ذوالجلال ما

ما ز فرات ایزدی آب حیات خورده ایم — هست ز چشمهٔ ابد عین بقا زلال ما

غنچهٔ باغ عدم پرده نمی درم از آن — زآب قدم چو ساخت پرورش نهال ما

گاه به برج کبریا گاه به کنگرهٔ صفا — طایر ما همی پرد با زبر پر و بال ما

گاه شدیم جرم پوش گاه شدیم جرعه نوش

گاه به قهر درخروش بوالعجب است حال ما

یارب چه جمالست رخ سیمبران را — کز پای درآرند بیک لحظه سران را

شایستهٔ هر دیده نباشد رخ دلبر — از نور کجا بهره بود بی‌بصران را

ای زاهد مغرور به تسبیح و به طاعت — تا چند زنی طعنه تو صاحب نظران را

از درد من شیفته آگاه کسی نیست — کز سر محبت چه خبر بیخبران را

آن بی‌خبران از من آشفته چه دانند — خود را نشناسند و ملامت دگران را

احمد ز نظر باک ندارد به ملامت

از طعنه کجا ننگ بود بی‌خبران را

اگر خود را نمایم آشکارا — یقین بینی جمال کبریا را

شجر در نطق آمد از زبانم — بگفت انّی انا اللّه آشکارا

به موسی چون نمودم تاب خود را — از آن پرتو بگفت آنست نارا

نظر کن بر رخ خوبان سراسر — که تا دریابی اسرار خدا را

ز دریائیم و دریا نیست از ما — مشو غافل دمی دریاب ما را

به هر ذرّه نمودار خدائیش — عیان بنگر به هر ذرّه خدا را

نگر احمد به لوح عارض دوست

به چشم خود ببین سرّ خدا را

اسرار غیب دوش نمودار شد مرا — هر دو در عشق جمله پدیدار شد مرا

گنجی که بود در تتق غیب در حجاب — اندر طلسم عشق نمودار شد مرا

درّ نهان که در تگ دریای عشق بود — اکنون ز فیض او همه اظهار شد مرا

هر صورتی که در نظرم گشت آشکار — آئینهٔ جمال رخ یار شد مرا

حسن خدای آنکه نهان بود در تتق / ناگه پدید از رخ دلدار شد مرا
انوار حسن دوست به هر ذره ظاهر است / لیکن عیان به حلقهٔ زنار شد مرا
میخواست احمدی که کند سر عشق فاش
اما دلیل شرع نگهدار شد مرا

تعبیه ایست بوالعجب پیکرهٔ وجود ما / طایر قدس میکشد زحمت تار و پود ما
مظهر جان عاشقان هست چو کعبهٔ صفا / هست از آن به روی تو هر طرفی سجود ما
جمله صفات ایزدی هست به ذات ما عیان / باز نگر تو آن صفت در صفت شهود ما
روح مقدسی چسان عاشق دلبران شود / گر نکند جمال تو هر نفسی ربود ما
هست بقای احمدی چون به بقای ایزدی
چند دم از فنا زنی نیک نگر فلود ما

با جسد آئیم و شما را رهنما / در حقیقت من خدایم من خدا
آمدم در صورت انسان پدید / من شما را رهنما و پیشوا

بایدت از خود کنون بیرون شدن | تا یقین گردد ترا این ماجرا
تو خدائی نیک بین در خویشتن | نیست غیری در میان جز نام ما
گاه چون موسیٰ روم در کوه طور | گاه چون عیسی شوم در مقتدا
گاه بر شکل دگر پیدا شوم | گه شوم ظاهر به شکل مصطفا
گاه تیغ کین شوم چون ذوالفقار | گاه گردم در لباس مرتضا
بوده و هستم و باشم بی شکی | نیک بنگر در ردای کبریا

احمدی در چشم ظاهر دیده است
در جمال دلبران نور خدا

ساقی سرمست یار آمده در جام ما | خویش شده آشکار کرده بشیر نام ما
بلبل لاهو تیم از چمن کبریا | قید طبیعت شده بحرهٔ دام ما
مانه در آن آشیان مسکن خود کرده ایم | در حرم کبریاست روضهٔ اکرام ما
ما ز خودی مانده ایم در تتق احتجاب | کاشش همی برفتد پردهٔ اوهام ما

هست جمال احد بر رخ احمد عیان
بر تو همه ظاهر است سنت احکام ما

جمال لم یزلی نقشبند کلک قضا
زعشق کرده مصور به لوح عارض ما

هر آنچه در نظر آید جمال ماست ولو
ولیک بهره ندارد دو دیده اعما

کجاست چشم خدابین که روی ما بیند
عیانست صورت ما در وجود این اشیا

اگر نهانست جمالش ز دیده کوران
جمال و پیکر او بین به چشم ما پیدا

شمول وحدت او هست در همه ذرات
به هر صفت که نمودار می کند حقا

گهی به صورت مجنون و گاه چون لیلی
گهی به صورت وامق گهی چنان عذرا

شعار احمد دیوانه است چرم و پلاس
لباس پادشهان نیست جز کلاه و قبا

مپرس از گل مطلب عهد و فا داری را
زانکه خود نیست وفا شاهد بازاری را

دل به هرجای مده یار وفادار بخواه
آنکه او مهر برد یاری و دلداری را

هرگز از شاهد گردنده وفا نیست وفا
شاهد شوخ سزاوار نشد یاری را

شمع هر مجلس خود را مکن ای شاهد شنگ
از دل خویش بشو صورت بیزاری را

احمد از شاهد بی مهر وفائی مطلب
بلبل از گل تو مجو عهد وفاداری را

زاهدا پیشه مکن عادت خودرائی را
زانکه درمان نبود علت سودائی را

هرگز از شاهد گردنده مجو عهد وفا
که وفائی نبود شاهد هرجائی را

غره حسن مشو مهر و وفا پیدا کن
که ثباتی نبود حسن دل آرائی را

شهره شهر مشو مجلس هر کس مشتاب
باکی باش و گزین گوشه تنهائی را

احمد از دلبر بیمهر مجو رسم وفا
طمع از کور مکن دیده بینائی را

چشم خدابین ندید غیر جمال خدا | نیست جمال خدا از نظر ما جدا
نیست بجز ذات او در همه عالم پدید | کور چسان بنگرد دیده و خورشید را
در نظر اهل حق هست یکی آب و موج | غرقهٔ دریای جهل گرچه نشد آشنا
صورت زیبای او در نظر و چشم ماست | در نظر حق بین هست یکی بحر و ما

ناظر حق بین ما دیدهٔ احول نداشت
دیدهٔ احمد چو یافت نور از آن توتیا

منم در جمله موجودات پیدا | منم در کسوت آدم هویدا
منم جز من دگر کس نیست موجود | که ظاهر گشته ام در کل اشیا
مرا عارف محقق می شناسد | که گوهر را شناسد مرد دانا
هر آن ذره که در کون و مکانست | ز تاب من شده خورشید سیما
منم دریای هر موجی که بینی | نمودار است آن از عین دریا
من آن خورشید تابانم که هر صبح | کنم هر ذره را خورشید اسما

به نزد من چه کفرست و چه اسلام | چه دین مؤمن و چه راه ترسا

گهی بر صورت آدم پدیدم | گهی ظاهر شدم بر شکل حوا

گهی بر صورت لیلی و مجنون | گهی بر صورت وامق و عذرا

گهی دریا شدم آبی نمودم | گهی چون کوه گشتم گاه صحرا

نمودارم به هر شکلی که بینی | چه در اشیا چه اندر جمله اسما

ز کج بینی دو بیند مرد احول | به پندار است یکتا مرد بینا

چو احمد در همه موجود گشته

یکی بین شد به فضل حق تعالی

ای رخ بیچون تو صورت معنی نما | وی لب میگون تو باده مستی فزا

در دو جهان نیست کس جز که همانست و بس | نیک ببین در همه صورت آن خود نما

گرچه معین بذات نیست بهر ذره ای | خاص تجلی او هست بهر شیئی نما

اهل بصیرت نظر گرچه به معنی کنند | نیست به راه طلب صورت و معنی را

روی حقیقت نما واسطه را دور کن ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ از رخ خود بر فکن برقع تلبیس را

حسن تو عشاق را آینهٔ وحدتست ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ روی تو مشتاق را پرتو نور خدا

نیک ببین ذات او صورت و معنی بهم ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ معنی صورت ببین در صفت این ادا

هست تجلی او در صفت احمدی

صورت احمد نگر در تتق کبریا

ای توئی گوهر ز بحر کبریا ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ موج سان هر بار می آید چرا

کس چه داند قطره را در موج بحر ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ قطره ای را کی بود این ماجرا

آشنایانت غریق بحر درد ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ عاشقانت مبتلا در هر بلا

ای ز تو پیدا و پنهان جملگی ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ از همه پیدا و پنهان هر کجا

هر که واقف از رموز عشق شد ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ او شد اندر بحر وحدت آشنا

مبتلائی تو حریف یار عشق ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ هر زمان پیچیده اندر بوریا

هر که گوید رمزی از توحید صرف ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ بایدش بنهاد پا در جای ما

رنج و محنت از برای دوستان گر سر این رنجها داری بیا

احمد از توحید میگوید سخن

لیک پنهان در لباس کبریا

ببین در صورت خوبان کمال حسن معنی را مصور نیست بی صورت ظهور حق تعالی را

جمال حضرت ایزد تجلی کرد بر عاشق که بی نورش که برباید دل اصحاب دعوی را

بیا بر طور عشق او اگر داری سر مردی تو موسی وار در صورت تماشا کن تجلی را

همه اسرار ربانی تو دائم بین درین صورت که ممکن نیست بی صورت جمال پاک مولی را

ظهور ذات معنی را تجلی نیست بی صورت به نور معرفت بنگر تجلی طور موسی را

تو ذات احمدی بنگر محیط بحر آن معنی

ظهور آورد این معنی دمی احیاء عیسی را

ببین در صورت خوبان جمال پاک مولی را که در صورت توان دیدن کمال حسن معنی را

جمال معنی ذاتش تجلی کرد در صورت
که نتوان دید بی صورت جمال حسن معنی را

ملایک سجده آورده به پیش آدم معنی
که اندر صورت آدم بدیده آن تجلی را

اگر در عارض خوبان نبودی طلعت معنی
چسان حاصل شدی اشکال باری اهل دعوی را

تو نقش احمدی یک یک همه از لوح دعوی دان
در این صورت توان دیدن جمال رب اعلی را

همه هستی نموداری ست از ما
همه یک یک هواداری ست از ما

هر آن حرفی که اندر لوح هستی ست
در آن حرفی و اسراری ست از ما

هر ذره که چون خورشید آید
در او نوری و انواری است از ما

چه حاجت فاش کردن سر خود را
که در هر کوچه ای داری ست از ما

مکن سر انا الحق فاش هر دم
که در هر گوش اخباری ست از ما

اگر مردانه ای پیش آور این کار
فروزان هر طرف ناری ست از ما

اگر احمد کند اسرار فاش
مکن اعراض گویاری ست از ما

منم در کل موجودات پیدا منم در کسوت آدم هویدا

به ظاهر ذات من در جمله اشیاست منم جز من نباشد هیچ پیدا

منم خود را به چشم خویش دیدم به گوش خود شنیدم این سخن را

به هر صورت نمودم ذات خود را گهی بر شکل آدم گاه حوا

هر ذره که بینی هست خورشید هر قطره که بینی هست دریا

تو ذات احمدی را ذات حق دان

ز ذاتش آمده این جمله اشیا

کجاست چشم که بیند جمال بیچون را که نیست دیده تحقیق احول دون را

مدد طلب ز دل عاجزان افتاده که در خرابه بیابند گنج مدفون را

ز چشم احول کج بین مجوی این معنی که در رماد نبینی تو در مکنون را

چه عیب اهل صفا را ز طعنهٔ جاهل لعاب سگ چه مضر است بحر جیحون را

جمال دوست بهر جای گشته جلوه نما که نقش صورت لیلی ست چشم مجنون را

هر آنچه در نظر آید جمال حق بینم　　　که خاطرم نگذارد طریق مشحون را

ز چشم احمد دیوانه چشمه‌ها برخاست

که چشمه‌های روانست آب جیحون را

ذوق من از دلربائی خوش همی آید مرا　　　عیش من از دلربائی خوش همی آید مرا

پادشاهی آمده در کسوت درویشیم　　　زین لباس پادشائی خوش همی آید مرا

گرچه اندر ملک معنی پادشاه مطلقم　　　بر درت اما گدائی خوش همی آید مرا

هر زمان بر شکل دیگر آشکارا می‌شوم　　　هر زمانی خودنمائی خوش همی آید مرا

ذات من آمد محیط جزو کل اندر عیان　　　لاجرم هردم خدائی خوش همی آید مرا

صورتم یک قطره‌ای از بحر معنی خداست　　　با چنین بحر آشنائی خوش همی آید مرا

مالک الملک وجودم آمده در جزو کل　　　دائماً این خودستائی خوش همی آید مرا

هست بصورت هویدا معنی جانی لطیف　　　زان مرا این جانفزائی خوش همی آید مرا

احمدی را از نظربازی گشاده کارها　　　زان همیشه پارسائی خوش همی آید مرا

پیش رویت پارسائی خوش نمی آید مرا
وز سر زلفت رهائی خوش نمی آید مرا

چون مرا با تو وصال معنوی آمد پدید
صورتاً از تو جدائی خوش نمی آید مرا

آرزو دارم که باشم بر درت همچون گدا
زین گدائی پادشائی خوش نمی آید مرا

خانه سوزانیم ما از آتش عشق درون
اندرین ره کدخدائی خوش نمی آید مرا

چند گوئی من کمال عشق دارم با حبیب
رسم و رأی خودستائی خوش نمی آید مرا

دیگران گویند از احوال خود با وی بگوی
راست گویم ژاژخوائی خوش نمی آید مرا

دوستان گویند اندر زهد کوش ای احمد
زینچنین زهد ریائی خوش نمی آید مرا

نکته حق گوش کن از مصطفا
کو بگفت این با علیٔ مرتضا

از رموز هُوَ مَعَکُم بالیقین
حق ببین و حق بدان در هر کجا

نَحنُ اَقرَب را بخوان از بهر حق
گر کنی تو گوش دانی ماجرا

آشنای بحر وحدت گر شوی
ذات ما خود را نموده ذات ما

ذات ما اندر ظهور ذات حق
کی بود بی ذات عارض رهنما

تو رموز فقه فخری گوش کن
گشته ثم الفقر رمز مصطفا

مصطفا آمد به فقرم رهبری
مصطفا مطلوب شد با انما

بالیقین یک ذات آمد هر دو کون
در تعدد نامها آمد جدا

هرکسی با هر کسی در التجا
من بسوی مصطفی در التجا

احمدی آمد نشان ذات حق
ذات حق را بین تو اینجا بی ردا

آن امام الهدی ولی خدا
او هدایت دهد به اهل هدا

آن امام الیقین و مرشد دین
هادی و مهدی است در راهنما

او بحق است و حق زوی قائم
در زمان مکان به هر دو سرا

او بذات است واجب التعظیم
ذاتش آمد بری ز شرک و ریا

او منزه ز کفر و شرک بود
او مبرا ز ظلم و قهر و جفا

اوست گنج حقیقی اظهار — اوست بر حق بحق شده پیدا

او به حق است وحق زوی ظاهر — ظاهر و باطنش بود یکتا

او به حق قائم است و ذات وصفات — نه به عصرش کسی بود همتا

از تعیینی گرفته بود آدم — تا که آمد بدو وصال بقا

سجده ها واجب است بر ملکوت — ز آنکه بر نور اوست نور خدا

مظهر نور اوست آدم هم — که بدانست جملگی اسما

هم ازو شد رموز عالم ملک — هم زوی شد ظهور این اشیا

مصطفی خاتم النبیین بود — از او شد زکفر و شرک جدا

گر نبودی طفیل او عالم — عالم و آدمی بدی به کجا

هم زوی نوح یافت کشتی را — که ز طوفان و غرق یافت نجا

گر نبودی دعاش شامل نوح — نوح کی رستی از بلای خدا

گر نگشتی خلیل را هادی — کی نجا تش شدی ز آذر ها

حق رضا باد ز آل وصحب او — که همه هادی اند و راهنما

آن ابابکر متقی و رئیس   محسنین را او ثانی اثنینا

عمر آن کو به عدل بسته کمر   کرد تفریق حق ز باطلها

زوج بنتین وی که بود عثمان   گشته مشهور او به علم و حیا

رهبر علم و دین علی ولی   باب علم است و شوهر زهرا

از علی شد رموز این مرموز   از علی شد ظهور حق حقا

باد حق راضی از جماعت شان   همگی مقتدا و رهنما

احمد از وصف شان چه شرح دهد   که جهان شد ز وصف شان املا

بنگر قطره آمد بحری محیط جویا   بشنو که موج دریاست دریا و موج دریا

هائیم نور مطلق از پرتو حقیقت   بگشای دیده بنگر انوار حق تعالا

گر پرده برگشائی همه سوره فنائی   هر طور طور وحدت مانند خرّ موسا

از تابش جمالش هر سنگ سرمه گردد   گر ذرّه ای نمایم از پرتو تجلا

در عالم حقیقت گر دیده برگشائی   هر ذرّه آفتابیست هر قطره ایست دریا

ای طالب معانی احمد احد بدانی   حرفیست در میانه زین سرّ آشکارا

تو مرا جان و روانی چه کنم جان و روان را — تو مرا مایهٔ جانی چه کنم سود و زیان را

چون من از خلق بریدم ز همه خلق رمیدم — نه عیانم نه نهانم چه کنم کون و مکان را

ز خودی چونکه برستم ز می عشق تو مستم — چون همه خویش شدستم چه کنم جمله جهان را

ز رزان مست الستم ز همهٔ قید بجستم — به خدا صید شدستم چه کنم تیر و کمان را

چو من از خویش بگشتم همگی خویش گشتم — چو دل از غیر تو شستم چه کنم شرح و بیان را

احمد از خویش برآمد به سر عشق در آمد

چون درین کارگه آمد چه کنم امن و امان را

چه افتاد آن رفیق بی وفا را — که نفرستد سلام خشک ما را

نمی آید نسیمش در سحرگاه — مگر ره گم شدست باد صبا را

کسی باشد کزین سنگین بی مهر — پیامی آورد بهر خدا را

نه دستاویز نی پای گریز است — تحمل میکنم جور و جفا را

نباشد در دلش گهگاهی از مهر — نوازد از کرم این بینوا را

من اندر هجر او هر لحظه گریم — مگر یاد آورد این آشنا را

چه کم گردد به درگاه بزرگش — که وقتی یاد آرد این گدا را

پیامی هم نمی آید از آن یار — زهی حالی که آید پیش ما را

ز احمد یاد نارد هیچگاهی

چه افتاد آن رفیق بی وفا را

آتشی در دل پدید آمد مرا از مهر رب — می زند در جان من هر سوی آن تش لهب

آتش آنکس را بود کز رب جدا ماند جدا — چون که آتش با منست زان من شدستم رب طلب

بس شیدا شدم اندر میان باغ وصل — با خروش و نعره و با های و هوی بس عجب

هر که می بیند مرا گوید که مجنونست این — زانکه جسم من شده عریان و هستم با طرب

گوی تو میدان من شوق تو چون چوگان من — این دل من هم چو صحن گوی بازن بی ادب

جان و دل را گوی کردم شد فدای مهر تو — دوست را بی دوست چون آرام باشد روز و شب

گر زمانی مهر تو بیرون شود از جان من — فوت گردم ناگهان نیلی بپوشم زین سبب

گر بماند در دل من این محبت جاودان — خلد باشد خاک ما و شکر باد از این سبب

گر تو ای احمد همه توحید او گوئی رواست
تا گل توحید بشکوفد و بار آرد طرب.

شاهد لاهوت یا مانده به زیر حجاب — گر بگشاید نقاب ذره شود آفتاب

دیده به حیرت رود کاین چه حجابست آه — دیده بغیرت شد کاین چه عجایب نقاب

آب شده عقل کل از نظر هستی اش | دید چو این حال را گفت لشئ عجاب

هاتف غیبی عشق گشت مرا راهبر | ورنه کجا خسکر را در ره او قتراب

عارض تابان او مطلع خورشید عشق | گوشهٔ چشمان او منظر خورشید تاب

لفظ دُرربار او غیرت ابر بهار | نطق گهرزای او کاشف ام الکتاب

مطلع انوار غیب مخزن اسرار عشق | منبع آثار او مفخر اهل ثواب

حافظ احکام او ناظر اسرار غیب | کاشف مشکل گشا ساتر نور حجاب

ماه جمالش کمال نورده اختران | مهر کمالش منیر نورده ماهتاب

از دم عیسی نفس مرده بسی زنده کرد | هر سخنی کو بگفت گشت ز حق مستجاب

رهبر مردان دین مرشد راه یقین | قطب زمان و زمین ملجا اهل عذاب

شیخ شیوخ جهان احمد قطب زمان | بندهٔ وی انس و جان سرور عالیجناب

در نظرش هر دو کون ذره بودی بمثل | در کف دریای او قطره نما بحر آب

تختهٔ اسرار غیب خوانده بدرس ازل | پیر جهان گیر بین آمده از حق خطاب

ای نظرت آفتاب ذره نگوید بتاب | ای نفست بحر عشق مدح چه گوید حباب

وصف رخت والضحی من چه سرایم صفت | مدح تو گفته خدا من چه کنم اضطراب

در کنف لطف تو برده چو احمد پناه

از کرمت در پذیر روی ز وی بر متاب

چند توان بود نهان در نقاب | پرده برانداز و در آ از حجاب

پرده کو مین بر افکن ز روی | خویش بین صورت خود بی نقاب

پرتو انوار تجلی نگر | از رخ ما دیده زمانی متاب

شاهد گلرنگ در آئینه بین | ای رخ تو شاهد آئینه تاب

کحل یقین چشم چو روشن کند | پیش تو چون ذره بود آفتاب

وحدت او در تتق کثرت است | در همگی عین خطا و ثواب

احمدا زین خرقه برون آی از آن

چند توان بود نهان در نقاب

گر تو را حاصل شود یک ذره تاب — در درون خویش بینی آفتاب

گر شوی تو محرم اسرار غیب — حاصل آید مر تو را این فتح باب

سایه بی خورشید تابان کی بود — سایه را بنگر که شد خورشید تاب

نور خورشیدی تو در هر ذره ئی — ذره را می بین و از وی رخ متاب

گر برون آید ازین تاریک میغ — ذره ها بینی ز هر سو در شتاب

احمدی را بنگری مست و خراب
گر گشاید یار او از رخ نقاب

مست جام شوق یارم روز و شب — زان خمار اندر خمارم روز و شب

چون نصیبم من می صافی نشد — دُرد نوشم دُرد خوارم روز و شب

گر ببارد تیغ خونی بر سرم — جان ببازم سر نخارم روز و شب

گر خورم از جام عشقش جرعه ئی — خویش را بر دار دارم روز و شب

هر چه می بینم جمال روی اوست — زان به هر سو در نظارم روز و شب

سر ز جیب عشق او چون برکشم | دامنش را چون گذارم روز و شب
روز و شب هستند دایم بی قرار | من ز عشقش بی قرارم روز و شب
تا شبی دیدم جمال روی او | در هوایش انتظارم روز و شب
تا مگر روزی بگوید کای فلان | دست بسته بنده وارم روز و شب
در هوای عشق او چون تیره میغ | قطره های خون ببارم روز و شب
تا گدایی می کنم بر درگهش | بر جهانی شهریارم روز و شب
اشک خونین میچکد از دیده ام | زان همیشه زار زارم روز و شب
حالتی دارم عجب زان آشنا | غرقه و اندر کنارم روز و شب

آتش عشقم چنان افروخته
گاه نورم گاه نارم روز و شب

مهر مهر دلبری در جان ماست
جان ما در حضرت جانان ماست

هر کجا دردیست ما را در دل است
هر کجا زخمی است آن بر جان ماست

پادشاهانیم و ما را ملک نیست
لاجرم لاف گدائی شأن ماست

گر بصورت ما گدائی می کنیم
گنج معنی در دل ویران ماست

گر کسی برهان طلب دارد ز ما
نور حق در جان ما برهان ماست

اسب همت را چو در زیر آوریم
هر دو عالم گوشهٔ میدان ماست

تا شدم از جان غلام درگهش
یاد وصلش هر سحر مهمان ماست

با وجود این چنین جسم ضعیف
در بساط معرفت جولان ماست

جنت پر انگبین و شهد و می
بی جمال دوست شورستان ماست

هشت جنت پیش ما ویرانه ای است
همچو گلخن جای بی عقلان ماست

دیدهٔ یعقوب نابینا شده
در فراق یوسف کنعان ماست

این زمین پست و این چرخ بلند
بر قرار از همت پیران ماست

هاتف غیب از حرم آواز داد
گفت لقمان سرخسی زان ماست

تا ز عشقش ذرّهٔ در جان بود   نهر جیحون دیدهٔ گریان ماست

احمدا سررا فدا کن در رهش

سر فدا کردن ره یاران ماست

هرکه دعوی عشق وی کرده است   عیش خود را به تیغ پی کرده است

هرکه خورده است شربتی از عشق   مست گشته مگو که می خورده است

زهر عشاق خوشتر از شکر است   نه از آن شربتی که کی خورده است

عاشق ار زهر نوشد آن شکر است   نیست شهدی که نحل قی کرده است

چند گوئی که توبه کن از عشق   عاشق از عشق توبه کی کرده است

نکند زهر کار بر عاشق   آن تمام است کو به وی کرده است

احمدا اندر او هوئی کن

زانکه او هائی و هوئی کرده است

بس که جانم ز تمنای رخ یار بسوخت ... دل هر سوخته‌ای بر من افگار بسوخت

من که در آتش عشق تو گرفتار شدم ... هر کجا پای نهادم در و دیوار بسوخت

آتش عشق تو در مدرسه بگذشت دمی ... اهل آن مدرسه در حالت تکرار بسوخت

خواستم شرح غمت را به قلم بنویسم ... آتش اندر قلم افتاده و طومار بسوخت

احمد جام ز انفاس تو گوید سخنی

همچو منصور انا الحق زده بر دار بسوخت

بپرسیدند یارانم به کرات ... چه نسبت این ره کفر و خرابات

بگفتم بشنوید ای جمله یاران ... فقیه و عالم و قرا و سادات

خرابات است نفس ما حقیقت ... فزون از صد هزارش هست آفات

همه اسباب هستی اندر ره ماست ... که آوردم ز اخبار و روایات

خرابش کن که تا گردی سرافراز ... خرابی را جزا باشد ز جنات

همه دنیا خرابات است بی‌شک ... که در وی سر به سر آید خرافات

نبد کعبه سزای روح سپید — که در وی بت نهاده بود بالات

چگونه دل سزای فطرت اوست — که در وی بُت فزون آمد ز سومات

درون خانه را خالی کن از بت — پس آنگه روی آور در مناجات

وگرنه زین سخن احمد چه سود است

که بینی سخرهٔ شیطان و طامات

دادند یکی رطل می‌ام وقت مناجات — خوردیم که آمد بسرم بوی خرابات

گفتیم به دنیا ز خرابات چه بهتر — می خوردن و تن باختن و گفتن طامات

احرام گرفتیم و مجاور بنشستیم — شد صنعت ما اینکه برستیم ز خیرات

اکنون بخرابات مغانیم و خرابیم — آزاده ز هر کفر فسق تکالیف عبادات

یک رطل کشیدیم و شدیم عالم فانی — در رطل دوم نیز فرو گشت سماوات

ای دوست نمانده ست کنون هیچ همه ما — در باخته شد هر چه که بُد همره ما مات

جان و دل و تن ماند از آن نیز بریدیم — در خاک فکندیم همه فخر و مباهات

حالا می نوشیده احمد می وصل است

عمری که تلف شد بجز این نیست مکافات

ای دریغا خواجه مرگ اندیش نیست | عمر خواجه بجز روزی بیش نیست

غره بر سیم و زر است و ملک و مال | التفاتش هیچ با درویش نیست

خواجه پندارد که دارد حاصلی | حاصل خواجه بجز اندیش نیست

خواجه جام نوش دارد گو بنوش | هیچ نوشی در جهان بی نیش نیست

صورت آرایست این صورت پرست | می کند و تری ولی معنیش نیست

هر که آمد هر که آید بگذرد | این جهان محنت سرائی بیش نیست

دیگران رفتند ما هم می رویم | کیست کاین منزل ورا در پیش نیست

احمد جامی ترا پندی دهد

عاقبت آن را که دنیایش نیست

هر که را روی در نکو نامی است | طمع عاشقی وی خامی است

چند گویی که عشق نام نکوست | نام نیکوی عشق بدنامی است

گام برگام زن تو در ره عشق | گام اول جزاش ناکامی است

رو تو بدنام باش در ره عشق | کاین سعادت همه ز بدنامی است

رو که تو مرغ دام و دانه نئی | چونکه طبعت ز تندی و خامی است

مرغ او بوسعید ابوالخیر است | وان دگر بایزید بسطامی است

در خرابات عشق کی پرسند | که حجازیست خواجه یا شامی است

ابتدای ورا دو راه آمد | کز خواص است خواجه یا عامی است

احمدا مست باش در ره عشق
تا بدانند کاحمد جامی است

هر که امروز از پی حق پا به نفس خود نهشت | کی شود فردا معطر جانش از بوی بهشت

تا ز قرب حق ترا اکرام آید جهد کن | خرمن آنکس را مسلم شد که او تخمی بکشت.

با از ن کاری نداری امتثال امر کن — آیه لا تقنطوا حق ز بهر ما نوشت

ای بسا خودبین ز مسجد سوی دوزخ میرود — وی بسا مسکین که شد ناگه بهشتی از کنشت

دولت دار النعیم و صورت حوران خوب — کی توانی یافت آخر با چنین کردار زشت

مرحبا آن را که اندر عمر خود یک صبحدم — خاک پا و سجده گاه از آب چشم خود سرشت

حال آدم بین بصورت احمد ژولیده سر
کز پی یک لذت ایزد از بهشت او را بهشت

نخواهم کرد قرآئی و طاعات — تماشا می کنم اندر خرابات

زمانی نرد بازم با حریفان — زمانی مهر ورزم با نواسات

گهی شه رخ زنم بر نطع شطرنج — گهی شه پیل بینم گاه شه مات

هر آن گاهی که باشم در خرابات — به عالم همچو موسی در مناجات

قرائت در نمازم گاه بینی — گهی می بر کف و خوانم تحیات

خراباتی خرابی دوست دارد — نخواهد کرد گیتی را عمارات

پدر در خُمّ خمرم وقف کرده است   سبیلم کرده مادر در خرابات

ایا احمد بدستت جُز حدیثی

نمی بینم دگر به زین علامات

منزل ما جای خاص و عام نیست   مستی ما از سبو و جام نیست

ما بیک دم قصد منزل می کنیم   احتیاج ما به اسب و گام نیست

جز کمند زلف یارم در جهان   عاشقان را پای بند و دام نیست

عشق می ورزی در اول پخته شو   عشقبازی کار مرد خام نیست

صبح صادق بردمید از جای ما   صبح جان عاشقان را شام نیست

احمدا تو ترک نام و ننگ کن

در طریق عشق ننگ و نام نیست

قلاش خراباتی گشتم ز می عشقت / دستار و کتاب من در خانهٔ خمار است

با ما ز مسلمانی کم گوی تو ای خواجه / زین سان که شدم عاشق ز اسلام مرا عار است

زهد و ورع و تقوی ننگ آمده‌ام یکبار / در باد فنا دادم هر زهد که پندار است

از حال من مسکین ای خواجه چه می‌پرسی / زین حال کسی پرسد کآماده درین کار است

دوشینه سحرگاهی می‌آمدم آوازی / کای زاهد صد ساله زهدت همه زنار است

بر درگه آن دلبر می‌باش تو یا احمد

باشد که یکی روزی گویند ترا بار است

هر که او دیده راهست و همین حرم است / شربتش آب حیات است و به عالم علم است

دل او عین حیات و سر او نور هدی / ملک و انس و پری جمله ورا خدام است

سخنش راحت روح است و غذای بدن است / صفتش جود و سخا و کف او همچو یم است

از ملک برده سبق هر که در وجود و سخاست / در صفات بشریت ز پری پیشه کم است

روح وی روح حیات و جسدش ربانی است / در دلش گنج محبت به سرش تاج جم است

همتش باز علو همت و نفسش به ثری — مرغ و ماهی و وحوش سبع و طیر است

بنگر خلوت نازو بنگر سر و نیاز — ظاهر و باطن او جمله زبانست و قلم است

گشته معجون محبت ز سرش تا به قدم — گرچه لحم است و عظام است و عروق است و دم است

گر از آن قوم کسی با سوی احمد نگرد

بشناسد که ز جان است و ثبات قدم است

تو را چون من همه عالم غلام است — مرا عشق تو در عالم تمام است

همه شاهان و خوبان جهان را — قد تو دانه و زلف تو دام است

شراب وصل تو خوردن حلال است — دمی بی یاد تو بودن حرام است

نه در مسجد گذارندم ز رندی — نه در میخانه کاین خمار خام است

میان مسجد و میخانه راهی است — غریبم عاشقم آن ره کدام است

نه مسجد خواهم و میخانه ای یار — که مسجد دانه و میخانه دام است

چو احمد از دل و از جان به هرسوی — همیشه بر در مردان غلام است

آتشی زد در دلم سودای دوست | عقل و هوش از من ستد غوغای دوست
تا شدم از هستی خود بی نصیب | لاجرم گشتم چنین شیدای دوست
تا شدم از خلق عالم بی خبر | پیشه کردم نعره و هیهای دوست
نیست کارم جز شراب عاشقی | نیست رای و همتم جز رای دوست
هر دو عالم با دل و جان شد فدا | تا شدم مخمور و ناپروای دوست
گفتم ای دل این چه بحر است کاندرو | اوفتادم گفت این دریای دوست
اندرین دریا بود دُرّ یتیم | اندرین بحر است سر و سودای دوست
رو درین دریا تو غواصی بکن | تا توانی خورد شربتهای دوست

احمدا راه ملامت را گزین
در سلامت نیست راحتهای دوست

این کار فقیران که بسی کار عظیم است | فقر ازل کار ابد یار و ندیم است
هر کو نه فقیر است ره عشق نپوید | در حرص و هوی مانده و از خلق به بیم است

همواره دل و جان فقیران بسوی دوست
بر دوست فدا کردن جان کار سلیم است

آیا تن مسکین چه کند بیدل و بی جان
کاین کار نه یکروز همه عمر مقیم است

این فقر نه دل برده همه رحم و مروت
بیدا دکند بر دل و بر جان نه رحیم است

هر کس که نرفته به ره فقر چه داند
هر عاشق فرزانه بداند که یتیم است

خوار است تن عاشق بیچاره به نزدش
دل با طرب و شادی تن سخت سقیم است

نه بیم ز سلطان و نه بخشایش بر خود
نه در ره دنیا و نه در راه نعیم است

مشکل سر و سودای فتاده ست به احمد
جز عشق بدل نیست خداوند علیم است

ز معبدگاه شد سوی خرابات
که گشته سیر از زهد و عبادات

لباس زهد قرآئی برون کرد
به خاک افکند زهد و علم طاعات

نه نام و ننگ و نه کفر و نه اسلام
نه قرآئی نه زهد و نه کرامات

به اول دو کنار نطع بنشست
بباز یدآن دو کون و گشت شه مات

ندیم خود ملامت کرد و افلاس — ز جام نامرادی کرد او قات

ازآن می خورده گشته مست و مدهوش — در آن مستی در آمد در مناجات

گهی زاری و خنده گاه نوحه — گهی نعره کشیده تا سماوات

خراباتش مبارک باد احمد

به این راحات راه عشق حالات

راحت جان ما ز راحت هوست — خلعت ما یقین و خلعت هوست

دل ما خرّم است و جان زنده — شادی و انس ما به حضرت هوست

نازش هر کسی بود به کسی — نازش و عزّ ما به طاعت هوست

بس کسانی به عالم از ما پیش — کو گرفتار حرص و فرقت هوست

مبتلا هر کسی به شیء دگر — تن ما مبتلای خدمت هوست

جای شادی و جای نعره مراست — در دلم معرفت ز حیرت هوست

طاعت احمد ار بود اندک — خوش همی باش کز ارادت هوست

در دل نگاه کردم دل جمله جای تست — جان را بیازمودم دیدم هوای تست

این جان و دل عزیز از آن شد به نزد من — کاین هر دو شان به حقیقت برای تست

یاران چو خواستم دل و جان و روان و تن — گر صد هزار جان مرا در فدای تست

گشتم غلام این دل و جان از آن شدم — این در هوای دیگر و آن در ثنای تست

دل را چگونه دل شمرم این عجب نگر — دل رفت از میانه همه خود لقای تست

چون دوست آرزو کنم و سوی دل شوم — اکنون حیات روح و دلم در وفای تست

عقلا کجا شدی و به حیرت چرا شدی — دل گشته آینه و جلا در رضای تست

در آینه نگه کن و مقصود خود ببین — بس شکر این تو را که به جمله عطای تست

مغربی احمد دل خود را به این حدیث

چیزی طلب مکن که بجز در رضای تست

پرسید ز من دوست که قربت به چه سانست — او را چه خبر دانی و او را چه نشانست

از خوف و رجا یا غم وصل از غم و هجران — از علم و عمل جویم و او را چه مکانست

گفتم که چه پرسی و چه جویی ز ره فقر   آنکس که فقیر است از او فقر نهان نیست

این هفت رنگی برق از آن عالم باقی است   از دیدهٔ دل نیز برون جای بیان نیست

چون جای صفاتش نبود و نیست چه گویم   معنیش عیان بینی این خام و عیان نیست

مرغی است که صیاد ندانست شکارش   بودش نه به خلقت و موتش نه به جان نیست

نور است غذای وی از آن عالم علوی   انسش به دم وصل اگر عین عیان نیست

تا بر دل احمد بوزیده است نسیمش
سعد است از آن روز و شبش روشن از آن نیست

گر تو گویی کوی ما را پاسبانان نیست هست   یا تو گویی راه ما را حد پایان نیست هست

یا تو پنداری که اندر کوی ما عشاق نیست هست   صد هزاران واله و حیران به جانان نیست هست

خاک کوی خود بخون عاشقان بسرشته ام   ظن مبر کان خالی از دیت و تاوان نیست هست

کشتگان عشق ما را خود دیت باشیم و بس   یا تو گویی بر سر آن حور و غلمان نیست هست

نیک اندر کوی ما هر کس بغیری بنگرد   یا تو پنداری سرای تیرباران نیست هست

خون دل از راه دیده سیرت عشاق ماست
ذره ای زان گر تو گویی فخر جانان نیست هست

کوی ما جمله سراسر پر بلا و آفت است
یا تو گویی جان وی پرسوز جانان نیست هست

احمدا تا کی چو پروانه سوی آتش روی
گر تو پنداری که در دل داغ نیران نیست هست

گر تو پنداری که ما را چشم حیران نیست هست
یا ز بیم فرقت تو چشم گریان نیست هست

یا دل ما ساعتی خالی شده از درد عشق
یا زمانی بر دل ما داغ هجران نیست هست

یا دل ما گر کسی را دیده جز در روی تو
آن نظر بر ما اگر گویی که تاوان نیست هست

خلق عالم آفرید ایزد ز بهر دوستی
یا به این گفتار می گویی که برهان نیست هست

مذهب جان و روان و غیرها در باختیم
تا ز شرع آید همین فتوی که فرمان نیست هست

خاک کوی ما همه پر خون صدیقان ماست
نفسها شان بر سر آن کوی قربان نیست هست

آتشی از عشق ما اندر دل عشاق ماست
گر تو گویی آن فزون از صد هزاران نیست هست

ما غلام خاک کوی آنکه دارد زو دوا
گر تو گویی عشق او را درد درمان نیست هست

احمدا تا چند گوئی عشق و درد عاشقی
عاشقان را گر تو گوئی خوبرویان نیست نیست

کمال عاشقی عجز و نیاز است — نه جای خواجگی و کبر و ناز است
هر آن عاشق که هست از پاکبازان — همه کردار او عین نیاز است
اگر عاشق به مسجد در نیاید — همیشه جان عاشق در نماز است
نماز عاشقان سریست پنهان — کسی داند که او دانای راز است
بشستند عاشقان دست از دو عالم — زبان خلق بر عاشق دراز است
اگر در بند جانی و جهانی — مشو عاشق که این مردم گداز است
به کوی عاشقان کمتر گذر کن — که راه عاشقان دور و دراز است

یقین احمد جامی چنین است
که عاشق در دو عالم سرفراز است

بادهٔ صاحبدلان را جام نیست | روز هجر عاشقان را شام نیست
عاشقان را در زمین و آسمان | بی می و معشوق و عشق آرام نیست
کام می خواهی مکن دعوی عشق | عاشق آن باشد که او را کام نیست
پخته شو از آتش عشق ای پسر | عشقبازی کار مرد خام نیست
کشتگان عشق را اندر بهشت | خوبتر از عشق حق انعام نیست
می کنی دعوی عشقش و ترا | روی زرد و پشت همچون لام نیست
همچو مجنون عاشق دیرینه را | چشم بر لیلی و بر انعام نیست
خویشتن را قید کن در دام عشق | نیست عاشق هر که اندر دام نیست
منزل عاشق برون است از دو کون | جای او بغداد و مصر و شام نیست

در طریق عشقبازی احمدا
خویشتن بینی و ننگ و نام نیست

هر چه گفتگوی خلق است آن ره عشاق نیست | عشق اندر علم و فضل و دفتر عشاق نیست

بیخ عشقش از ازل رسته و شاخش از ابد | عاشقی بی سنگ اعیار اندرین آفاق نیست

از نسیم عشق او بوی بهر جا بر وزید | ماه و خورشیدش منوّر چون دلش براق نیست

هر که وی از سوز عشق و نور او بی بهره ماند | نیست محرم اهل صحبت را او جز عاق نیست

اهل معنی را همه اهل جهان نامحرم اند | در حقیقت محرمی اندر همه اطباق نیست

تا ز عشق او رسد بوی به جان عاشقی | او سعید هر دو عالم گشت از فساق نیست

عاشقی همچون درختی بار دارد شوق عشق | این شجر را تکیه بر عرش ثری و ساق نیست

هر که را اندر ازل شرب محبت داده اند | جز شراب عاشقی جان ورا ارزاق نیست

هر چه جز معشوق باشد در جهان نامحرم است | اندرین معنی کسی را باده اتفاق نیست

احمد گفتار تو نااهل را افسانه ایست
منکران عشق او را شیئی جز افراق نیست

صبح فیروزی بر آمد باد نوروزی بجاست | اوّل صبح است برخیز آخر این عالم فناست

سر برآر از خواب غفلت گوش هوشت باز کن | ناله کرّوبیان بشنو که در اوج سماست

ماهیان در بحر با تسبیح و مرغان در هوا — کوه و دریا و درختان جمله با حمد و ثناست

شاخه‌ها سر در سجود آورده از موج هوا — هر زمین و برگ و میوه جمله در ذکر خداست

آخر ای فرزند آدم غفلت چندین چراست — گور منزلگاه تو و مالک الموت از قفاست

آه از تلخی جان کندن و از تنگی گور — آه از آن راه خطرناکی که اندر پیش ماست

دل درین زندان سرای عالم فانی مبند — کاین جهان بر روی آب و عمر چون باد هواست

یاد کن زان ساعتی کاندر دل خاکت کنند — مونس تو مار و مور و همدم تو اژدهاست

از میان خار خشکی بردمد گلبرگ سبز — از میان سنگ خارا برگشاده چشمه‌هاست

شهسوار راه عشق ذوالجلالی احمدا

ای ز قالبها رمیده منزل تو کبریاست

منزل عشق از مکانی دیگر است — مرد معنی را نشانی دیگر است

آن فقیرانی که این ره می‌روند — هر یکی صاحبقرانی دیگر است

دل چه بندی در جهان بی‌وفا — کاین جهان را هم جهانی دیگر است

عشق را در مدرسه تعلیم نیست   کاین چنین علم از زبانی دیگر است

عقل کی داند که این رمز از کجاست   کاین جماعت را بیانی دیگر است

در دل ویران هر بیچاره‌ای   شاه را گنج نهانی دیگر است

دل خورد زخم و ز دیده خون چکد   کاین چنین شست از کمانی دیگر است

کشتگان خنجر تسلیم را   هر زمان از غیب جانی دیگر است

ساقیا خون جگر در کاسه کن   کاین شراب از خمخانی دیگر است

در سر بازار صرّافان عشق   زیر هر داری جوانی دیگر است

در بیابان وصالش روز و شب   ریزه سنگی کاروانی دیگر است

احمدا تا گم نگردی هوشدار

این جرس از کاروانی دیگر است

آئینهٔ دوستی دل ماست   بر فرق وجود منزل ماست

کردیم سلام بر خلایق   این راه کلید مشکل ماست

از خلق چه باک و گفته‌هاشان | کو راهنمای قابل ماست
هستیم ز هست و نیست فارغ | در مقصد صدق محمل ماست
ما را عدم و وجود یکسان | جان داده بدست حاصل ماست
فقری که به جذب ز اول آمد | تا عین حیات بر دل ماست
جز مهر غذای جان ما نیست | این خوردن و خواب در گل ماست

احمد ز حدیث فقر تا چند
کاین قیل و مقال قابل ماست

هرگزش شادان مباد آن کو بمهرت شاد نیست | جان وی خرم مباد آن را که یادت یاد نیست
هر کسی یادی گرفته بر هوای یار خویش | هر که جز یاد تو گیرد او بجز در باد نیست
جان و دل هر ساعتی بر یاد او بر کف نهیم | یاد او غارت کند گوید که اینجا داد نیست
گر هزاران جان بود بادا فدای دوستی | جان فدای دوست کردن نزد ما بیداد نیست
عشق سلطانیست قاهر جان و دل غارت کند | غارتش را شکر باید کرد هم فریاد نیست

ای مسلمانان بما از عشق تا کی سرزنش　　اندرین شهری مگر خود هیچ کار افتاد نیست

عشق خواهم گفت تا هستم و باشم دائماً　　عشق او کم از حدیث بیژن و فرهاد نیست

احمد اگر عاشقی مشنو حدیث این و آن

کی بود عاشق کسی کز مردمان آزاد نیست

ای مسلمانان مرا بر عاشقی انکار نیست　　در ره مهر و محبت قلب من بیمار نیست

عشق دریای عظیم و مهر او درّ و گهر　　بحر مجرم نیست ما را اگر دری شهوار نیست

کلبهٔ بیطار هرگز بر نتابد بوی مشک　　زانکه در وی چوب و عود و نافهٔ تاتار نیست

هر که عاشق نیست با تقوای مخلص کی بود　　نیکتر از راه عشق ابرار نیکو کار نیست

عشق با هر کس نسازد نیست جایش هر دلی　　منزل و جاه و قرارش جز دل احرار نیست

عقباز حضرت حق است و دل شد صید او　　باز را با باز دارد صید و هیچ اصرار نیست

هیچ کس هرگز ندیده باز مرداری خورد　　قوت وی هر جا دلی باشد که او مردار نیست

هر کسی چیزی خورد عشقش جگر با دل خورد　　عشق او جز جان و عقل و تن کشی خونخوار نیست

احمد تا در نبازی جان و دل هم مال و جاه
در حقیقت یک قدم راندین ره یار نیست

بشنو تو راز دل از راز پیام دوست
کاین شربتی بهم افتاده بدام دوست

سرمست شراب او مخمور و خراب او
افتاده به باب او وا مانده به دام دوست

چون فضل تو پیدا شد جان از دل شیدا شد
با دوستی یکتا شد گشتیم غلام دوست

از خلق بری گشتیم مانند پری گشتیم
چون کبک دری گشتیم برگرد خرام دوست

از شوق همی جوشم احوال همی پوشم
بسیار همی کوشم از وصل قیام دوست

تا بو که وصال او با جود جمال او
یابیم کمال او گردیم به کام دوست

جو یای رضای او جان کرده فدای او
در کوی وفای او مقصود سلام دوست

چون نیست دل احمد در خسته می بخشد
چون دست زند بر دست بر شربت بنام دوست

دلبرا امشب جمالت را صفائی دیگر است ناظران را بالقایت التقائی دیگر است

ز اقتباس روی همچون آفتابت دمبدم شمع مجلس را به نقد امشب صفائی دیگر است

از رخ گلگون و زلف و سنبل پرتاب تو گلستان حسن را نشو و نمائی دیگر است

عالمی در قامت سرو تو گشته مبتلا چشم فتانت چه گویم من بلائی دیگر است

در کدام آب و هوا پرورده اند آن خوب را شهر خوبان را اگر آب و هوائی دیگر است

ای که صاحب قلب را از دیگران نشناختی سر به جائی می نهی که قبله جائی دیگر است

احمدا فانی شو و در عشق او مردانه باش
در حقیقت نیستی را خود فنائی دیگر است

درد تو آسایش جان و دل است مرهم نوشش دل بیحاصل است

صد هزاران غم بود بر جان من یاد تو کشاف هر یک مشکل است

یاد تو مانند تو شیرین بود یاد دنیا همچو زهر قاتل است

در حقیقت یاد تو آید بکار ماسوی الله فانی است و باطل است

یاد تو شمع شب افروز دلم | غیر تو مانده خاک و گل است
هر که گویا ذکر مولا را بود | بیگمان هم عالم است هم عادل است
هر که شد دیوانه بر عشق خدا | آنچنان دیوانه عین عاقل است

احمد جامی تأمّل می کند
گر تأمل میکند بر ساحل است

کسی کز صحبت شیطان بریده است | تمام روز و شب بردی چو عید است
ازین میدان برد گوی سعادت | کسی کز خوف حق پشتش خمیده است
شود ایمن ز وسواسات شیطان | کسی کز نفس شیطان او رمیده است
بود فال کسی فرخ که این دم | ز نفس شید و شوخ خود رهیده است
مبارک باشد آن دم مؤمنی را | که مرغ جانش از دنیا پریده است
ز تن بگذشت و مال اندر رهش باخت | بهشت جاودان بی شک خریده است
به گلزار و نعیم جاودانی | در آن دم مرغ روح وی چریده است

نخواهد روی بخت و دولت اینجا — کسی بر حلقهٔ مردان رسید است

ز قول احمد جامی کسی کو

ستاند حصهٔ دایم سعید است

بندگان خاص را بابا داو خوش راحت است — مقبلان درگهش را ذکر او خوش نعمت است

دولت و عزت اگر خواهی بجو در بندگی — بندگیش با همه هم دولت و هم عزت است

تا توانی تن مده بر راحت دنیا تمام — کانچه می بینی همه سودای خام و محنت است

گر به عشرت بگذرانی ای برادر عمر را — از پس عشرت ترا صدگونه رنج و زحمت است

مرد درگاه خدا در حسرت از روز پسین — غافل و نادان همیشه روز و شب در عشرت است

احمد جامی اگر فارغ نشیند یک زمان

اندرین مجلس بصدق آنکس ز اهل حشمت است

عاشقان را به جمال تو به غایت نظریست — نظری هست ولیکن نه به روی دگریست

جان بدادیم و خریدیم بجان وصل ترا — جان ما در نظرت گرچه کمینه حقری ست

روی خوبت به من خسته مسکین بنمای — که مرا از سر کویت بضرورت سفری ست

بر لب لعل شکربار تو من همچو مگس — می‌نشینم که مرا آرزوی گلشکری ست

روی چون ماه تو در صورت جانهاست عیان — گر چه حسن و رخ تو آینهٔ بی بصری ست

جان احمد به کمانخانهٔ ابروی تو گفت
گر ترا تیر و کمانیست مرا هم سپری ست

ای دل سرمست من هوشیار گردی عاقبت — وی تن پرخواب من بیدار گردی عاقبت

ای جوانی طمع من تا چند خواهی کار کرد — زین همه روز اجل بیکار گردی عاقبت

قول نیکان و احادیث نبی را نشنوی — روز محشر واقف اسرار گردی عاقبت

تندرستی را غنیمت دان تو ای جان عزیز — ناگهان ای بیخبر بیمار گردی عاقبت

ترک کن از یار و مال ای عمر خود کرده تلف — زانکه روزی آخرش بی یار گردی عاقبت

سینهٔ خود را بروب از کینه و بغض و حسد — ورنه روزی ای جوان چون مار گردی عاقبت

گویمت با ما نشین تو ترک ما رامی کنی
عاقبت در خاک آئی خوار گردی عاقبت

احمد جامی دمی از اختیار خود گذر
گر توانی اینچنین مختار گردی عاقبت

ای جوان سست عهد از ما بریدی عاقبت
رو بسوی دانهٔ خود آوریدی عاقبت

گفته بودی نگسلم پیوند عشرت بعد از من
شد شکسته زانکه باد دیوار میدی عاقبت

گر نمیکردی نظر یکدم بسوی دانه ای
بی گمان از دام شیطان می رمیدی عاقبت

ترک از بیع و تجارت گر تو می کردی ملا
جنت و حور و قصورش می خریدی عاقبت

من گمان بردم که تو از بایزیدستی فزون
چون نگه کردم بصورت بایزیدی عاقبت

هر زمان گوئی که من هرگز نگشتم مست حق
چون شدی کز خمر یک جرعه چشیدی عاقبت

پنبهٔ غفلت اگر بیرون رود از گوش تو
آن زمان الهام حق را می شنیدی عاقبت

گر یقین میشد ترا آن حال و قال کار تو
جای اشک از چشمهایت خون چکیدی عاقبت

سالها این خانه را شستی به آب توبه تو لیک
چون تأمل می کنم از دل پلیدی عاقبت

سینه از شسته شود ز آلایش دنیای دون — مرغ روحت در فضای حق پریدی عاقبت

از حضیض نفس اگر پرواز سازد روح تو — بی گمان در قاب قوسینش رسیدی عاقبت

احمد جامی اگر حق پرده بردارد ز پیش

از تأسف جیب خود صد جا دریدی عاقبت

زین دو روز عمر ما را جز ضلالت هیچ نیست — نقد عمر از دست رفته جز خجالت هیچ نیست

ور بگویی نام حق را بی حضور حق یقین — زین چنین گفته ترا غیر وبالت هیچ نیست

دل مبند اندر جهان و باغ و ملک ای بی خبر — کانچه بینی در حقیقت جز خیالت هیچ نیست

زر به روز موت از حق مر ترا باشد حجاب — چون گشایی چشم دل سنگ و سفالت هیچ نیست

مال دنیا جمع کردی لیک اندر گور تو — چون جدا گردی ز وی غیر سؤالت هیچ نیست

زین همه گفت و شنودت در مجالسهای وعظ — اسم و رسم و عادت قال و مقالت هیچ نیست

وعظ من گر بشنوی از خوف محشر وارهی — ور نداری گوش غیر از گوشمالت هیچ نیست

عمر تو هفتاد باشد در عمل یک ساله ای — ای دریغ از زندگانی غیر سالت هیچ نیست

گر بخوانند آیتی احمد نداری گوش و هوش

در دلت از یاد حق غیر ملالت هیچ نیست

رفت آن شب تاریک و بشد صبح سعادت — آورد به من بار یکی درد و غنایت

بدمید از آن در دیکی بوی وصالش — افکند درین جان و تنم نار محبّت

زان نار محبّت دل من گشته به فریاد — کاین چیست که آورد به من خواب محبّت

برخیز از این خواب که این کار نه بازی است — این ره نتوان رفت به مکّاری و حیلت

آنان که نرفتند فرستند به نزدش — از چاه برآرند و نشانند به ملکت

این دولت عارف بود از فضل خداوند — این خلعت و این معرفت و جود و سخاوت

ای احمدی از فضل خداوند همی ناز

منگر سوی دنیا و رو اندر سوی جنّت

کافری جز در میان تاب زلف یار نیست — جامهٔ گبری بجز آن نرگس خونخوار نیست

ما مسلمانی به روی یار خود در باختیم — گشته از اسلام را با کفر و ایمان کار نیست

طیلسان را گرد گردان جرعه و باده بیار — جز خمار عاشقان را در جهان دیّار نیست

عاشقی دشوار می دان تا که باشی یار خود — چون ز خود بیزار گشتی عاشقی دشوار نیست

ور نیئ بیزار خود هر چند گوئی عاشقم — عشق بیزار است زآنکس کو ز خود بیزار نیست

صبر و بینائی و زور و ضرب باید عشق را — عشق کار ما نباشد زان که این هر چار نیست

نیستی و عاجزی با خلق نیکو پیشه کن — کاندرین درگه بجز این جمله را بازار نیست

در غم عشق تو احمد رو بدیوار آورد

راز دل گفتن به کس جز گفتن دیوار نیست

. . . . — . . . .

راه وصلش چون روم چون نیست منزلگه پدید — حلقه بر در چون زنم چون اندرو دیّار نیست

ما چو میزان تعنّتر از میان برداشتیم — با یهود و گبر و ترسا و مسلمان کار نیست

خون صدّیقان بپالودند و این ره ساختند — جز به جان رفتن درین ره یک قدم را بار نیست

چون در این دریای ژرف بیکران افتاده‌ایم — گر برون بردیم جان را جز طفیل یار نیست

رازها دارم نهان اندر درون قلب خود — آه از این نامحرمان که زهرهٔ گفتار نیست

گفتگو تا چند این دعوی بی‌معنی کنی — زان که این وادی بپای هیچ دعویدار نیست

یک قدم بر نفس نه آن دگر در کوی دوست — هر چه بینی نیک دان با این و آنت کار نیست

دلق کهنه پوش و گرد کهنه پوشان کن طواف — زان که کهنه پوش هیچش بادی استکبار نیست

گر دلم در عاشقی عاجز شود عیبش مکن — بذر بی‌نقصان و زر بی‌غش و گل بی‌خار نیست

دل اگر از عشق او رو سوی دیوار آورد — راز دل گفتن به کس به از در و دیوار نیست

احمدا تا در نبازی مال و جاه و جان و تن
هرگزت در عشق کامل دولت طیار نیست

الا عینی حماک الله چه خوش چشمان تو مست است — بزیر دام زلف تو هزاران تیر در شست است

تو را چون ماه نو ابرو تو را چون مشک تر گیسو — دهن بگشا سخن میگو که لبها شکر و شهد است

سر زلف تو همچون گل بناگوش تو چون سنبل — زبان بگشای چون بلبل اگر عهد تو بشکست است

چو می خواهی که برخیزی هزاران فتنه انگیزی — اگر خون دلم ریزی بریز انیک که در دست

ندیدم من به مثل تو به زیبائی و رعنائی — سر خوبان عالم را بزن پائی که افگنده است

ایا احمد بسی مستی که در خونم کمر بستی

ترا مستی نه زامروزست کز روز ازل مستست

یاد الله تاج و افسر ماست — راحت از نام دوست مفخر ماست

تا که توحید بر زبان من است — قیصر و ترک و روم چاکر ماست

چون به یاد تو سر برافرازیم — جنّت عدن و خُلد بر در ماست

تا به توحید او همی نازیم — کاو کریم و رحیم و اکبر ماست

در جهان فخر بیش ازین چه بود — زانکه خیر البشر پیمبر ماست

قاب قوسین گشت معراجش — روز محشر لوائش بر سر ماست

هر که را در دل است از و کینه — بر دل دشمنش چو خنجر ماست

یار غارش رئیس صدّیقان — که سراج بهشت عُمّر ماست

آن که نام وی است ذی النورین
کاتب وحی پیغمبر ماست

آن وصی رسول و ابن عمش
که علی نام و شیر و حیدر ماست

آن دو سبط نبی حسن و حسین
دیدهٔ ما شبیر و شبّر ماست

دین پاک و ره نبی را گیر
نقش پا وی است و رهبر ماست

زینهار از طریق وی مگذر
زانکه اعدای او مسخر ماست

راه احمد نه راه محض بود
فضل مولا لباس مغفر ماست

رسیدم من به دریائی که موجش آدمی خوارست
نه کشتی اندر آن دریا نه ملاح این عجب کارست

چو آبش جمله خون دیدم بپرسیدم از آن دریا
به دل گفتم نشان اینجا گذر باید که ناچارست

ندا از حقتعالی شد که تو از جان نمی ترسی
هزاران جان مشتاقان درین دریا نگونسارست

ز عزت کشتی ای باید ز قدرت نردبان او
ز خدمت لنگر سنگین که راه هفته دشوارست

اگر خواهی ز ایشان شو و از کرده پشیمان شو
یکی مرد خدا خوان شو خدا جویان بسیارست

الا ای احمد جامی سخن با فهم مردم گوی
که نه اندر جهان یاری که عالم پر ز اغیار است

از عشق هر آنکس که کند توبه گناه است
زیرا که غم عشق و بلا دیدن راه است

بی دیدهٔ حق چو نتوان رفت به راهی
هر کس که به ره رفت نه او دیدهٔ راه است

توحید تو بی دیده بود شرک معیّن
بی گفتهٔ توحید ثناگوی سیاه است

انکار وصالش بجز از رقص دگر نیست
ز اغیار تحیّت چو دلوی که به چاه است

گر بر ره توحید روی عشق بباید
توحید تو با عشق چو خورشید چو ماه است

مخلص نشوی هرگز و هشیار و موحّد
هر چند امامی و ترا تاج و کلاه است

گر عشق میسّر نشود سخت اسیری
وامانده ز مقصود و گلیم تو سیاه است

احمد تو ز عشّاق مشو دور به هر حال
والله ز عشّاق شدن دور گناه است

تا عشق توای دلستان بر من منازل کرده است
بالین من از خون دل خونین و پر دل کرده است

روزم چو شب ها تیره شده از فرقت دیدار تو
غوغای حسن روی تو قلبم چو بسمل کرده است

سودای تو هر شب نگر خواب از دو چشمم در ربود
عیش و خوشی با عشق تو بسیار مشکل کرده است

از تنگی دل نعره و فریادها بالا کنم
هجران و فرقت مرا بسیار بی دل کرده است

مانندهٔ مجنون شدم اندر غم لیلای خود
عشقت خرد و هوش را برده است و باطل کرده است

از عشق تو دائم به هجر از وصل تو دائم فراق
مانندهٔ بلبل به گل ما را چه مایل کرده است

چندین روا داری چرا بر قلب مسکینم جفا
مانند آن خیل عرب کاهنگ بر قل کرده است

هم جان و مال و عقل و دین هم هوش و فکر و خورد و خواب
بر ما سپاه عشق تو بردن معجل کرده است

احمد تو در عشقش مدام تا چند نالی روز و شب
حیران شدی زآن که ترا در عشق قابل کرده است

هر که را از عشق مولا در دل او شور نیست
این یقین میدان که او جز مرده دل یا کور نیست

گر کسی را دیده دون چشم دل بی نور کرد
اتقیا و اولیا اجسامشان بی نور نیست

در همه ایام بینا می گرفتی دست کور — قائد این ره کنون جز مرد عور و کور نیست

با چنین قائد نمیدانم کجا منزلگه است — اندرین ایام منزل هیچ به از گور نیست

راه دین از رهنمای دین خرابی آورد — رهنمایان طبعشان جز طبع موش و مور نیست

گر کسی را فضل او از چاه ظلمت برکشد — خلق را بادی بجز جنگ و جدال و شور نیست

زین گروه کور و نابینا نفور ای همدمان — زر معنی بی عیار و صیرفی جز کور نیست

چون توانی رست احمد زین گروه غافلان
چون ترا اسب کمیت و سبزه خنگ و بور نیست

ای عمر و روزگارت بر تو شده غرامت — حاصل نشد ترا هان از عمر جز ندامت

نادر بود که چون تو با این چنین عملها — از دست مکر شیطان ایمان بری سلامت

تو در بهار دنیا تخم فساد کشتی — زان در خزان عقبی حاصل بری ندامت

با زر دن خلائق رو کرده ای همیشه — آنگه ترا چه نفع است از پوشش کرامت

وقتی سماع مطرب گوشت نهاده بر دف — گرمی کنی تو خود را وقتی چو دال قامت

احمد ز جام وصلت یک جرعه گر بنوشد

تا روز حشر دارد سر زیر این غرامت

آن خداوندی که پیدا جمله اوست — بر لباس ما هویدا جمله اوست

صورت دیوانهٔ مجنون ببین — واله و مجنون و شیدا جمله اوست

آشکارا شد به هر نقشی عیان — خود نهان و آشکارا جمله اوست

نحن اقرب خوان افلا تبصرون — خود نکو بنگر که با ما جمله اوست

در ره وحدت ترا دیده گشاد — توتیای چشم بینا جمله اوست

کسوت و کون و مکان و هرچه هست — اندرین کسوت هویدا جمله اوست

ذرهٔ ذرات جمله کاینات — موجها دریا و دریا جمله اوست

بر رخ خوبان جمال خود عیان — کرده پیدا و بینا جمله اوست

کرده موسی را کلیم خویشتن — لیک موسی ید و بیضا جمله اوست

وحدت اندر کثرت آمد چون پدید — پس نکو بنگر که یکتا جمله اوست

هر کسی در صورت دیگر پدید — گرد پیدا لیک پیدا جمله اوست

داده زیبائی به روی دلبران — گر بدانی خوب و زیبا جمله اوست

احمد سودای او شد سودمند

زانکه اندر سود و سودا جمله اوست

ای شب گیسوی تو روز نجات — خاک پایت چشمهٔ آب حیات

گرد راهت توتیای چشم دل — عقدهٔ زلف تو حلّ مشکلات

لفظ شیرین تو راح روح دل — ذات مقصود تو جملهٔ کائنات

ذات پاکت مطلع نور خدا — پرتو نورت محیط جمله ذات

شربت تشنه دلان اقوال تو — راحت دلخستگان رمز نکات

هو معلّم سرّی از اسرار تو — لی مع الله نکته‌ای از واردات

باد از قهر تو دائم بی قرار — کوه از حلم تو دائم با ثبات

شکّر لطف تو در هر نی روان — چاشنی فیض تو در هر نبات

عقل از درک کمالت مختصر — زآنکه وصفت نیست اندر مدرکات

ارزه آب چشمهٔ اخلاق تو — آبروئی یافته نیل و فرات

ملجأ بیچارگان خاک درت — هر زمانی در حیات و در ممات

یا شفیع المذنبین ارحم لنا — یا رسول الله اشفع معصیات

احمد دیوانه را سودای تست

ای شب یلدای تو روز نجات

آنچه در کسوت بشر پیداست — صورت بی مثال دلبر ماست

این همه آینه که می بینی — خود نمودار طلعتش بر ماست

چون مسمّی یکی ست یک بین باش — گرچه ظاهر تعدّد اسماست

تاب خورشید کی تواند دید — هرکه او را دو چشم نابیناست

موج دریا یکیست و دریا موج — زود دریاب کاین سخن دریاست

مثل هر شیئی ز تفاوت نیست — عکس هر چیز و اصل او ساواست

هر که را نیست وحدت ایمان — اهل ایمان آنکه یک گویاست

گوهر شبچراغ را قیمت — چه شناسد کسی که او اعماست

چشم کج دیده راست کی بیند — زانکه هرگز ندیده احول راست

یار ما را چو نیست انبازی — صورتش بی مثال و بی همتاست

سرّ پنهان چه آشکار کنم — لیک موج سخن ز شورش ماست

بلکه آهسته گویمش در گوش — هر چه بینی بدان که جمله خداست

چند گویم ترا حقیقت سرّ — عاقلان را کفایت از ایماست

لب ببند از بیان کشف و رموز — که بسی صف ز احمقان اینجاست

پیش نا اهل کشف کردن سرّ — رنج ضایع و کشف نکته هباست

محتسب گر کند به من دعوی — گوید از کشف دین بیان اینجاست

گردنش بشکنم به یک لاحول — گویم ای بوالفضول این چه هواست

سالها در نقاب بغض و حسد — ذات تو در خداع و مکر و دغاست

هر که را آرزوی جانبازیست — گو بیا جان و دل برای خداست

اندرین راه او بقا یابد | که سرش سودهٔ سمند فناست
چون فنا را به خویش راه دهی | در فنائی رسی که عین بقاست
جلوهٔ دار هر زمان بینی | چون انا الحق زبان توگویاست
نی بناو نه فرش می خواهد | هر کجا مرد حق و اهل صفاست
هرچه بینی جمال حق می بین | خود جمال تو حق چنین آراست
حرف توحید حاصلت گردد | مثل مه می شوی تو بی کم و کاست
نیست در ذات او شکی بشنک | که تو ئی ذات حق چو بینی راست
مرد معنی که اهل معنی شد | صورت ایزدی بخود درخواست
در حقیقت تو راست هستی حق | که ازینجای جمله نشو و نماست
خاک راه تو تو تیای بصر | گرد و خاک تو سرمهٔ اعماست
گرد میدان تست آب حیات | فیض جودت همیشه رو حفزاست
صحن میدان تست روی زمین | طاق ایوانت گنبد اعلاست
نکته ای از زبان من این است | کاسقف سر من ردا اعلاست

تا ندانی که سرّ آمده ای — هستی او به ذات تو پیداست

سرّ رموز لی مع اللّهی — راز مکتوم از تو در اِنباست

گنج پوشیده بوده ای ای دوست — از وجود تو راز در صحراست

می نماید جمال در پرده — لیک در صورت تو خود آراست

شوری در جهانت افگنده — هر طرف بنگری همین غوغاست

خویش پنهان و شور او پیدا — یارب این یارب این چه خوش اداست

عاشقان هر طرف به رسوائی — داده جان کاندرین نقاب جهاست

گاه بر صورت ملک اظهار — گاه بر شکل آدم و حوّاست

گاه مانند لیلی و مجنون — گاه با سازوامق و عذراست

دوست هر جامه که گرداند — پیش اهل نظر همان زیباست

آشنایان لجّهٔ توحید — دست و پائی زنند کاین دریاست

سرّ توحید می کنم اظهار
احمد اینجا به جمله عین خداست

دلا از جان جدائی مصلحت نیست | گدا را پادشائی مصلحت نیست
تو از بیگانگان بر بند دیده | بغیر از آشنائی مصلحت نیست
به کوی عشقبازان می ندانی | که هرگز خودنمائی مصلحت نیست
سر خود را تو در راه وفا باز | که در سر بی‌وفائی مصلحت نیست
به ملک عشق دایم پادشه باش | که شاهان را گدائی مصلحت نیست
دلا مرغ اسیر عشق او باش | که از دامش رهائی مصلحت نیست

همیشه احمدا دلخسته می باش
که از این غم رهائی مصلحت نیست

هر آنچه در ورق کاینات مکتوب است | مثال صورت عشاق و نقش محبوب است
به خامهٔ ازلی نقشبند دست قدم | نگاشت صورت خود را به آنچه مطلوب است
نقد داست بصورت یکی ست در معنی | دو دیده احول و کج بین که چشم معیوب است
خطی که بر رخ خوبان کشیده انداز عشق | اشارت ازلی با عبارت خوب است

ز صفحهٔ دل موجود نقش اینجا نیست   ولیک عقل رکیک است و هوش مسلوب است

ز چشم احمد بنگر جمال دوست عیان

که خوض خاطر غوّاص نیک مرغوب است

هر آنچه در نظر آید جمال یار در وست   هر آنچه می نگرم من کمال یار در وست

به هر نمونه و نقش جمال مه رویان   نگر به دیده معنی خیال یار در وست

به هر جمال که بینم کمال یار است او   به هر کمال که بینم جمال یار در وست

معیّت ازلی چون بذات موجود است   به هر وجود که بینی وصال یار در وست

به حال احمد دیوانه کی رسد عاقل

که یار او همه حال است و حال یار در وست

آن شاهد خوشخوی که در خلوت جان است   از چشم خدابین رخ زیباش عیان است

در عارض خود بین و همی باش خدابین   چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است

هر ذره که بینی همه خورشید صفات است
هر قطره که بینی همه دریای روان است

چون گفت شجر انّی انا الله به تحقیق
پس در همه موجود نگر جمله همان است

گر جان عزازیل بُد آگاه از این سر
دانستی از آن سجده که آدم به چه سان است

در معنی وحدت نظر افتاد ملک را
در سجده نمودار شد آن سر که نهان است

در پرتو انوار تجلّی جمالش
احمد چو کلیم است که بر طور لسان است

چشم شوخت که ز مستی ره مستان زده است
شورش اندر جگر باده پرستان زده است

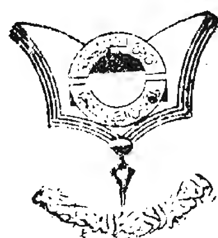
سوزشش اندر دل پروانه چه میداند شمع
آتشی در جگرش شمع شبستان زده است

از فغانهای من گمشده داده ست نشان
مرغ شبخوان که در باغ و گلستان زده است

از دل سوخته و نالهٔ عشاق گواست
هر نوائی که سحر بلبل بستان زده است

ساغری از لب میگون تو بیچاره دلم
بیخود از خویش شده در صف مستان زده است

بلبل از زخم سر خار چو اندیشه نکرد
زان سراپردهٔ خود را به گلستان زده است



احمد از مستی خود چون که نمی آرد هوش
چند رطلی ز کف پیر خمستان زده است

جمال لایزالی طلعت ماست | ردای کبریائی صورت ماست
به هر جا هست نقش کبریایش | جمال با کمالش طلعت ماست
به هر باغی تماشای رخ اوست | که در هر باغ سرو قامت ماست
به هر ذرّه نمود است ظاهر | به هر شکلی هویدا کسوت ماست
اگر چشم خدا بین را گشائی | ببینی در دو عالم رؤیت ماست
چرا عاشق نگردد روح قدسی | که اندر روی خوبان زینت ماست

ز راز احمدی کس را خبر نیست
که آن جانان و جان در خلوت ماست

از قصّهٔ جمال تو هر سو حکایتی ست | از نکتهٔ دهان تو هر دم روایتی ست

وصف دهان تنگ تو گفتن نه حد ماست — لیکن به هر زبان ز دهانت حکایتیست

جز چشم عشق را نبود حد و غایتی — هر چیز را که هست بدا و حد و غایتیست

گفتم که جان من ز فراقت به لب رسید — گفتا به عشق دادن جانت هدایتیست

بختم نه آن کند که شود وصل روزیم — ما را ز بخت خویش به هر کس شکایتیست

از غایت جمال تو منزل نشان تست — هر جا که در کلام حق از حسن آیتیست

احمد ز دوست چند شکایت کنی مدام

کز دوست از برای تو هر دم عنایتیست

هر دو عالم اندرون خرقهٔ چرمین ماست — نور قدسی تافته از جبههٔ پشمین ماست

از پلاس چرم ما را معنی دیگر نمود — معنی صورت نگر در خرقهٔ چرمین ماست

در ازل اندر گلم تخمیر عشقش کرده اند — زان نَفَخْتُ فیهِ مِن روحی همه در طین ماست

عشقبازی جا نگه از رندی و آشفتگی — این همه آیین و اسلام و شعار دین ماست

معنی و صورت همی بینیم به لوح کائنات — آری این معنی همه در دیدهٔ حق بین ماست

تا چه بازیها همی آرد برون آن شاه ما　　او نکو داند چها در مهره فرزین ماست

احمد از اسرار الانسان سری سالها
می بگوید چون نگویم کاین همه آیین ماست

ای تویی مقصود کل کاینات　　ذات تو موجود در جمله صفات
نیست جز ذات صفاتت در جهان　　نیست هرگز بی صفاتت هیچ ذات
آمده در صورت آدم پدید　　اهل معنی راست واضح این نکات
گر بدانی خویش را در اصل کار　　بر تو گردد آشکارا وار دات
در همه اشیا حقیقت را بدان　　زانکه مشهود ست در هر شاهدات
اندرین کثرت همه وحدت نگر　　تا شود آسان بتو هر مشکلات

در حقیقت مطلقا احمد حق ست
ای تویی مقصود کل کاینات

ماه بی‌مهر، مهربانم نیست | چکنم بخت هم عنانم نیست
خواستم آنچه حال شرح دهم | شرح غم قابل بیانم نیست
درد دل با که گویم ای یاران | دردمندی چو در جهانم نیست
خلق گویند صبر کن درسوز | چکنم صبر در روانم نیست
صبر از روی خوب نتوان کرد | چون توان کرد در توانم نیست
کشتی صبر غرق گشت و هنوز | قلزم شوق را کنارم نیست
دوستان کار من ز حد بگذشت | از شما شفقتی به جانم نیست
در جهان هیچگه نبوده وفا | با که بوده است در زمانم نیست
جان من در فراق شد بیرون | هیچ رحمی ز دوستانم نیست
خلق گویند یار یار فلان | هرگز از بخت این گمانم نیست
چون من آشفته و سراسیمه | در زمین و در آسمانم نیست
عیش و راحت نصیب من نبود | چونکه از چنگ غم امانم نیست
احمد از درد خویش نالی چند | درد کش چون ره فغانم نیست

ای دریغا که یار یارم نیست — هیچ رحمی به روزگارم نیست

دست و پائی همی زنم ز فراق — دوستان دوست دوستدارم نیست

سوخت از آتش فراق دلم — یک نظر بر دل فگارم نیست

گفتم ای دوستان مرحمتی — گفت این رسم در دیارم نیست

مفلس و بی زرم ندارم زور — که بجز ناله های زارم نیست

میخورم باده فراق مدام — که ازو خط جز خمارم نیست

جهد کردم ولیک سود نداشت — وندرین کار بخت یارم نیست

غم به جانم فرو گرفت تمام — ای دریغا که غمگسارم نیست

شفقتی کن گدای کوی توام — چون بغیر تو شهریارم نیست

بنده ام خواه لطف خواهی قهر — بخدا هیچ اختیارم نیست

هیچوقتی دلت بمن نکشید — بر درت هیچوقت بارم نیست

غرق دریای غم شده احمد

چکنم یار در کنارم نیست

ای دل وفا و عهد ز اهل وفا گذشت — نام وفا ز صحبت اهل صفا گذشت

از درد و غم بمیر و ز کس مرهمی مجوی — زیرا که درد و محنت ما ز انتها گذشت

از سوز دل چو سوخته شد خرمن سپهر — آه دلم ز پردهٔ این نه سما گذشت

این درد را دوا به صبوری توان گزید — چون صبر نیست طاقت ما ز دوا گذشت

ای دل دوای درد هم از درد می طلب — درمان چو درد گشت عذاب و بلا گذشت

تیغ بلا بفرق من آمد ز دست هجر — کارم به جان رسید امید از شفا گذشت

سیلاب غم ز موج بلا بر سرم رسید — طوفان محنت است که بر آشنا گذشت

احمد وفا مجوی ز یاران بی وفا
مهر و وفا چو از همه اهل صفا گذشت

آن تیر جگر سوز چو در سینه رسیده است — خوناب دلم از طرف دیده چکیده است

حال دل بیچارهٔ خود را به که گویم — کز محنت و اندوه چها رنج کشیده است

دل سوخته گشته است از این شعله که برخاست — همچون دل من خسته در این دهر که دیده است

در دهر بجز زهر نصیب دل ما نیست کاوّل دل ما تمرده این زهر چشیده است

احمد نتوان گفت غم خویش به یاران

بیگانه کجا درخور این گفت و شنیده است

با درد بسیر چون دوا نیست	با درد بساز چون شفا نیست
مرغ دل ما اسیر درد است	یک لحظه زدام غم رها نیست
غرقاب شدم زاشک خونین	افسوس که هیچ آشنا نیست
بیچاره طبیب گشت عاجز	زین درد که قابل دوا نیست
گفتند دواست بس به عالم	گفتم چکنم نصیب ما نیست
هر روز و شبم رود به تیمار	شام و سحرم زغم جدا نیست
کس چون من مستمند مسکین	دیده است کسی که مبتلا نیست
چون رسم مروت از جهان رفت	در هر که نگه کنی وفا نیست
ما خود زحیات سیر گشتیم	در دیر فنا بجز بقا نیست

این قصه و درد با که گویم — کس محرم رازهای ما نیست

مردیم در این فراق و اندوه — دردیغ و بلا چو انتها نیست

چون دید حکیم طالع من — فرمود به بخت این ذکا نیست

بیهوده مدان تو آه عاشق — آه دل عاشقان هبا نیست

یارب شب من سحر ندارد — این صبح مرا دمی ضیا نیست

این درد مرا به دی که گوید — چون محرم راز ما صبا نیست

این بیخ وجود ما بر افتاد — در شاخ وجود ما نما نیست

هرچند به غم سپر گرفتیم — این تیر بلا ز ما خطا نیست

تن ده به قضا و باش خرسند — دانی که ستیزه با قضا نیست

گر لطف و کرم امیدواری — این جز به عطای پادشا نیست

شاهی که دو کون بندهٔ اوست — در جمله جهان جز او خدا نیست

از غیر خدای شو مبرا — چون شرک به ذات او روا نیست

خواهم که ز خلق گوشه گیرم — در صحبت خلق جز دغا نیست

هستیم به کوه و دشت و صحرا — چون مرد خدای بی بلا نیست

ایام به کام دشمنان است — کس را سر دوستی با ما نیست

سیلاب شده است اشک خونین — لیکن بر دوست ماجرا نیست

ما را به همه بلا پناهی — جز حضرت پاک کبریا نیست

احمد تو بدان که در دو عالم

جز فضل خدای رهنما نیست

بازم نظر فتاد به جائی که مشکل است — جانم ز دست رفت ندانم چه حاصل است

بی صبر و بی قرار نه آرام و نه سکون — نه دل بدست ما و نه آرام در دل است

گفتن نمی توان و نهفتن نمی توان — والله که آرزوی دلم سخت مشکل است

گفتم حذر نمایم از صحبت بتان — دل گفت دست چند زنی پای در گل است

ای ساربان مهار مکش اشتر مرا — یار عزیز و جان و دل من به محمل است

نوش تو ای طبیب مرا نیست آرزو — بی دوست هرچه هست مرا زهر قاتل است

عمر عزیز آن که برآریم با تو دم　　عمری که بی تو می رود آن عمر باطل است

از غایت ظهور عیانست ذات او

احمد جمال دوست به چشمت مقابل است

ای خالقی که مظهر ذات تو کاینات　　در جمله صفات نمودار تو به ذات

مقصود جمله عالم و آدم توئی و تو　　دانه که غیر نیست درین جمله کاینات

در هر چه بنگری تو در این عالم فنا　　قائم به ذات تست ولی با همه صفات

دریا و موج را تو یکی دان به هر صفت　　احول کجا رسد به سر غور این نکات

گر آشنای حضرت حق بخود ببین　　در خویشتن نگر که توئی مایهٔ حیات

اسرار حق ببین و بدان در همه جهان

احمد تمام اوست چه در موت و چه حیات

حکایتهای زلف او دراز است　　که تا در زیر هر موئی چه راز است

بگفتم راز زلفت باز جویم | بگفتا قصهٔ زلفم دراز است
ترا از آتش من نیست سوزی | دل و جانم همیشه در گداز است
چو چنگم قامت از چنگ غمش شد | نمی دانم در این پرده چه ساز است
مرا خواهد کشد خواهد نوازد | که آن دلدار دانم بی نیاز است
گدا را گر همه عالم ببخشند | ولیکن همتش در حرص و آز است

ره عشق حقیقی احمد این است
به نزد دیگران راه مجاز است

عاشقی و بینوائی کار ماست | بینوائی نیست گر او یار ماست
رهبر عاشق در آمد در رهش | هر چه جز عشق است از آن عار ماست
جان ما جان نیست او جان منست | جان و دل ایثار کردن کار ماست
عشق اندر کوی جانان مشکل است | جان دهی در راه او پندار ماست
کار ما عشق است با کس کار نیست | هر چه جز عشق است آن انکار ماست

دل ز مسجد شد کنون در کوی دوست — کعبه و بتخانه بین بیزار ماست

نیست چون احمد درین دوران کسی

مقصد ما عشق آن دلدار ماست

فضای هر دو عالم سایهٔ ماست — قبای کن مکان پیرایهٔ ماست

من آن خورشید تابانم که امروز — جهان جمله سراسر سایهٔ ماست

سریر لامکان و ذرهٔ عرش — درین ملکت کمینه پایهٔ ماست

فنا و مفلسی و عجز و تجرید — به راه نیستی سرمایهٔ ماست

براه فقر احمد باخت خود را

پلاس و چرم ژنده مایهٔ ماست

ای لامکان طرف مکان که جوییمت — در هر دو کون نیست نشان از که جوییمت

در کل کائنات محیطی بذات خویش — سرگشته‌ام که در دو جهان از که جوییمت

گه در فنا مطلق و گه در بقا محض | در حیرتم که من ز میان از که جویمت
از کس چه جویمت که منم ذات صرف تو | چون یافتم ترا به گمان از که جویمت
پیدا بذات خویش نهانم بذات خویش | پیدا چو ذات اوست نهان از که جویمت

احمد توئی خدای اگر بنگری یقین
چون ذات تست شرح و بیان از که جویمت

زهی راهی که آن ره بی نشانست | نهان می بین که او اندر نهانست
چه می جوئی تو در بالا و پستی | که بیرون از حساب این و آنست
گمانت کی به آنجا راه یابد | برون از فهم و از وهم و گمانست
تو نیکو بین تو ئی در کل عالم | چه این حاصل شدت مقصود جانست

ایا احمد برون راه هیچ منگر
که سر هو معلم زان بیانست

بر در کعبه چو تو را بار نیست — جای تو جز بر در خمّار نیست

هر که نشد محرم این راز عشق — در روش این راه سزاوار نیست

کبر و حسد جمله حجاب تو اند — لیک در این راه چو پندار نیست

گر تو بخواهی که به خود در رسی — رو تو در این راه که بسیار نیست

پردهٔ خود را ز خودی بر فکن — راه دلت جز ره دلدار نیست

احمدی از چشم بدر کن حجاب
در دو جهان بین که بجز یار نیست

گوهر عشقت ز کان دیگر است — تیر شوقت از کمان دیگر است

طایر قدسی که از طالب رمید — نیک بنگر ز آشیان دیگر است

مرغ جان از آشیان پرواز کرد — زانکه این مرغ از مکان دیگر است

هر که از شمشیر عشقت شد شهید — زندگی او را به جان دیگر است

هر که چون منصور شد سرمست عشق — بر سر دارش فغان دیگر است

تیر عشق او که بر جانم رسید　　　　از کمان پهلوان دیگر است

احمد جام از شرابش مست شد

کاین شرابش از دکان دیگر است

جمال لایزالی بر رخ ماست　　　　کمال حسن او در جمله اشیاست

ببین در صورت ما ذات حق را　　　　بموج و بحر بین کان جمله دریاست

به چشم خویش بنگر ذات پاکش　　　　حقیقت ذات حق اینجا هویداست

تو ظاهر بین جمال خودنما را　　　　کمال حق تعالی جمله اینجاست

لباس لن ترانی هست او را　　　　به ظاهر ذات او در جمله اسماست

حدیث هو معکم گوش میدار　　　　رموز نحن اقرب بر تو ایماست

بجز تو در جهان چیز دگر نیست　　　　محیط جمله ذات حق تعالی است

نکو دریاب اگر آگه رز اهی　　　　بذات خویش وی در جمله اشیاست

تو ذات احمدی بین ذات او را　　　　بمعنی ذات وی در جمله اشیاست

ای صورتت نشان خداوند اکبر است | ذات خدای بین که بصورت مصور است
حسن و جمال تو همه اوصاف ایزدی است | ای صورتت بمعنی الله اکبر است
در کائنات حسن رخش جلوه میدهد | ای حسن تو بصورت و معنی برابر است
در هر طرف جمال خداوند ذوالجلال | اظهار کرده حسن به عالم منور است
والله که غیر نیست بمعنی چو بنگری | در صورتت ببین که بمعنی چه خوشتر است
ذات خدای چونکه بصورت شد آشکار | انسان تمائی ز خداوند اکبر است
نور خدای برزخ آدم و آدمی است | نورش محیط ذره و ذات مظهر است

این رمز و این نکات ز اسرار مصطفی است
احمد ز پیرویش به عالم چه خوشتر است

احمدی را جمال اعیان است | گر از دیگران نه پنهان است
در تماشای اوست نرگس ما | زان که رویش چو لعل و مرجان است
هر که آگه نشد ز معنی دوست | نقش دیوار و روی بی جان است

کشتی عقل کی تواند رفت	اندر آن ورطه که نه پایان است
سرّ این راز چون شود مکشوف	خارج از شرح و بسط و امکان است

احمدی سرّ دوست می گوید

در همه حال در دوی آن است

ای که بر روی تو عالم مبتلاست	ذات تو در کسوت آدم چراست
روی تو در پرده و دائم نهان	حسن تو اندر ردای کبریاست
چون یکی باشد بحار و موجها	در میان ما جدائی از کجاست
صورت آدم به معنی بازبین	در لباس آدمی ذات خداست
ذات پاکت هست در هر ذرّه ای	زان به هر ذرّه همیشه این صفاست
نیست پنهان ذات وی از چشم ما	ذات او دائم بمعنی خودنماست

خودنمائی می کند احمد به خلق

چون بدانی خودنما آن یار ماست

سرمست رسید و جام بر دست   در حلقهٔ ما نگار سرمست

دیوانه شدیم از جمالش   عقل از سر ما چو باد برجست

برخاست قیامت اندر آن دم   کاو آمد و در میانه بنشست

از تیغ کرشمه خون ما ریخت   از تیر مژه دل و جگر خست

آرام و قرار برد از ما   صبر از دل خسته رخت بربست

گفتیم کی کنار و بوسه   گفتا دگر آرزوت هم هست

چون احدی از شراب توحید
سرمست رسیده جام در دست

صد هزاران عالم و یک آفتابی بیش نیست   در همه جام جهان بین جز شرابی بیش نیست

در تعدد هست موج و بحر را نامی جدا   این همه یک یک ظهور ذات آبی بیش نیست

جمله موجودات ذات پاک حق آمد یقین   لیک اندر اهل عالم جز خطابی بیش نیست

هر زمان گفته سخن با خویشتن از راز خود   این همه پیدا و پنهان جز جوابی بیش نیست

از کتاب نفس توحید آنچه می بینم همه
جمله آنها یک حروفی از کتابی بیش نیست

در ظهور کاینات و اصل معنی می نگر
این همه عالم که بینی جز سرابی بیش نیست

چیست این عالم که می بینی نشانی بی نشان
این همه از بحر هستی جز حبابی بیش نیست

ای که هستی را تو میدانی ظهور ذوالجلال
این همه صورت نموده یک نقابی بیش نیست

احمدی آمد حجاب جان جانان احمدی
در گذارم جان که این هم جز حجابی بیش نیست.

آنکه می آید بهر صورت عیان پیدا کیست
آنکه وی در صورت جان شد نهان پیدا کیست

آنکه او بهر تماشا می نماید جلوه ها
ظاهر او در جمله عالم شد عیان پیدا کیست

آنکه در هر صورتی آمد برون شد جلوه گر
آنکه آمد در لباس جان و جان پیدا کیست

آنکه در هر صورتی آمد عیان در کاینات
شد عیان پیدا و پنهان در جهان پیدا کیست

چون محیط زیر و بالا آمد آن دلدار ما
در همه عالم نشان بی نشان پیدا کیست

احمدی در هر لباسی می نماید ذات خود
وانکه در هر کسوتی شد هر زمان پیدا کیست

از دیدن جمال تو هر دم حیات ماست | این حسن دلفریب تو الحق چه دلرباست
در کائنات جمله محیطاست ذات او | در هر چه بنگری همه ذات کبریاست
ذات خداست هر چه بمعنی نظر کنی | معنی چو ذات گشت سراسر خدانماست
آن شاهبار ما که نهانست در حجاب | گر راست بنگری تو همین پردهٔ رداست
اسلام و کفر جمله یکی شد براه عشق | آن را که وی به عشق خداوند آشناست
ذات بشر که پردهٔ اسرار ایزدیست | نیکو نگر همی که درین پرده تا چهاست

هر گفته‌ای که از ره دل گفت احمدی
هر قطره‌ای که هست ز دی بحر باصفاست

تا صورت و نقش یار با ماست | هر لحظه مرا دگر تماشاست
هر جا که مراد حاصل آید | یک خار به دل هزار خرماست
آری چو وصال یار باشد | با وصلت یار خانه صحراست
بالین چو بود ز خاک کویش | والله که مرا زمین ثریاست

چون پرتو عکس یار تابد | این خار و خسک چو درد حمراست
بابا دستش اگر سخن سرایم | در جمله سخن همو هویداست
از خاک اگر نشان بجویم | صد آدم و صد هزار حواست
چون عشق ز پرده رو نماید | این واسطه ها ز راه برخاست

ای احمد اگر تو خود بدانی
این ذات تو ذات حق تعالی ست

هر روز در این خانه بین بانگ و فغان است | دریاب که این شور هم از صاحب خانه است
آن شاهد لاهوت که در پرده نهان بود | هر روز در این خواجه نگر بین که همان است
گنجی است به ویرانه که در وصف نیاید | این خانه و خمخانه ببین جمله نهان است
خاک در این خانه ببین مشک و عبیر است | شوری است درین خانه همه چنگ و ترانه است
آنکس که ره فقر ز دو راه و روش یافت | سلطان جهانست و خداوند زمان است
هرکس که درین خانه رهی جست رهی یافت | در عالم توحید همان مرد نشان است

این خواجه خانه است که در خانه پدید است | این ساحت بحریست که بیحد و کران است
در صورت انسان تجلی حقیقی | جز او دگری نیست و انسان همان است

احمد همگی وصف احد گشته حقیقت
هستی صفتی بین که از او وصف و نشان است

یقین در صورتت سرّ الهی است | که بیرون از سفیدی و سیاهی است
به چشم دل اگر تو باز بینی | که یوسف حبس اندر قعر چاهی است
مترس از جان خود در باز یکدم | که اندر عشق مردن پادشاهی است
اگر بینی به چشم دل تو او را | بدانی حسنش از مه تا به ماهی است
ز سرّ عشق وی کس نیست آگه | که اندر عشق وی امر و نوای است
همه ادیان یکی دان و یکی بین | جدائی در حقیقت لا تناهی است
جمال لایزالی بین تو اینجا | کمال حسن او بس بارگاهی است
کمال حسن او در بت پرستی است | بذاتش در همه اشیا کماهی است

جمال احمدی را اگر بدانی
یقین در صورت ترا الهی است

آن دلبر ما که جان جان است
و آنکه که جمال وی عیان است

مستی و قلندری و رندی
این خوی قدیم بیهشان است

افلاس و نیاز و فقر و حاجت
سرمایهٔ گنج مفلسان است

از چشمهٔ چشم ماست جاری
هر چشمه که بر زمین روان است

جان بر سر کوی یار دادن
بهتر ز حیات جاودان است

پندار که کار عاشق مست
بیرون ز حیات این و آن است

دریاب یقین که جمله اسماء
از آیت ذات او نشان است

هر قطره که بنگری تو پیدا
دریای محیط بیکران است

از ذات احد جمال احمد
با جمله صفات ترجمان است

در میخانه گشادند به این مست الست ‌‌ ‌ فتح بابی شده ناگاه به این عاشق مست

ساقی لم یزلی داده مرا جام طهور ‌ ‌ ‌ به کف آورده از آن جام گلی دست بدست

گفت می نوش مدام از سر خمخانهٔ ما ‌ ‌ ‌ که ترا در سر از این باده تمنائی هست

باده بر دست نهادم ز کف ساقی خویش ‌ ‌ ‌ باده‌هائی که بسر بود سراسر بشکست

بیخ هستی همه برکنده و بیخود شده‌ام ‌ ‌ ‌ رسم و عادت بگذشتم شده‌ام باده‌پرست

احمد از خوردن این باده چنان شد مدهوش

که به یک هوی اناالحق ز دو عالم برَست

خمار بادهٔ میثاق بر سرم باقی‌ست ‌ ‌ ‌ که در حضور دو چشمان صورت ساقی‌ست

به نیم جرعه فروشم تمام ملک جهان ‌ ‌ ‌ صلای عام دهم کاین شراب میثاقی‌ست

شراب و شاهد و دیوانگی و قلاشی ‌ ‌ ‌ همیشه دین من است و رسوم عشاقی‌ست

مرا نصیحت کردند توبه کن زین حال ‌ ‌ ‌ دلم بگفت که بگذر نصیحت عامی‌ست

چو کار من نگشاد از صلاح و زهد و ورع ‌ ‌ ‌ می مغانه بنوشم که نوش تریاقی‌ست

فروش صوف مرقع بنوش احمد می
که درد درد بصوفی صفای اطلاقیست

ای دل اندر صحبت دلداری باید نشست
از سر جان مردمی در کارمی باید نشست

از سر دل بر در هر گوشه می باید گزید
وز ره جان بر در دلدارمی باید نشست

با مغان جام لبالب هر دمی باید کشید
اندرون حلقهٔ زنار می باید نشست

در هوایش بر در دلدار باید خیمه زد
بس ببوی عشق در بازارمی باید نشست

از سر هستی لقای نیستی باید گزید
از سر هستی پی دیدارمی باید نشست

از رموز سخن اقرب نکته ها باید نمود
پس میان بوریای یارمی باید نشست

هر دمی دم از انا الحق احمدا باید کشید
وز دم توحید حق بردارمی باید نشست

سر توحید حق اندر لوح جان باید نوشت
رمز توحید از سواد دیدگان باید نوشت

حرف سرّش از سواد دیده باید نقش کرد
خط رمزش در بیاض جان جان باید نوشت

از حدیث کُنتُ کنزاً نکته می‌باید شنید
مشکل اسرار حق را ترجمان باید نوشت

کشف باید کرد سرّ هو معکم را مدام
مشکلات رمز را هر دم بیان باید نوشت

جمله اسرارات ایزد هست در ذات بشر
جمله را یک یک درون جا بی‌وان باید نوشت

چون ظهور حق نمود از خلق آمد بی شکی
جمله انوار خدائی پس از آن باید نوشت

چون که ظاهر گشته اندر ذات ذرّات جهان
قصّه ذرّات اندر جان عیان باید نوشت

نفی اغیار است از اثبات ذات ذوالجلال
بس همه اثبات او در این و آن باید نوشت

خط مشکین بر رخ خوبان که ظاهر گشته است
این همه تعویذ جان عارفان باید نوشت

صفحهٔ دل را محشّی ساخت باید از رموز
راز پنهان درون دل عیان باید نوشت

دفتر توحید را احمد رقم باید زدن
پس حساب مجمل دل هر زمان باید نوشت

دلی کز درد عشقت دردمند است
مرا ورا درد دایم سودمند است

چه داند قدر اهل درد بی درد — کسی داند که دایم دردمنداست

نمی دانی تو قدر عشقبازی — برو زاهد چه جای زهد و پنداست

کسی کو درد عشق او را گزیده است — درین ره درد عشقش دلپسنداست

چه می پرسی ز سر عشق و عاشق — ازین بگذر نه جای چون و چنداست

مقام وحدت او نیست معدود — تعدد از برون هفتاد و انداست

درخت عشق آنگه بار گیرد — که عقلت از بن و بیخش بکنداست

نه می بینی تو اندر عشق پستی — مقام عشق و عاشق بس بلنداست

بسا سرها که اندر راه توحید — برای دام او هر دم فگنداست

ز درد و غم نمیخواهد خلاصی — دلی آنکو ز هجرت مستمنداست

چو احمد هر دمی صد بار نالد
دلی کز درد عشقش دردمنداست

مال و ملک و تخت و بخت و میر و چاکر هیچ نیست — کار و بار و گیر و دار و زیب و زیور هیچ نیست

قصر و قیصر و شاه و ماه و باغ و راغ و گلستان
چون گشائی چشم عبرت ای برادر هیچ نیست

امر و نهی پادشاهان جهان سر تا بسر
پیش نزدیکان وی گشته مقرر هیچ نیست

در بگیری شرق و غرب و روم و شام و هند و چین
یا شوی قارون ثانی یا که قیصر هیچ نیست

گر رود فرمان و امرت در همه روی زمین
یا بگیری کل عالم چون سکندر هیچ نیست

یک نفس گر تو برآری نه به یادش توبه کن
در دو کون و روز محشر غیر داور هیچ نیست

احمد جامی چه بندی دل درین دنیای دون
کانچه می بینی به چشم سر سراسر هیچ نیست

ما را فتاد ناگه در سر هوای عشقت
سایه فگند الحق بازم همای عشقت

لعل لب نگارا چون شهد شکرین است
زان هر دو مرهم آمد ما را دوای عشقت

کرده هزار چه را اندر چه زنخدان
سرهای عاشقانت شد خاک پای عشقت

مرغ دلم چو بگرفت از تیغ غمزه آن شوخ
صد ملک جان بگیرد آن رهنمای عشقت

ظاهر شده است رازم از عشق آن نگارم
آوخ چه حیله سازم زان تنگنای عشقت

فریاد می‌کنم من از دست خوب رویان — آخر چرا فتادم اندر بلای عشقت

رسمی است از کریمان پرسند بینوا را — رحمی کن از ترحم بر بینوای عشقت

از سینه بگیر حرفی تا با تو راز گویم — کس نیست چون تو محرم در رازهای عشقت

احمد مکن تو اظهار اسرار خویشتن را

در سینه دار پنهان این نکته‌های عشقت

آن را که لطف غیب رفیق و ظهیر است — بود و نبود در نظر او برابر است

هرچه ز خاک آمده آخر رود به خاک — گر کیقباد و خسرو و گر تاج و افسر است

بشنو تو این حدیث که باید ز جان شنود — دون همتی مکن که چنین زشت و ابتر است

آن را که همتش به بهشت است و حور عین — در وی گمان مبر که ورا بخت یاور است

آنکس که راه یافت و بره گشت مستقیم — او را حیات روح و دل و جان مطهر است

گر لطف این حدیث به احمد رسیده است

بی شک بلند همد و سعید و مظفر است

دوستان دوستی که کارم مشکل است | همدمان مهری که پایم در گل است
می ندانم تا چه باشد حال من | آنچه از عشق تو ما را در دل است
هر زمانی بر دلم صد محنت است | هرچه در دل جز تو جمله باطل است
گر غمی از آسمان آید فرود | گوئی آن بهر دل ما نازل است
هرچه جز یار است اغیار است آن | گر همه نوش است زهر قاتل است
عشق بازی رندی و آوارگی | قسمت هر کس که شد او کامل است
هر که را دیوانه میخوانند خلق | بالیقین دانیکه مرد عاقل است
هرچه جز عشق است ما را محنت است | درد محنت از تو ما را حاصل است

احمد از دیوانگی فرزانه شد
هر که دیوانه نشد ناقابل است

گر نکوشی در عمل این گریه و آه تو هیچ
ورنداری درد دل این سال پنجاه تو هیچ

رهروان گوی سعادت برده اند از این میان
عاقبت این عزّ و ناز و دولت و جاه تو هیچ

چند می نازی به عزّت ای شده مغرور جاه
غیر دعوی نیست حاصل این همه راه تو هیچ

جمع کردی سیم و زر تا دیگران عشرت کنند
تو زمین و خاک گردی در تنگ چاه تو هیچ

ساعتی خیمه زده در سایه اش بنشسته ای
می شود ظاهر تو را آخر که خرگاه تو هیچ

افتخارت روز و شب بر درگه شاه و وزیر
شاه تو روزی بمیرد دولت شاه تو هیچ

نقد عمر از دست دادی در هوای مهوشان
گم شود عشق تو روزی مهوش و ماه تو هیچ

یک زمان از دل نکردی یاد حق در گوشه ای
حاصل قرآن و هم گفتار الله تو هیچ

احمد جامی تو در کار خدا شو مستقیم
کاین همه مکر و فریب و یار بدخواه تو هیچ

باش تا حسن نگارم خیمه در صحرا زند
وین طناب خیمه را بر خرگهی والا زند

پرتو نور جمالش گرفت بر عاشقان
شورهای عشق او در جنّت المأوا زند

لمعه‌ای زان نور اگر لامع شود بر جان و دل — جان ما لبیک گویان بانگ ما اوحی زند

در رکوع بیخودی خود را نبیند در میان — در سجود نور حق او ربی الاعلی زند

بایزید و بوسعید و شیخ شبلی و جنید — رهروان راه حق را جمله پشت پا زند

یا چو ابراهیم ادهم سر به عالم می‌زند — تاج و تخت پادشاهی را همه یکجا زند

یا چو منصور طریقت در هوای عشق او — بی دل و بی جان شود قول انا الحقا زند

احمدا در کوی عشق او کسی را بار نیست
تا که دست از خود نشوید چنگ کی در ما زند

دوش ما را ناگهانی لیلة المعراج بود — آنکه مستغنی بُد از ما او به ما محتاج بود

از امید وصل ما را ملک و مال و عز و جاه — وز صفای بخت ما را تخت بود و تاج بود

عالم اندر مخلب باز همایون همتم — بس اسیر و عاجز و سرگشته چون دُرّاج بود

چاکر ما کیقباد و خسرو و جمشید جم — خادمان ما جنید و شبلی و حلاج بود

در تنگ غاری که مأوا گاه ما بودی مدام — عنکبوتی بر در آن غار ما نساج بود

آتش او شعله‌ای زد آب دریاها بسوخت   وز نهیبش کوه‌ها چون زیبق و زجاج بود

عون او با احمد ار همره نبودی بی‌گمان

کار او چون سنگ و تنک شیشه و زجاج بود

حدیث من بر جانان بگویید   غم و دردم بر درمان بگویید

ز حال آدم سرگشته رمزی   میان روضهٔ رضوان بگویید

زمان محنت و درد سلیمان   بر بلقیس محبوبان بگویید

ز موی و روی آن لیلی نشانی   به آن مجنون سرگردان بگویید

حکایت از لب شیرین مهوش   به آن فرهاد بی‌سامان بگویید

چو نام عاشقان پیشش برآید   سخن زین سوخته هجران بگویید

چو احمد بنده شد در عشق معشوق

حدیث بنده با سلطان بگویید

خیزید و می آرید که کار دگر آمد — بگذشت زمستان و بهار دگر آمد

آنکس که دلم بستهٔ او بود همیشه — امروز به نوعی به شکار دگر آمد

تا جان و دلم برد به یک جلوه و غمزه — ما را به هلاک خود و یار دگر آمد

گفتند چو آمد به برد نقش درم را — در اصل درم برد و عیار دگر آمد

اندر دل ما بود خمار دل مسکین — جانم بر دل رفت و خمار دگر آمد

امروز نه دل دارم و نه دلبر و نه جان — اعمال ز سر شد که شمار دگر آمد

تا با خودمی باختیم آن کام و هوا بود — در ششدره ماندیم قمار دگر آمد

در قافله بود سر و مال جدا بود — آن هم شتری گشت و قطار دگر آمد

احمد تن خود را تو به هر آب میالای
غسل دگر آور که غبار دگر آمد

صبح وصال ما ز شب هجر بر دمید — غمها ز دل بر آمد و شادی فرا رسید

رفت آن حریف و سرو ز بستان و باغ ما — آمد بهار سبزه گل وصل بشکفید

با ما به جنگ بود کنون هست آشتی — اقبال ما درآمد و ادبار ما رمید

سازیم در رضا و وفای تو مجلسی — آریم جام باده می فضل درکشید

بر سر نهیم تاج ولایت ملوک‌وار — بر فرش عز و دولت عشق بقا گزید

با دوستان دوست گذاریم کار را — نقش وجود و بود سراسر همه برید

ایمن به باغ وصل و خرد در مشاهده — در خلعت سعادت از خلق ناپدید

هر کس که دید ما را جز ظن به بد نبرد — تهمت به نفس کرد و ز خود دیده پرچه دید

ای احمدا به صدق و به خود ره نرفته

هرگز گمان مبر که توانی بخود رسید

آن را که از نسیم ازل بر دلش وزید — گوی سعادتش به جوار ابد رسید

بر مرکب هدایت توحید شد سوار — تفرید تیغ کرد و سر شرکها برید

قبله نیاز کرد و ز معدوم راه ساخت — جائی قدم نهاد که نه ره برد کلید

جائیکه اسم جای مرا اوست اسم و رسم — لطف تو در میانه و هستیت ناپدید

بحری که نیست گشته مرا و را بسی بحار — راهی که هر که رفت خبر باز ناورید

از قال و قیل حالت رسم هوا برست — در باغ انس او پر همت بگسترید

بر طرف جوی روضهٔ اجلال خیمه زد — آب حیات با مهر سشش بپرورید

شد مست مهر او که نداند جز او دگر — او را چه زان که خلق بگفتند او چه دید

یا احمد از آنچه بگفتی تو بهره مند
طوبی ترا و نیز مرا و را که این شنید

آن زمان کاندر ازل ما را به حق گفتار بود — عرش و کرسی در کجا نه جنت و نه نار بود

نه زمین و آسمان بود و سماوات العلی — حق بگفتا خالقم از ما بلی اقرار بود

آدم و حوا کجا و انسی و جنی نبود — روح ما اندر ازل با حضرتش در کار بود

روح ما از روح سید روح او از نور حق — روح او در جمله ارواح سید و سالار بود

حضرتش فرموده بود تا روح ها صف برکشند — صف زدند ایشان بحضرت صف ایشان چار بود

صف اول انبیا بودند و خواص اولیا | صف دوم مومنان با طاعت بسیار بود

صف سیم عاصیان بودند پر از جرم و گناه | معصیت بسیار لیکن توبه اندر کار بود

صف چارم کافران بودند مردود و لعین | روح ایشان غرق کفر و کار ایشان زار بود

حضرتش فرموده بود از بهر مالک شربتی | شربت او شیر و شهد و انگبین هم یار بود

صف دوم نوش کردند دردهای آن قدح | نقد ایشان بر محک خالص و خوش انوار بود

صف سیم از قضای حق چو دیدند آن قدح | خالی از می بود لیکن در وی آن آثار بود

صف چارم زان قدح نه رنگ و بوئی یافتند | بر سرش سنگی زدند بشکست و پاره پاره بود

شربتش قالوا بلی بود آن قدح قالوا بلی | آن سه صف قالوا بلی گفت آن یکی انکار بود

احمدا چون نیکبختان دولت آنجا یافتند

دولت ما از ازل در قدرت جبار بود

چون صبا خم هر زمان بر زلف دلبر میزند | صد شکن بر صد شکن در عارض تر می زند

آب چشمم را چو بینی گرد بر گرد هم است | از چه باشد مست گوهر موج گوهر می زند

هستی اندر راه مردان کس نکرده اختیار | نیستی اندر هوا چون مرغها پر می زند
بار بر اشتر کسی بندد که او بندد رحیل | رهرو آن بهتر که هر دم حلقه بر در می زند
قلب را از زر جدا کردن نداند هیچ کس | جز همه استاد کاینجا سکه بر زر می زند

احمدا تا می توانی خدمت مردان گزین
دانه چون بر خاک افتد زود سر بر می زند

روشنائی بر دلم سر می زند | مرغ روحم در قفس پر می زند
چون سعادت یار ما خواهد شدن | بخت با انگشت بر در می زند
بختم آمد طالعم بالا گرفت | پشت پا در ملک قیصر می زند
چون سرم سودای درویشان گرفت | حمله بر ملک سکندر می زند
چون محمد سید و سادات بود | حسن او بر ماه و بر خور می زند
چون که شد صدیق یار غار او | دهر موج از عدل عمر می زند
یار سیم آن که ذی النورین بود | طلعتش نوری است از هر می زند

حیدر صفدر که بد شیر خدا — شانه زیر باب خیبر می زند
هر که او راه شریعت را گرفت — روز و شب الله اکبر می زند
هر که از راه شریعت روی تافت — تا قیامت سنگ بر سر می زند

احمدا تو دوستی می کن به حق
کاین سخن سر جای دیگر می زند

دوشم از یاد تو خبر دادند — شربت از نیشکر دادند
در مقامی که روح پی نبرد — از طفیلش مرا گذر دادند
حاضران را به حضرت آوردند — غافلان را بخواب در دادند
ساغری راز درد پر کردند — زان صبوحی که در سحر دادند
صادقان سوز سینه آوردند — عاشقان را صلای در دادند
طبل دل بر امید وصل زدند — خاک فرقت بباد در دادند
زاهدان روی در نیاز شدند — عالمان را به علم در دادند

آدم اکنون هزار گونه نماز | روح ما قبلهٔ دگر دادند
با یقین میسر ویم دره یار | زان مرا ملکت بیشتر دادند

احمدا خاک پای مردان باش
چون ترا خلعت دگر دادند

دست شوقت هر زمانم حلقه بر در می زند | آتش سوز درونم حلقه بر در می زند
آب دریا بار چشمم هر زمان از موج خون | بر رواق طارم فیروزه منظر می زند
مردم چشمم ببین و رنگ زردم از نگر | آن یکی در می فشاند وان دگر زر می زند
شرح شوق دل به تحریر و بیان نتوان نوشت | آه آتشبار من آتش به دل در می زند
چون قلم در راه عشقش گر چه می پویم بسر | دست عشقش هر زمانم چون قلم سر می زند
شعلهٔ آهم بسوزد عالمی را هر زمان | گز درونم آتش عشق تو سر بر می زند

احمدا سودای او دریا دلی را می سزد
کو به همت پشت پا بر هفت کشور می زند

گر در و دیوار جنت نقره و زر کرده اند
جای باش عاشقان را جای دیگر کرده اند

چون روی در گرد سر مستان حضرت گین گروه
خانه های خود ز بهر دوست ابتر کرده اند

دنیی و عقبی از آن خلق و مولا آن ما
در ازل گویا چنین قسمت برابر کرده اند

ایها العشاق مشتاقان حضرت چون کنند
وعدهٔ دیدار را در یوم محشر کرده اند

جان بدادند عاشقان ای احمد از هجر و فراق
در لحدها تا قیامت خاک بر سر کرده اند

مرا تا روح در قالب دمیدند
ز عشقش صد رقم در جان کشیدند

بدانید اهل عالم بی محابا
که شیداتر ز من عاشق ندیدند

هزاران پیرهن در تن قبا شد
ز بس کاین پوستینم را دریدند

ز خلقم کاشکی زحمت نمی بود
چو پرگارم به زحمت درکشیدند

کمینه بنده ام من عاشقان را
که خاصانش به این عیبم خریدند

نه خود کردم تمنا عشق او را
ز تقدیر اینچنینم آفریدند

گناه دایه بد کز روز اوّل
به شیر عشق جانم پروریدند

هزاران کاروان در وادی عشق
شدند امّا به منزلگه رسیدند

ایا احمد بسی در باغ دعوی
درون رفتند امّا گل نچیدند

هر آن کافتاده‌ای را بر ندارد
درخت عمر او هم بر نیارد

هزاران دفعه گفتم حال از ما
ولیکن کس ز ما باور ندارد

تنعّم‌ها کند درویش صابر
که سلطان سنجر و قیصر ندارد

برآرد موج‌ها و غرق گردد
هر آن کشتی که او لنگر ندارد

اگر کنّاس گوید من عطارم
مکن باور که او عنبر ندارد

ایا احمد دُر از دریا طلب کن
که چشمه لؤلؤ و گوهر ندارد

آن طیورانی که آنها بیضهٔ زرین کنند | کرهٔ رخش فلک را هر سحرگه زین کنند

گر بتازند آسمان هفتمین میدانشان | در بخوابند آفتاب و ماه را بالین کنند

کوهها را از لطافت در هوا پران کنند | بحرها را از حلاوت چون عسل شیرین کنند

گر عیان خواهی تو خاک پای ایشان را سرمه کن | زان که ایشان کور مادرزاد را ره‌بین کنند

گر مجال گفت بودی گفتنیها گفتمی | تا که ارواح ملایک زآسمان تحسین کنند

احمد جامی گذر کن یک شبی در کوی ما
تا غبار خاک پایت از گهر تعیین کنند

عاشقانی که قدم بر سر پندار زنند | بوسه در پای سگان در دلدار زنند

خرمن هستی خود را همه بر باد دهند | آتش اندر هوس خرقه و زنار زنند

روضهٔ دل سوی خورشید ازل باز کنند | بر در خانهٔ هستی همه مسمار زنند

مست و دستارکشان بر سر بازار آیند | خنده بر صاحب دکان و خریدار زنند

چون نشستند حریفان به قمار آغازند | دین و دنیا همه یکجا و به یکبار زنند

احمد جام ز انفاس تو گوید سخنی
همچو مرغان که نوا بر سر گلزار زنند

عاشقانی کاندرین ره مست و حیران رفته‌اند — در تمام بیخودی با نور ایمان رفته‌اند

سر برهنه پا برهنه بی تکلف در جهان — سالکان راه دینند و چو سلمان رفته‌اند

ساعتی در مکه اند و ساعتی در مصر و شام — اولیاء الله اندر کوه لبنان رفته‌اند

حال ایشان کس نداند جز خدا و مصطفی — فقر فخرست ای برادر کاین فقیران رفته‌اند

همچو صدیقان جانباز از ره صدق و یقین — منزل ار دور است سر در پای جانان رفته‌اند

چون عمر در عدل برده گوی سبقت از میان — سر فدا کردند و مال و همچو عثمان رفته‌اند

همچو حیدر در شجاعت نفس خود را کشته‌اند — چون حسین و چون حسن سوی شهیدان رفته‌اند

احمد جامی میاور رازشان را در میان
سر ایشان را مکن پیدا که پنهان رفته‌اند

در ره آزادگی هر که گذر می کند | در دو جهان بنگرد عزم سفر می کند
زاهد بی علم را وزن نباشد که او | عارف آزاده را سخنه بدر می کند
عالم بی علم را روی و ریائی بود | قاضی رشوت ستان حکم به زر می کند
علم نشان میدهد نام و نشان از کجا | بانگ دهل چون زند در گوش تو کر می کند
مال کسان می خوری بارزوی ایمنی | لاف بهی می زند حال بتر می کند
مسجد و محراب را بهر ریا ساختی | قهر خدا شهرها زیر و زبر می کند
طفل به ده سالگی خصم پدر می شود | پیر ز بی شفقتی عیب پسر می کند
عمر به پایان رسید خلق عجایب شدند | محنت و اندوه قهر با تو اثر می کند
لشکر کفار چون گرد جهان خیمه زد | غصه و اندوه و غم فتنه و شر می کند

احمد بیچاره چون راه قناعت گزید
دل ز دو عالم سویت بار نظر می کند

گر همی خواهی که راه ما تو را آسان شود | مهر دنیا را برون کن دین آبادان شود

هرچه داری جز محبت جمله را ویرانه ساز — تا حقیقت با شریعت جفت تو ایمان شود

از شریعت رو متاب و راه تقوی پیشه کن — از هوسها پشت کن تا هرچه خواهی آن شود

دور باش از غیر شرع و در شریعت خوی گیر — تا شریعت و طریقت با تو مغز جان شود

آنکه می گوید طریقت با شریعت ختم نیست — قول او عین خلافت پرده از رحمان شود

ره نباشد سوی حق الا طریق مصطفی — هر که نه بر سنتش باشد سوی نیران شود

هرچه از فعل تو زاید در حقیقت آن توئی — به آن باشد که فعلت سنت و قرآن شود

گر بقول حق و حکم شرع باشد فعل تو — لذتی بینی که کارت کار و جانت جان شود

احمدا در دست از این قول جز گفتار نیست
آه از این اقوالها ترسم که این تاوان شود

باش تا تاج محبت بر کلاهک برنهند — باش تا بر فرق تو از نیستی افسر نهند

باش تا سر بر فرازد رایت عشق از سما — باش تا کیخسروان بر آستانت سر نهند

باش تا دنیا و عقبی عشقت آرد زیر پا — باش تا نقد وفای حرمت تو در نهند

باش تا طاووس فضل از گوی سبقت درپرد   باش تا آن عندلیب و ملت اندر بنهند

باش تا مجلس بیارایند اندر باغ وصل   باش تا در بزم مجلس سوسن و عنبر نهند

باش تا بر نطع کام از جام الفت می خورم   باش تا مخمور مهرت بر کف دلبر نهند

باش ای احمد عنان خاطر اینجا بازکش

عشق با دفتر نویسی در برت دفتر نهند

دوش در سودای او تا بامداد   عقل و صبر هر دو مرا آرام داد

خواب و آرامم ز من یکسو پرید   گاه صبح من نشان از شام داد

دل بسوی دوست بود اندر ندا   دوست سوی من همی پیغام داد

رازها بود دوست را با دل بگفت   تا که دل را عیش و ناز کام داد

بود دل ویرانه‌ای در کوی دوست   دوست نپسندید او را نام داد

بلبلی شد در میان باغ وصل   گردد را جهتا سبی تا بامداد

در بساط عشق او تا صبحدم   هر زمان با وی شراب و جام داد

مدتی احمد در این تدبیر بود
نه بهائی داشت و نه کس وام داد

گر بنالی زهی روا باشد | ناله در هجر وی سزا باشد
هر که او را ندید در اول | ناله و درد از کجا باشد
هرچه می گوید او ز غصه و درد | درد نادیده کی روا باشد
حسرت درد غم کسی داند | که ز وصل چنون جدا باشد
دیده باشد وصال و لطف و کرم | گه و بیگاه زو عطا باشد
بعد اگر یک زمان فراق آید | او بنالد ز غم روا باشد
نوحه گر نوحه با کسی نکند | گرچه استاد خوش نوا باشد
ناله باید که باشد از سر درد | کز غم یار باوفا باشد
نبود درد تا نباشد زخم | زخم بر دل همه صفا باشد
احمدا صبر کن تو باش فنا | ملک جاوید از فنا باشد

دلی دارم به کار خویش استاد | ز مهر حق همیشه خرم و شاد
ز کار خلق و دنیا سخت غافل | یقین و زهد و تقوی کرده بنیاد
میان عارف و معروف این دل | چو آئینه به پیش روی استاد
به هر سوئی که بیند یار بیند | چنین دل را توان گفت سرو آزاد
الهی شکر تو من چون گذارم | و یا شکر کسی را کاو مرا زاد
همه فرزندها را مادران شیر | مرا مادر غذا از مهر تو داد
پذیرید پند دل را بد نگوئید | چرا از دل همی دارید فریاد

الهی قلب احمد را نگهدار
به فضل خویش یارب دارش شاد

یادت کنم ای دوست تو را یاد توان کرد | شادم بکن ای دوست مرا شاد توان کرد
فریاد و فغان دیدم از این یاد تو ای دل | در باغ تو با یاد تو فریاد توان کرد
حالا بنهادیم دل و صبر تو بنیاد | اینست به دست دل و فریاد توان کرد

فریاد همه عالم چون ست ز بیداد — شکرم چو ز بیدادست فریاد توان کرد

گر طاعت یحیی بود و ملک سلیمان — با شربت مهرت همه برباد توان کرد

تا وصل تو باشد ز غم هجر ننالم — ما را ز غم هجر تو آزاد توان کرد

چون دل بشنید این سخن از من بپسندید — گفتا ره بلخ از ره بغداد توان کرد

احمد بره عشق نه وصل ست نه هجران
این وادی پر آتش آباد توان کرد

وقت آنست که اشغال جهان بگذارند — وقت عزم سفرست توشه ره بردارند

چند دارند به جان شغل جهان را به غرور — این همه خام خیالست که در سر دارند

عالم از معصیت و کفر شده موج زنان — اکثر خلق همه فاجر و خلق آزارند

دل درین حال ببندید و خدا را طلبید — که درین دوره همه فاسق و خلق آزارند

عدل و انصاف که دارد کرم و لطف کرا ست — جمله اندر طلب سیم و زر و دینارند

حاکمان ظالم و جابر شده با مسکینان — لاجرم بین که درین وقت چه برخوردارند

داد خلقان که دهد گرچه به فریاد آیند — قاضی و مفتی و نوآب چو رشوه خوارند

شحنه و محتسب امروز جفا پیشه شدند — چشم بر مال مساکین و یتیمان دارند

هر که دستش برسد هر چه تواند بکند — این ضعیفان جهان طاقت ایمان دارند

رحم و شفقت ز پدر رفته و حرمت ز پسر — زانکه با یکدگر افتاده همه خونخوارند

عورتان را به جهان شرم نمانده ست کنون — که چو مردان همه در کوچه و در بازارند

کودکان بی ادب و بی خرد و بی شرم اند — فعلهائی عجب از خویش برون می‌آرند

حال درویش نمایان به چه تقریر کنم — زیر خرقه عجب اینست که با زنارند

ای که با جبه و دستار چو واعظ شده ای — باش تا نامهٔ اعمال تو بیرون آرند

ریش چون شیر سفید و دل چون قیر سیاه — این چنین قوم در اطراف جهان بسیارند

بس که امروز عزیزند شوند فردا خوار — اهل دوزخ همه چون آینه در انکارند

از چنین قوم بپرهیز تو ای جان عزیز — پیش از آن دم که ترا حال دگر پیش آرند

احمدا بگذر از اینها سخن قوم مگوی

که خدا را به جهان بنده چو تو بسیارند

آندم که روح را تن خاکی قرین نبود — جز داغ بندگی توام بر جبین نبود

آندم که ما به بار امانت درآمدیم — جبریل در خزانهٔ رحمت امین نبود

آندم که عشق بر سر کوی تو خانه ساخت — آدم هنوز محرم خلد برین نبود

آندم که گرمی نفس ما جهان بسوخت — خورشید را زبانهٔ هنوز آتشین نبود

در خلوتی که ما به تو دادیم دست عهد — یک پاکباز در همه روی زمین نبود

می خواست عقل تا که کند عهد دین درست — ما را ز بیخودی خبر از عقل و دین نبود

احمد چو عشق شعله برافروخت جان بباز

گر پیش ازاین برقی وازخود یقین نبود

هرکه رخسار تو ببیند به گلستان نرود — وانکه درد تو کشد در پی درمان نرود

هرکه در خانه و می با تو بخلوت بنشست — به تماشای گل و لاله و ریحان نرود

خضر اگر لعل روانبخش تورا دریابد — بار دیگر به سر چشمهٔ حیوان نرود

عشق تو روز ازل بر دل ما داغ نهاد — نقش آن تا به ابد از دل ویران نرود

مرد باید که ز شمشیر نگرداند روی | ور نه آن به که وی از خانه بمیدان نرود
گر نه امید لقای تو بود در جنت | هیچ عاشق بسوی روضهٔ رضوان نرود
هوسم بود که از تیغ غمت کشته شوم | لیک این لاشهٔ ضعیف است بمیدان نرود
چند گوئی به هوس وز پی دل چند روی | عاشق سوخته دل در پی ایمان نرود

احمد جام ز انفاس تو گوید سخنی
عاشق آنست که اندر پی درمان نرود

اگر از زلف تو یک حلقه پدیدار آید | ای بسا پیر که از خرقه به زنار آید
خرقه را بر سر زنار فرو می شویم | آه از آن روز که این راز به اظهار آید
ای که انکار کنی حال مرا در غم عشق | پرده بر دار که جان تو به اقرار آید
ای بسا پیر که زنار مغان در گیرد | در میان بندد و از کعبه به خمار آید
ای بسا رند خرابات که ناگه ز قضا | محرم راز سراپرده اسرار آید
کمر خدمت مردان که تو بستی در بر | رند صادق به میان بندد و در کار آید

احمد جام چو منصور زده لاف ز عشق
مایهٔ اولش آنست که بر دار آید

گر ز سیلاب سرشکم قطره ای پیدا شود
این جهان از شور آب چشم من دریا شود

دست هجرانش بروی من دری بر بسته است
همت در بسته ام شاید که این در وا شود

پیش از این کاین جان و تن گردد ز یکدیگر جدا
جان به جانان میدهم تا این همه تنها شود

هر صبا از مهر رویش آفتاب خاوری
همچو ذره در هوایش بی سر و سودا شود

ای که امروزم به فردا وعده هائی میدهی
من نگیرم دامنت امروز تا فردا شود

دوش چشمم ماجراها داشت با دریا بسی
باز چشمم گفت آب از چشمهای ما شود

کار احمد بی لب لعل چو قندت مشکل است
در سخن بگشا دهان تا مشکل او وا شود

مطرب سرود گوی که آن مه لقا رسید
صوفی بیا که وقت سماع و صفا رسید

گر واقفی مشام دل خویش باز دار | کز بوستان روح نسیم وفا رسید
از لذت دو کون برافشان جامه را | دامن گشاده دار که از حق عطا رسید
زاهد مباش غره به زهد ریای خویش | ابلیس را نگر که ز هستی کجا رسید
اسبابها بشد چو عنایت نمود یار | بوی گشایش از حرم کبریا رسید
بگذر ز خاک تیره و در خویش نه قدم | چون جذبهٔ عنایت لا منتها رسید
یا احمدا به حلقهٔ روحانیان شتاب
از خانقاه قدس تو را چون صلا رسید

دوش مستان صبوحی در خمار زدند | آتشی در جگر مردم هشیار زدند
اهل پندار ندارند خبر از سر جهل | حلقهٔ بیخبری بر در پندار زدند
بیش از این زهد ریائی نکند سود که باز | طبل بدنامی ما بر سر بازار زدند
آن جماعت که به درگاه تو روی آوردند | پشت پا بر سر نه گنبد دوار زدند
آن گروهی که به انکار تو بودند احمد | چون حدیث تو شنودند دم از اقرار زدند

صبح هر کس به سیل بام آمد — صبح ما در نماز شام آمد

هست اینم سعادت و اقبال — دولت عزما به کام آمد

شاد باشید جمله ای یاران — کاین سعادت مرا بنام آمد

خرمی ها کنید نعره زنید — که همه کار ما تمام آمد

دیو مردم ز ما هزیمت کرد — اولیا جمله در سلام آمد

این عطائیست از خدای کریم — کید بدخواه سخت خام آمد

این نه اول سعادتست احمد

حاسد و دشمنان غلام آمد

دل که از مهر او خبر دارد — هر چه جز دوست زان حذر دارد

بر سر کوی دوست در شب و روز — هر بلا را به جان سپر دارد

خبر شوق داده شد به جهان — بویش اندر جهان اثر دارد

ننهد جز به کوی دوست قدم — قدمش زان میان کمر دارد

از سمک تا فلک چو جای دل است | از بر عشق در گذر دارد
از دل دوستان سخن گوید | که بمعنی چنین اثر دارد
هر که را دل ز غیر خالی نیست | در سخن دوستان ثمر دارد
دل بیمار ذوق کی یابد | گرچه اندر دهان شکر دارد

احمدا چند زین سخن گوئی
بحر باید که تا گهر دارد

دلی کز ذوق وی آباد باشد | ز کون و کل کون آزاد باشد
نباشد در بلا در رنج و محنت | محبت را دلش بنیاد باشد
به نزد او گدا و شاه یکسان | به چشم او دو عالم باد باشد
همیشه در وصال دوست شادان | که وصل از فصل وقت آزاد باشد
شراب انس اندر جام الفت | بیاد دوست خوردن شاد باشد
رضای دوست باشد روضهٔ او | میان روضه چون شمشاد باشد

چو باد وصل خیزد بویش آید — دل و روح و روان زو شاد باشد
به بند لطف و مهرش مهر گردد — بر او از هجر کی بیداد باشد

تو ای احمد ندیمی چون توانی
به هر ی کز ازل همزاد باشد

ساقی عشق دوش به دل ناگهان رسید — جان را شراب داد که ذوقش به جان رسید
دل مست گشت و مست درآمد بباغ انس — بوی گل وصال و می ارغوان رسید
سرمست وار نعره زنان گرد باغ دوست — می گشت پر نشاط که وصلش به جان رسید
در سر خمار باده و در دل وفای دوست — در جان طرب که دولت او بیگمان رسید
یارب چه بود آن گل و آن جام و آن شراب — کز مهر و لطف دوست دل من به جان رسید

احمد تو جان نثار کن از بهر آن قدم
یار عزیز چونکه ترا میهمان رسید

سرم بپای تو آندم دم از قدم می زد
که دست دوست درخلوت عدم میزد

نشد به خوبی تو نکته ای دگر ظاهر
دبیر صنع به این لوح با قلم می زد

رسید نوبت رندان عاقبت محمود
گذشت آنکه عرب طعنه برعجم می زد

هنوز حسن تو پیدا نبود درعالم
که مهر عشق تو در سینه ها علم می زد

نبود از می و میخانه هیچ نام و نشان
که احمد از می عشق تو جام جم می زد

هر آنکس کو دلی بیدار دارد
براه دوستی در بار دارد

بدرگاهش بود دائم شب و روز
به دل از کل عالم عار دارد

گل وصلش میان جان شکفته
گلستانی همه بیخار دارد

بود فارغ ز کونین و متاعش
براه غیب او اسرار دارد

گهی با جام باده در مناجات
امید وصل با دیدار دارد

گهی در باغ انس اندر تماشا
بسان بلبلان گفتار دارد

زمانی از شراب عشق مخمور — ز شادی بر رخش انوار دارد

خوشا وقت محبّان در فراقش — که سرتاسر به معنی کار دارد

دل احمد از این معنی ست فارغ

نه زآن کو سیم و زر بسیار دارد

آن را که نور عشق دل او چو ماه کرد — غیر از طریق عشق همه را تباه کرد

ناگه ز بخت یار فتاد او بکوی دوست — رفت آن خیالها و جمالش چو ماه کرد

در جان او ز مهر و محبّت زد آتشی — بستد ز هر چه داشت و را خود پناه کرد

بیخ مرادها و هوس از دلش بکند — از خود بسوی دوست دری آه آه کرد

چشم دلش ندید دگر چون جمال او — گیتی متاع خود همه بروی سیاه کرد

آرایش نقوش و هوس را ستد ز وی — از فقر و از محبّت او را کلاه کرد

مسند نشین عشق و لباس رضاش داد — بر مرکب هدایت و توحید شاه کرد

گفتا حبیب ما همگی سوی ما نگر — هر کو بغیر ما نگرد او گناه کرد

احمد اگر ننائی تو تصدیق این حدیث
در خاک مال آن را که آهنگ جاه کرد

تا بدیدم داغ هجرت کار من پرهیز شد
گشت حیران جان ما و دیده گان خونریز شد

آتش سوزان فتاد اندر دل و در جان زهی
روز ما بی گفتگو چون روز رستاخیز شد

قبله جان ماند اندر سوی کوی دوست
خاک کویت از سر شکم سیل خون آمیز شد

ای مسلمانان چه باشد داروی این درد من
کآتش هجران وی اندر دل من تیز شد

نه صبوری روی دارد سوی من نه راحتی
از غم و درد فراق او دلم خونریز شد

سخت سرگردان شدم من از غم اندکار خویش
مهر تو تن گشت و دل بر بود و جان آویز شد

ای طبیب درد مندان یکزمان فریاد رس
راست گویم مهر تو با این دلم خونریز شد

احمد اندر کوی او گر گرد خواهی عاشقی
چند گوئی حال خود گر قصه ات پرویز شد

اندیشهٔ دل از همه جا سوی او شود	از هر طرف دلم بسر کوی او شود
گوشم حدیث هیچکسی نشنود دگر	چشمم ز هر طرف به نظر سوی او شود
هر جا که رفت هیچ نه دیدست کس ورا	تا جمله جا همه بتک و پوی او شود
بر طرف جوی جود و کرم کس نشد هلاک	تا شیر تشنش نباشد و هم جوی او شود

احمد نگاه دار مرا آب خود بریز

سبزه چو آب ده هم خوی او شود

تا که دل از یاد تو شربت جامی چشید	دست ز کون و مکان و از دو جهان در کشید
تا که ز دریای هست خورد شراب الست	می زند او همچو مست نعرهٔ هل من مزید
عاشق دلسوخته صبر بیاموخته	آتشی افروخته دیده بهر سو دوید
واله و دیوانه وار نعره بر آورد زار	بر در جبار یار گشت و ز یاران برید
بیخود و شوریده گشت دور شد از هفت و هشت	دیدهٔ سرش جز او نیز دو عالم ندید
دیدهٔ دیدن بدوخت بار تصرف بسوخت	هر چه خرید او فروخت ماند مراد و مرید

احمد از عشق چشید ماند در او ناپدید

فضل خداوند دید پرده بهم بردید

هرکه ز عشق رضاجوئی مولا گیرد — همه اطراف دلش نور و تجلی گیرد

پرتو نور تجلی بر آن کس که رسید — رونق سدره دهد نزهت طوبی گیرد

بصفا بخشی انسی که ز حضرت باید — ترک فردوس و هم از جنت مأوی گیرد

جام معنی به حقیقت نفسی صد نوبت — از خداوند تبارک و تعالی گیرد

به یکی جرعه که از جام بقا نوش کند — بر سر شیر نشیند دم افعی گیرد

بر سریر طلب واله و دیدار خدا — ارنی نعره زنان شیوه موسی گیرد

شربتش زهر بود نوش چنانش بدهند — همچو مجنون که قدح از ید لیلی گیرد

بزم مردان خدا باده تقوی طلبد — خادم مرد خدا جام ز معنی گیرد

سخن احمد اگر نزد تو آید بپذیر

آتش عشق خدای است که در ما گیرد

مستان جام عشق که لاف از بقا زنند
جان را دهند و خیمه به ملک بقا زنند

خوش ساعتی که از دل شوریده عاشقان
لبیک عشق در حرم کبریا زنند

قومی که هر دو کون بیک جو نمی خرند
ایشان دم از محبت دنیا کجا زنند

جامی ز دست ساقی باقی چو در کشند
جامه درند و نعرهٔ قالوا بلی زنند

آنها که جای و خانه ندارند در زمان
شبها ز سوز عشق قدم بر سما زنند

با عاشقان ز ملکت و دنیا سخن مگوی
کایشان دم از محبت لا منتها زنند

آنها که سوز عشق ندارند در درون
در روز حشر ناله واحسرتا زنند

شاهان صلای نعمت دنیا چو در دهند
مردان دم از محبت و مهر خدا زنند

یا احمد از بسکه تو سرمست حق شدی
سبوحیان قدس تو را مرحبا زنند

بکویش عاشقی را مرد باید
جگر بریان و دل پر درد باید

تف دل گرم و جان همچو آتش
سرشک سرخ و آه سرد باید

بگویش روز و شب باید مجاور — رخ زرد و دل پردرد باید

به ناله همقرین و روی پرگرد — به نعره همچو برق و رعد باید

گهی در بوی وصلش شاد و خرم — گه افغان از فراقش سرد باید

گهی با دوستانش شادمانی — گهی از کل عالم فرد باید

گهی در باغ وصل او تماشا — به تخت و بخت تن بیدرد باید

چو خود بودی تو ساقی بزم ما را — شرابم از ازل پر درد باید

ایا احمد اگر ره رفته خواهی

رفیق راه اهل درد باید

تا ز مهرش دوش در صحرا دلم پرواز کرد — پر همت باز کرد و تا علا پرواز کرد

پای راحت بر نهاد از فرق مخلوقات بر — قلب رحمت زد و درهای رحمت باز کرد

در شد اندر باغ وصل دوست در بوی وصال — بر نشست در شاخ انس و راز ها آغاز کرد

گشت مخمور وصال و ماند از خود بی خبر — در میان بیخودی با دوست چندین ناز کرد

ور بگویم هر کسی را زین سخن عبرت بود | باز آید این سخن کاو با محبّان راز کرد
باز مهر او مرا در مسند دولت کشید | تا بطرف قرب عزت برد باز آواز کرد

گفت یا احمد بدام مهر ما آمیختی
اینچنین کس را نکردم چون توانی ساز کرد

عاشقان بارگاهت ناله آواز زنند | بر درِ تو طبل سبحان الذی اسری زنند
از علو مرتبت از جمله عالم بگذرند | خیمه در بالای این نه گنبد مینا زنند
سر ز مستی شراب و گفتگوها در کشند | پشت پای خود به فرق طارم خضرا زنند
رحمة للعالمین است آنکه او را قدسیان | بر در اقبال او لبّیک یا اوحی زنند
عرشیان بر آستانش از شرافت خاک رو | قدسیان بر خاک پایش بوسه‌ها هر جا زنند
کرسی نه آسمان را زیر پا آرد تا | بوسه ای بر خاک پای خواجهٔ بطحی زنند
انبیا با دامنش دارند دست اعتصام | اولیا در بارگاهش سر بزیر پا زنند
دشمنانش از تعصب سر فرو برده به نار | دوستانش خیمه اندر جنّت المأوا زنند

گر شراری عاشقانش از دل خود بر کشند　　آتش اندر صفحهٔ نه طارم اعلا زنند

شور افتد در ملایک گر بشی مستان او

همچو احمد ناله ها را از دل شیدا زنند

عاشقان گر نظری بر رخ زیبا بینند　　روی مقصود در آن آینه پیدا بینند

اندر آن آینه مقصود جهانی نگرند　　هر چه خواهند در آن جمله هویدا بینند

نیست جز مظهر ذاتش به همه ملک و جهان　　عارفان جمله عیان بر رخ زیبا بینند

این یقین است جهان آینه مرد خداست　　که بدان نور حقیقت همه اشیا بینند

گر ببینند جمالش به نظر محو شوند　　دل و جان را به فدای دل شیدا بینند

دل و جان را چو در آینهٔ دل می نگرند　　جمله اسما بنظر عین مسمی بینند

گر در آید به نظر باطن شان جمله جهان　　عاشقانند که مقصود جهان را بینند

عارفان نقد با مروز بهشتی نگرند　　گرچه این جمله جهان وعده فردا بینند

گر بدانند که این جمله جهان مظهر اوست　　سر فشانند بپایش همگی تا بینند

گر دمی یک نفسی باد عنایت بوزد | طالبان بهتر از انفاس مسیحا بینند

عاشقان گر بشوند تشنه و دریا نوشند | در درون ز آتش هجران شررها بینند

درد نوشان که همه درد بلای تو نوشند | هر زمان عیش بلا را همه آنجا بینند

ساغر عشق ز لعل لب دلدار خورند | مستی و شیفتگی را نه به صهبا بینند

عارفان حرص و هوی را که بپا میمالند | زیر پا ذره افلاک معلی بینند

با سر خاک درش سیر ملایک باشد | اهل افلاک از آن مرتبه بالا بینند

عرشیان گر بکمالش نظری باز کنند | در روانش فلک و نور معلی بینند

ساکنان در فردوس ز خاک در او | سرمهٔ روشنی دیدهٔ اعمی بینند

بیدلان از نظر پاک تو گردند شجاع | مرده گان از نفست معجز عیسی بینند

گر جمال تو به رخ باز نقاب اندازد | پرتو نور خدائی همه آنجا بینند

موسی عهد توئی کز کف دست تو همه | عجبی نیست که جمله ید بیضا بینند

از کمالات و شرف آنچه ترا داده خدا | پایهٔ قدر تو بر طارم مینا بینند

یافت از فضل خدا پیر جهان گیر خطاب | بر درش جمله جهان مسکن و ملجا بینند

خسروان بر سر خاک تو پناه آورند | خستگان از در تو داروی سودا بینند
گرچه این بنده بدل سخت چو آهن مانده | نظری کن که دلش صخرهٔ صما بینند
کرمی کن که زفیض تو شود تازه قلوب | هر طرف برگ گل و شاخ مطرا بینند
در گلستان تو چون بلبل سرمست نوا | می زند بر همگی چهچه که تا او را بینند
آنچه امروز مرا از مددت حاصل شد | اهل عرصات سراسر همه فردا بینند
سر خود را به در و خاک درت می سایم | تا سرم بر قدم سید بطحا بینند

احمد از مدح تو شد طوطی شکرشکنی
لطف کن تا که سخنهاش شکرخا بینند

ماه من چون پرده از رخسار زیبا افکند | ای بسا سودا که در دلهای شیدا افکند
جمله دلها در فتد در حلقهٔ گیسوی او | پرده را یک ره گر از زلف چلیپا افکند
گر نماید چهرهٔ زیبای خود را یکدمی | شورشی اندر نهاد پیر و برنا افکند
هر که از شوق جمالش رب ارنی گفت باز | همچو موسی بیخود اندر طور سینا افکند

زاهدان رسوا شوند از پرتو دیدار او | عاشقان را بی سر و بی هوش و شیدا افکند
تاب انوارش نیارد چشم هر خسته دلی | هر طرف بینی جمالش خرّم و سارا فکند
چون عنایت دست گیرد چون هدایت رو دهد | سایهٔ پیغمبری بر فرق حق‌تعالا فکند
شاه دین و شافع روز جزا احمد بود | آنکه جاهش بر سر گردون معلّا افکند
مقتدای نسل آدم رهنمای عاجزان | آنکه گردون سر به زیر پاش در دریا افکند
آنکه از انفاس پاکش زنده گردد مرده‌ها | در میان خلق عالم رسم احیا افکند
پاره‌ای از خاک پایش تاج فرق قدسیان | خاک درگاهش به پیراهن چرخ خضرا افکند
طالب از خاک درش کحل بصر سازد همه | واصل از نور جمالش چشم بالا افکند
بگذرد فرق سرافرازان بر سر خاک پایش | شهپر مرغ و جلالش سایه بر ما افکند
خاک پایش را تبرک سرمه کن با دیده‌ها | زان که او نور هدی در چشم اعمی افکند
بر درش سرگشته و افتاده و بیچاره است | تا نظر در بندهٔ خود خواجهٔ ما افکند
تا نظر دست کرم بگشوده احسانی کنی | تا به قاف قرب تو خود را چو عنقا افکند
بر امیدت چشم دارد احمد بیچاره کاو | شاید احسانش گناه از جمله اعضا افکند

آنکس که سراپرده به صحرای عدم زد / در ملک بقا از سر تجرید قدم زد

هر حرف که بر تختهٔ هستی رقمی داشت / برداشت به کلّی به سر حرف رقم زد

از رخش فنا گرد ز کونین برآورد / از خون جگر آنکه در این ناحیه خم زد

سیمرغ دلش قرب به قاف ازلی یافت / کو بر سر تجرید ز کونین قدم زد

آنکس که دلش محرم اسرار خدا شد / بر لوح دل از خامهٔ توحید قلم زد

سرّش به بشر فهم نمی‌گشت ولیکن / بر طینت تخمیر صفی دست کرم زد

هر ذرّهٔ تابان چو خورشید مصفّا / بر طلعت او شعشعه از نور قدم زد

بر دار بر آمد چو حسین هر که درین راه / در عالم وحدت ز اناالحق همه دم زد

هر دل که نشد سوخته با آتش هجرش / در خرمن او دست قضا آتش غم زد

در مملکت فقر شده خسرو عالم / بر ذروهٔ افلاک ز توحید خیم زد

از نکتهٔ توحید خداوند خبر داد / هر ضرب که زد تارچهٔ زخمهٔ بم زد

اندر دل عشاق بسی شعله برافروخت / در سینهٔ عشّاق بسی درد و الم زد

شد مملکت فقر کسی را که مسلّم / کو هر نفسی طعنه به ارباب نعم زد

از مایهٔ تجرید کسی نقد بها یافت — گر گنج دو عالم چو پشیزی همه کم زد

هر کس که بشد بندهٔ آن شاه سخنور — اندر قدمش بوسه بسی خسرو و جم زد

منشی سخن در همه جا خواجه نظامی است — کو خیمهٔ گفتار به بستان ارم زد

سلطان سخندان و سخنگوی و سخنور — کو سکهٔ خود را بهمه ملک عجم زد

پرواز وی از کنگرهٔ مشرق و مغرب — آن بلبل هر گل که درین صحنه نغم زد

جایش بحریم حرم کعبهٔ توحید — لبیک زبان غلغله در بیت حرم زد

چون خیمهٔ او دفتر اسرار الهی است — هردم گره عقل بر این خلد امم زد

شاهی که علم بر سپه و گنج برافراشت — دست کرمش طعنه بارباب همم زد

آنکس که نزد دست بدامان کلامش — اصحاب تعصب همه اشک ندم زد

احمد به طفیلش همه اعزاز سخن یافت

صد طعنه باصحاب زر و سیم و درم زد

باز همه جائی نوا آغاز شد — باز نی در پرده ها دمساز شد

باز عاشق بادهٔ وحدت چشید ‌ ‌ ‌ ‌ باز سرمستی ز نو آغاز شد

باز دلبر شکل دیگر شد پدید ‌ ‌ ‌ ‌ باز در ناز آن بت طناز شد

باز بلبل در چمن نغمه گرفت ‌ ‌ ‌ ‌ باز چنگ مطرب اندر ساز شد

باز صوفی را صفائی رخ نمود ‌ ‌ ‌ ‌ باز آن محبوب اندر ناز شد

باز بلبل در هوای گل پرید ‌ ‌ ‌ ‌ باز گل با بلبلان دمساز شد

باز دل مرغ نشیمش یاد کرد ‌ ‌ ‌ ‌ باز جانم در هوا پرواز شد

باز مژگانش سراسر تیر گشت ‌ ‌ ‌ ‌ باز تیغ عشق سرانداز شد

باز معشوق از کرشمه دل ربود ‌ ‌ ‌ ‌ باز عاشق در طلب جانباز شد

باز ما را فتح بابی رخ نمود ‌ ‌ ‌ ‌ باز آن درهای رحمت باز شد

باز دل در پای جانان سر نهاد ‌ ‌ ‌ ‌ باز جان در غمزه‌ها غماز شد

باز آتش در نهاد ما در گرفت

باز احمد در جهان ممتاز شد

باز عشق دلبران آغاز شد
باز آن مهروی اندر ناز شد

باز گلها در چمن از نو شکفت
باز عاشق را جنون آغاز شد

باز خم عشق اندر جوش شد
باز باده با قدح همراز شد

باز عاشق سر به رسوائی نهاد
باز چشم دلبران غماز شد

باز آن زیبا صنم رخ در نمود
باز عاشق در خروش جانباز شد

باز زهد زاهدان بر باد رفت
باز رسم بیخودی ممتاز شد

باز دلبر پرده از رخ برگرفت
باز عاشق با جنون انباز شد

باز گرداند کسوت یار ما
باز هر شکل دگر ابراز شد

باز بر من وحدت آمد آشکار
باز در جلوه بتی طناز شد

باز مرغ جان احمد شد دلیر
گرچه در هر جای پرواز شد

باز دلم عاشق جانانه شد
باز دل آشفته و دیوانه شد

باز ندانم که چه باده چشید
باز چنین مست ز میخانه شد

باز بتی دید که مدهوش گشت
باز پی باده و پیمانه شد

باز ز سر عقل برون اوفتاد
باز به می عاشق و مستانه شد

باز دلم را هوس باده گشت
باز پی باده به میخانه شد

باز شعوری ز اناالحق به یافت
باز سر دار بمردانه شد

باز ز توحید علم برکشید
مرتبهٔ عشق چه شاهانه شد

باز شد احمد بگرفتار عشق
مرغ دلش در طلب دانه شد

ره دیوانگان عاقل چه داند
صفای صوفیان جاهل چه داند

همه حقیم و هم حق را شناسیم
حقایقهای حق باطل چه داند

من از دل سرّ دل می گویم امّا
رموز سرّ دل بیدل چه داند

بیا در حلقهٔ دیوانگان باش
که عاقل نکتهٔ مشکل چه داند

تو از خود دور شو تا وصل آئی | که خود بین حالت وصل چه داند
توئی کامل نکو بشناس خودرا | که ناقص سیرت کامل چه داند
قتیل عشق شوای دوست هردم | که همه سر لذت قاتل چه داند
دلی باید ز درد عشق رنجور | که هر بیدل دوای دل چه داند

رموز عشق احمد کرد تشریح
نکات عشق را جاهل چه داند

پیر ما در کوی آن دلدار شد | با خدا و مصطفی هوشیار شد
بود چندی در میان اهل دین | باز اکنون بر در خمار شد
باز شوری در نهادش اوفتاد | خرقه را انداخت در وی خوار شد
چون شراب هو معلم را چشید | زد اناالحق هردمی بردار شد
عقل و زهد خود بیک گوشه نهاد | مست چون عشاق در بازار شد
شور اندر شرع و اسلام او فگند | مقتدای رهزن و کفار شد

جمله اهل دین بگفتند این چه بود | کاینچنین شیخی پی زنار شد
این عجب کاری که ما را او فتاد | مقتدای پاک بدکردار شد
گرچه پند و وعظ بند داماندش بسی | وعظ و پند خلق نزدش خار شد
رحم آمد خلق را بر حال او | چون هجوم اهل دین بسیار شد
هر زمان اندر هجوم خلق او | گاه مست و گاه او هشیار شد
از رموز عشق رمز یار یافت | وز نهان عشق برخوردار شد
از کمال خود به هر کس قصه کرد | بگذرید از ما که وقت کار شد
شاهد ار بدمستی آرد جایز است | بیدل و بیجان چو از اغیار شد
اهل دل گفتند قتلش جایز است | کشتن او بی ریا زنهار شد
پیر ما از عشق رمزی باز یافت | در حقیقت گیر معنی وار شد

جان مشتاقان نثار مقدمش
جان احمد آن زمان ایثار شد

چون بودِ تو بی وجود گردد   در بود تو وصل زود گردد

چون فانی کل شود وجودت   آنگه عدمت وجود گردد

اینست طریق راه وحدت   بودِ تو اگر نبود گردد

گر دیده به معنی‌ات گراید   شیطان تو با سجود گردد

سرمایهٔ عشق اگر بگیری   سودای تو جمله سود گردد

احمد چو فنات حاصل آید

سرمایهٔ تو خلود گردد

هر که نظر به رخ خوبان کند   صورتشان آینهٔ جان کند

چون رخ خود را به صفا بنگرد   ذات خود آینهٔ سبحان کند

چونکه ببیند رخ جانان خویش   آینهٔ دل رخ جانان کند

آینهٔ دل چو مصفا شود   از بُن هر موی تو چشمان کند

هر که درِ عشق به مردی زند   خانهٔ خود را همه ویران کند

هر که به عشاق گدائی کند | روی دل خویش به سلطان کند

گرچه در این راه چو موری بود | عزّت خود را چو سلیمان کند

هر که چو احمد ز دل و جان گذشت

درد ره این درد نه درمان کند

ای که در صورت تو جمله جهان کرده سجود | پرتو نور خدائی ز جمالت موجود

ابرویت قبله معنی و لبت آب حیات | اهل دل جمله به نزد رخ تو کرده سجود

هر کجا آیت حسنی ست به شأنت نازل | مصحف نور الهی ز جمالت مقصود

پرتو حسن تو بوده ست که بر آدم تافت | سجده کردند ملائک چو تو بودی معبود

همه انوار خدائیست بروی تو عیان | بر کمالت همه آثار الهی موجود

هر چه در چشم تو آید همه اسرار خداست | گر همه چنگ و ربابست همه نای سرود

همه انوار خدائیست بروی تو عیان | بارک الله ز تو آثار الهی بنمود

رویت انوار خدائیست ولی چشم کجا | همه جا نور الهی ست چه مهبط چه صعود

حمد لله که به چشمان تو انوار خداست — زهی انوار الهی که شده بر تو ورود

احمدا گوشه گزین از همه عالم زنهار

بر دهن مهر بنه تا بکی این گفت و شنود

یارب این قوم کیانند که بس بیخبرند — رهزن شیفتگان دشمن اهل نظرند

مرده انگار که زنده به قیامت نشوند — زآن که از سر دل زنده دلان بیخبرند

به یکی جرعه سر دار بر آیند دلیر — به یکی آه هم از کون و مکان درگذرند

جز خرابات دگر راه ندانند که چیست — مست و آشفته در آن راه همه پا و سرند

باده نوشان خم لم یزلی مست مدام — جان فروشان سر خاک در سیمبرند

همه شیران سر بیشهٔ عشقند مدام — زچه سود از ده و مست که چون گاو و خرند

نه چو این تنگدلان مرده به تن خشک لبان — همچو دولاب بسر چشمهٔ غم دیده ترند

اهل فقرند که از فقر بسی فخر کنند — نه غم مال و نه اندر طمع سیم و زرند

کارشان نیست بجز رندی و شاهد بازی — آن کسانیکه تو دیدی زگروه دگرند

احمد از خلق چه پوشی توره و شیوهٔ خود
که ز کار تو یکایک همه آگاه ترند

چشم خدابین نداشت آنکه یکی را دو دید | کرد نهان راستی راه کژی را گزید
راه حقیقت گذاشت راه مجازی گرفت | غرّه این عقل دون معنی دل راندید
هرکه در این دار دون رهشناسی نکرد | گشت گرفتار نفس رنج فراوان کشید
آینه‌ات روشنست هر طرف ار بنگری | وای بر آن کس ورا کور خدا آفرید
کور چه داند که چیست آینه رخ نمای | نکتهٔ توحید را کرّ نتواند شنید
آنکه ز بستان مهر بوی صفائی نیافت | شاخ درختش شکست قامت سروش خمید

احمد از اسرار حق پیش تو بسیار گفت
چشم خدابین نداشت آنکه یکی را دو دید

اندر ازل نصیب من از غم نوشته اند | در سینه تخم محنت و اندوه کشته اند

بر جان من که بار فراقت نهاده اند　　بالای مور کوه بزرگی نهشته اند

هر جامه ای که بر تن من دوخته فلک　　گویا که تارهاش ز اندوه رشته اند

درد فراق و غربت اندوه و رنج عشق

این جمله در طبیعت احمد سرشته اند

چشم عالم مثل تو دیگر ندید　　هر دمی نوعی دگر آئی پدید

هر دمی شکل دگر پیدا کنی　　گه شوی در جای دیگر ناپدید

گه شوی ظاهر تو بر شکل جنید　　گه شوی ظاهر به شکل بایزید

هست در هر ذره ای مهرت عیان　　چشم خفاش کاین معنی ندید

خود یکی بین و یکی دان جمله را　　هر که یک بین شد بدین معنی رسید

چند سر خویش را ظاهر کنی

احمدا بگذر از این گفت و شنید

آن دلبری که از وی هرگز سلام ناید — من منتظر به آنم کز باد بویش آید

در آرزو بمردم حاصل نشد مرادم — آن یار بی وفا را هر دم که آز ناید

در شهر خوبرویان هرگز وفا نباشد — اندر زمین شوره هرگز تخم کی برآید

بسیار وعده دادی روزی شوم به کامت — زین وعدهٔ دروغین کارم نمی گشاید

با هر که بسته‌ام دل از وی وفا ندیدم — دل در وفای خوبان بستن کسی نشاید

زهد و ورع و رندی کفر است در طریقت — این رنگ کفر برتست عشق تو را نیاید

دل در هوای خوبان ظاهر به زهد و تقوی — این زهد و پارسائی هرگز به کار ناید

رندی و عشقبازی ختم است با تو احمد
از مادر زمانه کس همچو تو نزاید

دیریست زان دیار پیامی نمی رسد — از ما به نزد آن نگار سلامی نمی رسد

جانم بلب رسید و نشد کار من به کام — دردا که دردمند بکامی نمی رسد

ما از کجا و دولت وصل تو از کجا — حاشا که دست بسته بجامی نمی رسد

شد مدتی که از گل و گلزار وصل او　　　بویی ز صبحدم به مشامی نمی رسد

احمد اسیر سلسلهٔ عشق اوست و بس
این دولت بزرگ به عامی نمی رسد

مهری نماند کان بت رعنا بما نکرد　　　ما را گناه چیست اگر با شما نکرد

کردی ملامتم که جفا می کند نگار　　　آن خوبرو کجاست که او خود وفا نکرد

عشقش شکر شمار، اگر او شکر نداد　　　مهرش همه وفاست اگر او وفا نکرد

بنمای روزنی که در او نیست نور او　　　بنمای تیره ای که وی او را صفا نکرد

بنمای قطره ای که نشد بحر بیکران　　　بنمای ذره ای که وی او را ضیا نکرد

آب و حیات هر دو یکی بود این یقین　　　از بسکه اتحاد کسی شان جدا نکرد

احمد ز پرتو کرمش گشته عین او
آن خاک چیست کز کرم او کیمیا نکرد

هر ضعیفی مرد میدان کی شود | مورچه مسکین سلیمان کی شود
هر فقیری را که بینی دلق پوش | در لباس دلق سلطان کی شود
در همه موجود ذات اوست بس | می ندانم کشف عرفان کی شود
گر همی خواهی به برهان در رسی | در رهت کجاست برهان کی شود
تا توانی از وجودت محو شو | ور نه این ره بر تو آسان کی شود
قطره سان در بحر عمّان غوطه زن | ور نه قطره بحر عمّان کی شود
آشنا کردن به بحر لامکان | بی رموز عشق سبحان کی شود
تا نگردد غرق بحر لامکان | کاشف اسرار ایمان کی شود
هر که در توحید خود کفری نیافت | هر گز از خود او مسلمان کی شود

گر نه احمد در شود در بحر عشق
پرتو انوار تابان کی شود

گر نسیم جان نفس زا بو یا شود | هر کجا زاهد بود رسوا شود

گر دمی از بوی خلقش دررسد — چشم اعمیٰ درزمان بینا شود
گر نسیم از زلف مشکینش وزد — بیدلان را باز دل پیدا شود
گر براَفشاند زرخ آنمه نقاب — جملهٔ اسرار ما درواشود
گر بداند عقل کل از رمز عشق — درزمان از بیخودی شیدا شود
از همه غمها شود بی غم مدام — هر که او در دست این سودا شود

هر که دور افتد چو احمد از حبیب
در فراقش اینچنین گویا شود

ولی کز عشق او دیوانه گردد — چو من در عاشقی افسانه گردد
به این ره عاشق جانباز باید — که گرد شمع او پروانه گردد
به راهش زود بازد جان و دل را — کسی کز خویشتن بیگانه گردد
کسی سازد در این ره عشقبازی — که او از خانمان آواره گردد
به راه عشق باید شیر مردی — که گرد عشق او مردانه گردد

شراب عشق او نوشید احمد
که از بویش جهان مستانه گردد

جانم ز سوز عشق تو سودا در اوفتاد — سرگشته و شکسته به غوغا در اوفتاد

از بس که رنج و درد کشیده به بیخودی — پایم ز جای رفت و سر از پا در اوفتاد

رخت خودی به لجّهٔ دریای غم کشید — کشتی تن به ورطهٔ دریا در اوفتاد

اندر کمند درد و بلا شد اسیر غم — تاراج شد به غارت و یغما در اوفتاد

شغل خرد ز قاعدهٔ کار خود گذشت — عقل ضعیف رأی چو اعما در اوفتاد

خوش باد حال آنکه به اصغای این حدیث — سر زد به کوه و دشت و به صحرا در اوفتاد

در تنگنای دهر بسی ترکتاز کرد — یک حمله چون نمود به هیجا در اوفتاد

بیزار شد ز عقل و ز کونین و محو گشت — راه عدم گرفت و به عمدا در اوفتاد

ترک خودی گرفت و برآمد به بیخودی — موری ضعیف بود و به یک پا در اوفتاد

جولان نمود رخش دلش در فضای عشق — همچون تهمتنی که در آوا در اوفتاد

چون رستمی نمود در افراسیاب نفس — مردانه صف دریده و تنها در اوفتاد

عقل ضعیف رای برآمد ز هر کار — بیهوش شد ز پای چو شیدا در اوفتاد

اسرار بی نهایت وی گشت آشکار — راز دلش به ذروهٔ اعلا در اوفتاد

در هر سخن تجلی اسماء او رسید — اسرار به عین ذات مسما در اوفتاد

چندان نمود ستر که سرگشته باز ماند — وانگه در آن نظر به تمنا در اوفتاد

رخت دلم به لجهٔ دریای غم نهاد — کشتی غم به ورطهٔ دریا در اوفتاد

نه صبر و نه سکون و نه آرام نه قرار — گه در نشیب و گاه ببالا در اوفتاد

القصه چون جمال رخ یوسفی بدید — اندر طلب چو قلب زلیخا در اوفتاد

یارب در این طلب که تمنای احمد است

مقصود وی به کام چه زیبا در اوفتاد

ای آنکه در این راه طلبکار شمائید — خود را بشناسید شما جمله خدائید

در خویش بجوئید همه اوصاف خدائی — در راه طلب طالب و مطلوب شمائید

والله دگری نیست ببینید به خاطر
از راه یقین جانب توحید گرائید

کس نیست بجز ذات خداوند تعالی
ای زمرهٔ طلاب شما جمله کجائید

از راه یقین جمله درآیید در این راه
در خویش ببینید شما جمله خدائید

مقصود طلب جمله شمائید ببینید
از کعبهٔ مطلوب شما جمله نمائید

انوار حقیقی خداوند به اینجا
در ذات احد صورت احمد بنمائید

گر پرده ز روی ما گشایند
والله که جمال حق نمایند

والله به خدا رسند جمله
این طایفه گر ز خود برآیند

در عکس جمال حق ببینند
گر زنگ ز آئینه زدایند

چون پرتو نور حق به خوبان
شک نیست ز غمزه دل ربایند

بر روی بتافت جلوهٔ دوست
زآن اهل نظر همی ستایند

ما را شده کوی دوست قبله
جهال اگرچه ژاژ خایند

منصور چو نیست در میانه | بر دار چرا اش آزمایند
در صورت احمدی ببینند | آنان که به معنی آشنایند

دلبر مستانه را چشم بروی که بود | باده زدست که خورد مست ببوی که بود
راه همه عاشقان آه ندانم که زد | در صف عشاق ما نعره زهوی که بود
غنچهٔ خندان او خنده بروی که کرد | نرگس سرمست او دیده بروی که بود
زلف پریشان او رهزن راه که شد | سلسلهٔ عاشقان حلقهٔ موی که بود
جام زدست که خورد جامه کجا درکشید | بادهٔ مستی فزا تازه سبوی که بود
طلعت تابان او وه که بروی که تافت | حلقهٔ گیسوی او تار گلوی که بود

احمد دیوانه را هیچ ندانم گذشت
گشتن دیوانگان شیوه و خوی که بود

هر که او صورت شما را دید | هیچ شک نیست کو خدا را دید

ظاهراً در لباس انسانی | صورت ایزدی شما را دید
جمله اشیا صورتت را یافت | هر که در راه تو صفا را دید
هر که آگه ز سر معنی شد | صورت یار خود نما را دید
عشق عاشق و هر که در این شد | صورت یار دلربا را دید
هر که دریافت رمز این معنی | بیشک او ملکت بقا را دید

ظاهراً هر که دید احمد را
به یقین روی مصطفی را دید

چو سرهای حقیقی ز غیب پیدا شد | که از تسامع آن اهل عشق شیدا شد
چو نکته های نهان آشکار شد یکبار | هر آنچه در تتق غیب بود پیدا شد
چو نقطه گشت ز پرگار عشق یار پدید | چه روی بود که در هر مکان هویدا شد
میان قطره و بحر اتحاد ذاتی دان | ز بحر قطره بیامد و باز دریا شد
هر آن وجود که مبنی وجود اوست تمام | کمال مظهر ذاتش وجود اشیا شد

هر آنچه بود نهان اندرین سرای کهن
سراسر از تتق غیب جمله پیدا شد

ظهور حسن خدائی نمود احمد را
جمال مظهر لطفش ظهور همه شد

عاشقان در عشق جان باز آمدند
در هوای جان ز جان باز آمدند

از صفای جان ز جان آگه شدند
در بلای عشق همراز آمدند

همدم معشوق گشتند از نوا
باز با معشوق دمساز آمدند

گاه غرقه گشته اند در راه حق
از سماع عشق در ساز آمدند

چون خلیل الله میان نار عشق
چون سمندر خویش به پرواز آمدند

جان و دل را چون فدا کردند به عشق
در ره عشاق ممتاز آمدند

چون جمال احمدی شد آشکار
عاشقان در عشق جان باز آمدند

یار ما در پرده بازی می کند ‌ ‌ ‌ عالمی را کار سازی می کند

می نماید مهرهای مختلف ‌ ‌ ‌ می ندانم کاو چه بازی می کند

گرچه گنجشکی ست نزد عاشقان ‌ ‌ ‌ در ره این کار بازی می کند

چشم شوخش در شکار جان ما ‌ ‌ ‌ هر زمانی ترکتازی می کند

مردم چشمم زخونم هردمی ‌ ‌ ‌ جامه ام را بی نمازی می کند

احمدی را چون غنای مطلق است
زان زعالم بی نیازی می کند

دردا که درد عشق به درمان نمی رسد ‌ ‌ ‌ این قصهٔ دراز به پایان نمی رسد

درد فراق یار که درمان پذیر نیست ‌ ‌ ‌ جز وصل یار هیچ به درمان نمی رسد

هجر و فراق و درد غریبی و بی کسی ‌ ‌ ‌ ما آزموده ایم هیچ به سامان نمی رسد

ما قصهٔ فراق نوشتیم سر بسر ‌ ‌ ‌ لیکن چه سود چون بر جانان نمی رسد

احوال این ضعیف به یارش که می برد ‌ ‌ ‌ پای ملخ به نزد سلیمان نمی رسد

هر چند خوار و زار بکویش فتاده ایم ... حال گدا به حضرت سلطان نمی رسد

مردم درین هوس که وفائی کند نگار ... عهد و وفای یار به پیمان نمی رسد

مرغ دلم اسیر وی اندر قفس بماند ... عمری گذشت و مرغ به بستان نمی رسد

احمد ز درد عشق شده مبتلای غم

دردا که درد عشق به درمان نمی رسد

هر قطره کز دو دیدهٔ عاشق برون زند ... دریای غم روان شود و موج خون زند

آتش زند به هفت سراپردهٔ فلک ... هر شعله ای که از دل عاشق برون زند

هر جذوه ای که برجهد از جان سوزناک ... آتش به سقف فلک نیلگون زند

از قاف قرب دوست سراپرده بر کند ... گر پشت پای بر سر دنیای دون زند

دریای هر دو کون کم از قطره ای بود ... چون موج انکشاف ز بحر درون زند

باشد جمال ذات تو احمد ظهور حق

هر قطره کو ز دیدهٔ عاشق برون زند

راز دل در بیان نمی آید | سرّ جان در زبان نمی آید
به عبارت سخن نمی گنجد | به بشارت بیان نمی آید
همه عین الیقین در دیدن | گفتنش در گمان در نمی آید
بر رخ ما به چشم اهل نظر | نور حق جز عیان نمی آید

راز ها احمدا چه شرح دهی
راز دل در بیان نمی آید

می توحید را در جام کردند | به مستان الست اعلام کردند
درون جام را چون صاف دیدند | به هشیاران از آن پیغام کردند
بهر فعلی فعیل و با الحقیقت | بشر را زان میان بدنام کردند
بعزم آنکه خود را ظاهر آرد | عیان خود گشت و انسان نام کردند
چو کثرت آ دیده وحدت او | تجلّی زآن به خاص و عام کردند
اگر چه مرغ دل پروازی کرد | کنون بی دانه اش در دام کردند

به روی خوبرویان جمله عشاق ‌‌ ‌ به نور ایزدی آرام کردند

ملک بر روی آدم دید معنی ‌ ‌ ‌ به سجده مر ورا الزام کردند

چو کافر گشت از دنیای باطل

نصیب احمدی اسلام کردند

هر که از جام عاشقان چشید ‌ ‌ ‌ نیست مست ار هزار باده کشید

گشت سرمست عشق همچو حسین ‌ ‌ ‌ هر که زان باده جرعه‌ای بچشید

هم اناالحق سر سبحانی ‌ ‌ ‌ از زبان موحد آن بشنید

ذات انسان و هادی مطلق ‌ ‌ ‌ جز بشر کس چنین مقام ندید

احمدی را در این سر مطلق

طایر قدس و قرب اوج رسید

عشق رمزی در نهاد ما نهاد ‌ ‌ ‌ شورش اندر جان این رسوا نهاد

هر زمان رمزی دگر او ساز کرد | هر دمی نقش دگر پیدا نهاد
گاه پیدا گشت در چشم همه | گاه برقع خفیه از رخ وا نهاد
گاه اندر شکل دیگر رخ نمود | گاه نامش آدم و حوّا نهاد
گاه موسی وار اندر کوه طور | گاه نام او ید بیضا نهاد
گاه اندر بدر جنگی ساز کرد | گاه نامش سیّد بطحا نهاد
دوستان را دوستی از سر گرفت | جان ما در ورطهٔ یغما نهاد
گاه سرّی در جهان آغاز کرد | نام او توحید در دلها نهاد
رخ نمایان کرد پیدا در همه | باز شکل دیگر او اینجا نهاد
سود سودایی همی کردی به خود | باز از سر سود با سودا نهاد
باز سر ها سود در سودای عشق | کس چه داند تا چه او غوغا نهاد

احمدی را چون جمال خود نمود
نام او سرِ دفتر شیدا نهاد

آنکه دمی هزار جان راتب باز میدهد　　کی چو من شکسته را قربت ناز میدهد

آنکه دمی هزار دل قسمت غمزه کرده است　　هر نفسی هزار جان گشده باز میدهد

گرچه هزار جان و دل در تب اوست دمبدم　　باز بعاشقان خود دل بچه راز میدهد

هر که ز حسن روی او مقصد خویش را بیافت　　حاصل عمر خویش را کی به نماز میدهد

گرچه هزار همچو من سوخت در این طلب همه　　یار وصال خویش را کی به نیاز میدهد

مرد در این طلب بسی راه نیافت هیچ کس　　هر دمی او بعاشقان شیب و فراز میدهد

ای که چو جان احمدی کشته شده هزار جان

آنکه دمی هزار جان راتب ناز میدهد

گر یک نظر بسوی من مبتلا شود　　درد هزار خسته سراسر دوا شود

گر یک نظر به حال من بینوا کنی　　مس وجود من همگی کیمیا شود

گر یک گره ز خم خم زلفت بما رسد　　حاجات خاطرم همگی جابجا شود

وصلت اگر نصیب شود دولتی بود　　آن دولت مساعد بخت کرا شود

تو اندرون پرده و حسنت جهان گرفت | وقتی که پرده بر فتد آیا چها شود
سنجد اگر به قیمت زلفت هزار جان | والله هزار جان به یکی مو فدا شود

ای احمدی به بخت تو کی جایز است این
کان شاه حسن ملتفت این گدا شود

ای دل از صاحبدلان اسرار می‌باید شنید | نکتهٔ عشق از دهان یار می‌باید شنید
طیلسان و معکم را سر باید کشید | سخن اقرب از لب دلدار می‌باید شنید
لی مع الله در میان لوح دل باید نوشت | کنت کنزاً از لبش بسیار می‌باید شنید
نعرهٔ انی انا الله هر دمت باید زدن | از زبان هر کس این گفتار می‌باید شنید
نکتهٔ سبحانی از الفاظ قول عاشقان | اندرون بوریا او تار می‌باید شنید
ذات پاکش در جهان موجود با هر ذره است | رمز او در حلقهٔ زنار می‌باید شنید
نغمهٔ اسرار غیبی در میان بوستان | از نوای بلبلان زار می‌باید شنید
گرچه می‌گویند وحدت در میان کثرت است | لیک این گفتارشان هر بار می‌باید شنید

نیست جز راز خدائی هیچ سری در میان | پس همه از محرم و اغیار میباید شنید

رمز اسرار احد امروز در هر سبزه زار | از گل و گلزار و از هر خار میباید شنید

معنی توحید از دلدار میباید نوشت | نکتهٔ مستانه از هشیار میباید شنید

مست خواب آلوده از اسرار کی باشد خبر | این خبر از مردم بیدار میباید شنید

آنچه میگوید خدا از دست خود بر عاشقان | پس بگوش جان و دل ناچار میباید شنید

در حدیث من رآنی گوش میباید نهاد | وز ندای غیب این اخبار میباید شنید

از زبان خاص و عام این نکتهٔ توحید را | در میان کوچه و بازار میباید شنید

آشکارا سر حق را کشف باید ساختن | راز پنهانی هم از دلدار میباید شنید

جرعه‌ای از جام مستان ازل باید چشید | نکتهٔ قالوا بلی تکرار میباید شنید

رب ارنی چون کلیم الله میباید گفت | لن ترانی باز موسی وار میباید شنید

صوت وحدت از دم عشاق باید هر زمان | از رباب و چنگ و از اوتار میباید شنید

تا بدانی که توئی اسرار حق را ترجمان | از زبان میوه و اشجار میباید شنید

از زبان صبح خیزان سر توحید ازل | در سحر از ناله‌های زار میباید شنید

گر ز آب معرفت داری رموز سرّ حق
شورش از رباب همه نهار میباید شنید

سرّ و مرموز خدائی هر زمان بیواسطه
همچو جانت از لب ستار میباید شنید

سرّ توحید احد از گفته های احمدی
از زبان سیّد ابرار میباید شنید

جمالت منظر اهل نظر باد
ز خاک پای تو کحل بصر باد

هر آن دل کو نیاویزد به زلفت
چو زلفت دایماً زیر و زبر باد

ز باران دو چشمم هر زمانی
به گرد عارض تو سبزه تر باد

بزیر پای تو سرهای عشاق
نگارا هر زمانی پی سپر باد

ز جام عشق تو مخمور و سرمست
دل عشاق هردم بی خبر باد

چو گفت احمد حدیث آن لب لعل
دهانش زان حلاوت پر شکر باد

ای دل تو نظر بروی او بند   از دیدن غیر دیده بربند

تا گم نشوی ز خویش یک رو   این بار کجا توانی افگند

ای دوست بیک قدح گرو شد   آن خرقه و صد هزار پیوند

اکنون من و عاشقی و رندی   کردیم صلاح زهد یکچند

دارم دلی آنکه مست عشقست   بر جرعهٔ وصل آرزومند

بیچاره دلم به توبه کوشید   عشق آمد و بیخ توبه بر کند

چون دست نمی رسد بوصلش   گشتیم به کوی دوست خورسند

احمد تو ز عشق باز نائی

هرچند ترا نصیحت و پند

وقت آن شد که ناز خواهی کرد   پرده از روی باز خواهی کرد

زلف را تاب میدهی هر دم   قصهٔ ما دراز خواهی کرد

می گشائی نقاب از عارض   کشف پوشیده راز خواهی کرد

ای بسا سر به پیش ابروی خود
بر زمین نیاز خواهی کرد

احمد از غیر دوست چند نظر
بر نشیب و فراز خواهی کرد

دوستان یک نفسی جان مرا یاد آید
لحظه ای اشک دُر افشان مرا یاد آید

بر شما باد که چون خنده زند گل به چمن
گریهٔ نرگس مستان مرا یاد آید

بر شما باد که چون بزم طرب ساز کنید
سوزش شمع شبستان مرا یاد آید

در محلی که شما جمع نشینید به عیش
ساعتی حال پریشان مرا یاد آید

چون خرامید به اطراف چمن بهر نشاط
جنبش خسرو خرامان مرا یاد آید

چون کند باد سحر سوسن و سوری در رقص
یک زمان غنچهٔ خندان مرا یاد آید

چون نسیم سحری تازه کند جان شما
نفحهٔ سنبل پیچان مرا یاد آید

چونکه در مجلس شادی بنشینید همه
احمد بی سر و سامان مرا یاد آید

نباشد ار به ره دوست سر چه سود کند
جهان مرا تو نباشی اگر چه سود کند

مرا حضور تو باید به مال و گنج چه کار
مرا کنار تو باید نظر چه سود کند

مرا جمال تو باید به ماه خود چه نظر
مرا کلام تو باید خبر چه سود کند

مرا لقای تو باید به بوستان چه گذر
چو تیر غمزه زدی پس سپر چه سود کند

اگر به مصر عزیزم به غیر تو چه صواب
رفیقم ار تو نباشی سفر چه سود کند

چو احمد از رخ خوب تو بهره ای نبرد
به روی خوب تو دیدن بصر چه سود کند

مست جام عشق را با نام و با سامان چکار
پست قهر هجر را با درد و با درمان چکار

عشق چون آمد به جانت جان جانان را برد
عشق و جانبازان را با جان و با جانان چکار

در ره هستی قلندر باش بی باکی مکن
پختگان راه را در راه با خامان چکار

گر تو بر طور آمدی از عشق تا شیدا شدی
پس تو را با کفر فرعون یا با ایمان چکار

شرط و پیمان در ره عقل است با عقد و نکاح
عشق عاقل سوز را با عهد و با پیمان چکار

دور از مجلس شدن این سر عشاقان بود
مست دردی خوار را با درد و با درمان چکار

مذهب اهل شریعت هست قول این و آن
مذهب عشاق را با قول این و آن چکار

چون بهشت نقد تو اندوه و درد عشق شد
مر تو را با جنت و با روضهٔ رضوان چکار

احمدا تو دست ازین سودای بی پایان بدار
چون نیی مرغی تو را با نطق در مرغان چکار

دلی کو برد باز ناید دگر
کجا باز یابد به او کس ظفر

شکاری که افتد به چنگال باز
از او کس نیابد به گیتی خبر

چنین است آیین شاهان همه | چو گیرند بندند به فتراک در
دلی کو برون شد ز عین وجود | کجا روح و تن بیند از وی اثر
دلی کو بخواب عنایت ربود | که بر مقصد صدق دادش گذر
ز مار معیش غذا و شراب | و یا نقل دیدار باشد ثمر
چنین دل کجا سوی دنیا رود | که فردوس دایم به وی مفتخر
بباید که رفت او ز دار فنا | بجنات باشد ورا مستقر
به قصر محبت درون شد دلش | به عین عیان کرد او در نظر

ای احمدی دل به کویش فرست
که تا باز مهرش فرستد دگر

بدم در هجر روی من مدتی زار | دلی پر حسرت و چشمان خونبار
نه روز آرام بودم و نه شب خواب | به کنج بیخودی افتاده بیمار
ز کار خود نفور و گشته نومید | به تن بودم ضعیف و عاجز و زار

ز بیم فرقت وی همچو خاری | به چشم اهل بیت و مردمان خوار
پیام آمد شبی از دوست با من | که برخیز و بیا از کنج ادبار
در این میدان مردانه نظر کن | ببین باغ دل و گلها و اشجار
که باغم سبز و شاداب است و خرم | بسی زیباتر از جنات و انهار
ز کل کائنات و هر چه خواهی | ببین که هست اینجا جمله اثمار
که دار الملک من قلب مریدان | دلی بیدار و غم بی گرد اغیار
نبینی جز ز مهر من در او هیچ | چنین دل باشد از ارباب بسیار
اگر هستی مرید ما به تحقیق | تو گل را وا مزن از بهر صد خار
همه آثار حق و قدرت ماست | که می بینی به باغ سبز و گلزار
نگه کن در بنفشه بوی ما بین | به رنگ ما نگر در رنگ گلنار
ریاحین در بساتین فصل باران | ز ناف آهوان بین مشک تاتار
نوای بلبلان و کبک و تیهو | خروش و ناله های هرچه جاندار
هر آنچه در سماوات و زمین است | هر آنچه در بر و در بحر ذخار

همه از فضل ما دارند منشور | نجنبد هیچ یک بی حکم جبار
بوی ما همه اندر حیات اند | به رنگ ماهی بین رنگ هر کار
چو از نزد دولت برداشت پرده | بیک رجا دان خط اسلام و کفار
وگرنه همچنین مشرک بمیری | بت اندر پیش باشی بسته زنار
اگر راه خلیلی رفته خواهی | برون کن سر ز خار و دیده بردار
ببین اندر دل و در چشم جز من | اگر هستی حقیقت را طلبگار
بت و بتخانه را با بت پرستی | بکن زیر و زبر ای مرد هشیار
میندیش از بلا و از ملامت | که جز این نیست کار مرد ابرار

ایا احمد در این ره گر توانی
درون شو تا شوی لایق بدیدار

عشق را باز هد قرآنی نباشد هیچ کار | عاشق اندر عشق خود باشد حریص روی یار
هرچه جز فقر است ناید ذره در راه عشق | عشق را با جمله کونین باشد افتخار

کل عالم پر بلا آیند اگر بر عاشقی
بیش باز آید به رغبت جمله را گیرد کنار

هر کسی کو نیست عاشق بار عشقش چون کشد
بار پیلان چون کشی هستی ملخ یا مور و مار

عاشقان را در دو عالم با تن و جان کار نیست
گاه سر در عشق دارند گاه اندر پای دار

ای خوشا این عاشقی در ای خوشا این درد عشق
یکزمان خالی مبادا جسم در لیل و نهار

خاک بادا بر سرت احمد اگر عاشق نیی
آن نمای امروز تا فردا نباشد ننگ و عار

عاشق یارم مرا با کفر و با ایمان چه کار
کشتهٔ یارم مرا با وصل و با هجران چه کار

از لب جانان همی یابم حیات سرمدی
پس مرا جان در چه کار آید و اندر جان چه کار

کشتهٔ عشقم مرا از شحنه و والی چه غم
مفلس و عورم مرا با عامل دیوان چه کار

پرده دار و حاجب و دربان ندارد درگهش
پس مرا با پرده دار و حاجب و دربان چه کار

چون بدیدم طالع خود تا چه باشد عشق بود
با چنین طالع مرا با طاعت و عصیان چه کار

مسجد و محراب با ابروی جانانست و بس
چون چنین است حال من با گفته ایمان چه کار

گر کسی گوید سر و سامان ندارد کار او — عاشقان گرم دل را با سر و سامان چه کار

کیمیای عمر جاوید است خاک پای دوست — آن همی خواهم مرا با چشمهٔ حیوان چه کار

چونکه اندر هر دو عالم مقصدم یار است و بس — با بهشت و دوزخ و با حور و با غلمان چه کار

هر که از خود شد مجرّد در طریق عاشقی — از غم خود او چو آگاه است با خلقان چه کار

چون تو ترک دوست کردی کیش و قربان دیده خور — چون ببازی گوی با میدان و با چوگان چه کار

صورت مردان چه خواهی سیرت مردان گزین — مرد عاشق پیشه را با قصر و با ایوان چه کار

خوب گفتی حمدا یکبار دیگر نیز گوی
عاشق یارم مرا با کفر و با ایمان چه کار

بندهٔ بس پر گناهم کردگارا دست گیر — از گناهان عذرخواهم کردگارا دست گیر

عاجز و حیران و سرگردان شدم در کار خویش — از کرم آری به راهم کردگارا دست گیر

نامهٔ هر کس سفید است کس بر او ننهد قلم — نامهٔ من چون سیاه است کردگارا دست گیر

دوزخ تا بنده داری جنت پر حور و قصر — تا کدامست جایگاهم کردگارا دست گیر

طاعت پیوسته از من گر نیاید در وجود
سجده کردم گاه گاهم کردگارا دست گیر

پایم اندر گل بماند و کار من از دست شد
همو آری با صلاحم کردگارا دست گیر

احمد تو بندهٔ فضل است اگر بخشد احد
ور نبخشد آه از این غم کردگارا دست گیر

وقت آن آمد که ما بر خود بگرییم زار زار
از گناهان گذشته یاد آریم بی شمار

اشک خونین گریه آریم روز و شب زاری کنیم
بر امید آنکه بخشد خالق پروردگار

عمر تو از سی گذشته در چهل نزدیک شد
موی تو گشته سفید و قلب تو مانده است تار

در پرید از شاخ عمرت آن سیه زاغ امید
آمد آن باز سفید و ماند در جایش قرار

تن به پروردی به غفلت عمر را دادی به باد
در وجودت حاصل آورده گناه بی شمار

کوشش اندر نفس خود کن طاعت اندر خود ببر
تا نباشی روز محشر نزد خالق شرمسار

یاد کن ز آن ساعتی کاید اجل اندر سرت
یا زبانت لال گردد یا گشاید کردگار

توبه پیش از مرگ باید تا ببخشد کردگار
روز مرگت گر کنی توبه ندارد اعتبار

یاد کن زآندم که برآن تخت تن شوییت نهند
رنگ گردد زعفرانی از گناه بیشمار

یاد کن زآن ساعتی کآن زن و فرزند تو
اشک خون از دیده بارند همچو ابر نوبهار

یاد کن زآن ساعتی کز خانه ات بیرون کنند
زنده گان گریه کنان و مردگان در انتظار

یاد کن زان ساعتی که منکر آید با نکیر
از تو پرسند از گناهان صغار و از کبار

گور منزلگاه باشد روز حشرت وعده گاه
هر که زان منزل نداند ناقص است و نابکار

ای دریغا زان مقام و مسکنم و احسرتا
کاندر آنجا همدمی نبود بجز از مور و مار

بشنو ای فرزند آدم هرچه گفتم یاد گیر
از حساب و از عذاب و از قیامت یاد آر

احمدا تا می توانی خویشتن را پند ده
جان و دل را زین جهان بیوفا برکنده دار

ای دلا بگذار حرمت ترک فر و جاه گیر
عز مولائی رها کن سوی مولا راه گیر

وقت رحلت آمده تو رخت ازین دنیا ببند
چند روزی همچو مردان درگه الله گیر

زنگ غفلت را اگر صیقل زنی در ذکر حق
روز محشر روی خود را چون خور و چون ماه گیر

عاقبت روزی اجل پیوند جان خواهد برید | دل بکن از این جهان و رخت از این خرگاه گیر

کار و بار این جهان تا بنگری می بگذرد | خویشتن را گر چو قارون می شماری آه گیر

پرتو نور الهی گر بجوئی ای عزیز | از فقیر و عاجزان از قلبشان آگاه گیر

گر همی خواهی در آید در مشام جان تو | بوی ایمان ای برادر ترک میر و شاه گیر

احمد جامی رها کن هر چه غیر حق بود
زاد راه آخرت از بار بسم الله گیر

ای شده مغرور در دنیای دون ابلیس وار | در نگر در طاعت ابلیس و از حق شرم دار

از زمین هفتمین تا آسمان هشتمین | نیست جائی کاو نکرد آنجا سجود بیشمار

از منی و کبر و از پندار هر جائی که داشت | بنگری چون آن تکبر زد بر آورد دمار

قصه بلعام و برصیصای عابد را اگر | آن کرامتها که آنها کرده اندر روزگار

زان هواها و از آن افعال خود بینی شان | کان فعالشان جزایش هاویه آمد و نار

داستان ساحران و قصه اصحاب کهف | ترک دنیا را نمودند و خدا را اختیار

جهدشان اندر عبادت بیش یک ساعت نبود		موت را در حال دیدند عزّ آزادند فرار

شد سپهسالار سر اولیا اصحاب کهف		زانکه عزت شد بدل بر ذل و محل تبدیل خوار

نیست اندر راه دین مکر و فریب این دوستان		نه حسد نه بخل و نه کینه تو این را گوش دار

تا توانی راه اهل علم و اهل فضل گیر		در دل ایشان نروید هیچ غل و غش و خار

هر که را فرعون وار ایوان جهل آراستند		ریخته‌اند اندر دلش غل و غش و بغض و نقار

نیست او را در حریم کبریا بازار عذر		در میان مهره گوهر شد زبون و سخت خوار

هر که ملک این جهان و آن جهان در زیر پا		ناورید گو مشو دیدار حق را انتظار

هر کسی را کی رسد کز اولیا راند سخن		گوید و باشد به تخت و مسند اندر افتخار

کی تواند دید هر کس اولیا را مدرا		گو ز دل برکن سوای حق و حشمت باز دار

دوستان حق کسی بیند که از ایشان بود		در درونش نور باشد در دل او شوق یار

هر چه پیش آید به نار شوق آتش در زند		هر چه خواهد تا ببیند نور خاصش در جوار

از ثری تا بر علا در چشم او باشد حقیر		دیده را اندر جمال یار دارد انتظار

گر همه فردوس اعلا با نعیم و حور عین		پیش او آری نیارد میل در آن سو گذار

گر همه خلقان زنند در کارشان بسیار طعن
اولیا را پادشه راز ملامت غیرت ها

هیچ دیدی گشت دریا از زبان سگ پلید
یا ز مرداری نمکساری بگردد نابکار

رو زبان کوتاه کن از طعنه بر آن طایفه
گوشه گیر و نوحه کن بر حال خود تو زار زار

توبه کن شاید که ایزد بر تو رحمت آورد
تا مگر یابی رهائی زین غم وزین کار و بار

پند احمد را نگهدار ای برادر ساعتی
چون بخوانی نامهٔ خود یاد آر ای مرد کار

بارالها حفظ کن ما را تو از نفس شریر
از دروغ و غیبت مردم خدایا دستگیر

راه بس دور و بغایت تنگ و تاریک و دراز
بی عنایات تو کی آنجا بیاید ره ضریر

بی سعادت کی توانم رخت بردن زین سرا
بی عنایت کی توانم راه بردن زین سریر

چند گردم تشنه لب در گرد دریای طمع
چند بهر قطره ای گردم به گرد هر غدیر

چند بهر جرعه ای گردم به طرف میکده
چند بهر لقمه ای باشم بهر جائی اسیر

همتی تا در نظر من نآورم کونین را
قوتی تا در روم مردانه در پای فقیر

تا که اندر بحر وحدت غرقه گردم هر نفس ... سر بسر نه آب و نه دریا بود نه آبگیر

چون در آن بحر آشنا گردم برونم آوری ... کز شعاع روی من گردد همه عالم منیر

لفظ کن گفتی از آن صد عالم آمد در وجود ... یک نفس دادی به آدم گشت ذوالفوز الکبیر

کرده ای عالم هویدا بهر نور مصطفی ... او به خلقان هادی آمد کرد عالم را منیر

ذره ای از خاک پایش عرش را داده شرف ... در شب معراج در بالای عرش او را سریر

عزتش در مصر عزت کرده یوسف را عزیز ... کرده کحل خاک پایش پیر کنعان را بصیر

بوی خلقش تازه گردانید عیسی را نفس ... زان نفس احیا موتی کرد قد جا البشیر

کرده هر صبح از برای حاجیان درگهش ... خیمهٔ دین را رسن بر اوج چرخ مستدیر

جمله حیرانند در وصف جمال پاک او ... دفتر توحید او شد بر در حی قدیر

ای ز تو تازه تمام کشت خار عابدان ... وی ز برکات تو زنده خاطر خسته ضمیر

یارب از شر هوای نفس تو فریاد رس ... در پناهت او فتادم دست گیرای دستگیر

گر نسیم از رحمت آید سحرگاهان مرا ... جان دهم در بوی آن عصیان تو مارا درپذیر

زان نظرهائی که در بیچارگان داری و لطف ... ز احمد بیچارهٔ محتاج و مسکین برمگیر

یک جرعه و صد هزار ساغر   یک قطره و صد هزار کوثر

یک معنی و بیشمار صورت   یک معدن و صد هزار گوهر

در کثرت ماست وحدت او   خورشید یکی هزار اختر

در هر چه نظر کنم محیط است   در هر چه کنم نگه برابر

جز ذات خدای نیست موجود   معدوم همه وجود دیگر

نورش به جمال ماست مدغم   معنیش بصورت است مضمر

از روز ازل شراب وحدت   در طینت ما شده مخمّر

ما جمله صفت محیط ما ذات   ماراست به خاطر این مقرّر

پیداست ولی ز چشم پنهان   مخفی ست ولی به معنی اظهر

گشته است دهان اهل معنی   از کشف رموز او مشمّر

از نکتهٔ وحدت خدایش   هر کس که بگفت شد مؤثر

آن را که خدای پاک خوانی   بر صورت ماست بین برابر

مهتاب ز روی اوست تابان   خورشید ز نور اوست انور

آن صورت بی مثال و محبوب
در جمله جهان شده مصور

روشن ز ظهور او جهان است
در کون و مکان شده مؤثر

چون خاص تجلی اش به انسان
زین مژده بسی شده مبشر

از وحدت حق چو آگهی داشت
بگرفت زمین را سکندر

تا چند درون پرده باشی
بی واسطه نمائی منظر

گه ظاهر شد بصدق صدیق
گه گشت عیان به شکل عمر

گاهی بنمود شکل عثمان
گاهی بنمود همچو حیدر

گاهی بنمود ذات خود را
بر صورت حضرت پیمبر

احمد ز احد جدا ندانی
در اصل نظر کنی تو بهتر

ای درد تو کیمیای اسرار
سیمرغ هوای عشق دلدار

سودای تو سود و مایه جان
عشق تو چو شیر شرزه خونخوار

یک رمز ز سیر عشق گویم | منصور بشد ز عشق بردار
یک جرعه اگر خوری ز معشوق | سجاده گرو دهی به خمار
گر راه یقین تقیست آید | خرقه شودت چو بند زنار
چون لشکر عشق را بتازی | سر پیش نهند جمله یکبار
گاهی شده وصل و گاه هجران | گاهی سر کوه و گاه دیوار

احمد همه اوست اصل موجود
دیگر تو مگو حدیث اغیار

گر ز درد عشق او داری خبر | از همه عالم به کلی درگذر
هیچ کس از عشق جانان جان نبرد | جان و دل در باز و از خود درگذر
قلزم عشق است و قعرش ناپدید | گر تو غواصی کنی یابی گهر
بی طلب در راه وی نتوان رسید | سالکا گر مرد راهی راهبر
بی یقین کی می توانی راه یافت | کی تو اندر راه رو بی راهبر

عاشق جانباز باید با کمال		گر تو مرد راه عشقی جان مبر

احمدا دست از دو عالم بازدار
گر ز درد عشق او داری خبر

زیار دلربا یاریست بهتر		رسوم عاشقی زاریست بهتر

اگرچه کار خوبان بیوفائیست		مرا یار وفاداریست بهتر

چو ما را نیست عزت نزد محبوب		بحمد الله اگر خواریست بهتر

نمی پرسد نگارم هیچ گاهی		نمی دانم که دلداریست بهتر

نمیدانم چه بد کردم به جانش		که میداند دل آزاریست بهتر

خوشا آن کس که زو برکس نشد بار		درین عالم گرفتاریست بهتر

بخواهد خون احمد ریخت هجرش
که نزدش رسم خونخواریست بهتر

باز این دل دیوانهٔ من گشت گرفتار — شد صبر و سکون از من بیچاره بیکبار

زین پس من و شاهد به تماشای خرابات — بر دست صراحی و سوی خانهٔ خمّار

نه در پی سجاده نه پروای بزرگی — دادم به یکی باده گرو جبه و دستار

آن شکل دلاویز که دیوانه مرا کرد — زین پس من آشفته و آن پایهٔ دیوار

مجنون که شد آشفته از این باک ندارد — در هر چه که بیند رخ لیلی‌ست نمودار

دارم هوس آنکه سگ خویش بخوانی — تا خلق بدانند بهر کوچه و بازار

گر شیفته شد دل به رخ وی عجبی نیست — ای مدّعی از طعنهٔ من دست تو بردار

تا چند کنم در غم ایام تحمّل — تا چند کشم بار فراق تو به سربار

می خواستم از وصف لبت گفت حدیثی — چون روی تو دیدیم بماندیم ز گفتار

احمد به نظربازی و رندی شده مشهور
ای خلق بدانید که او رفته دین کار

حدیث باده مگو پیش زاهد مغرور — که ذوق باده چه داند اسیر باد غرور

به پای باده پرستان تو سر بنه ای دوست — به این صلاح عمل کن مکن به زهد غرور

بیار جام و صراحی بنوش باده مدام — که نیست بی می و مطرب کمال ذوق و حضور

به نیم جرعه ز میخانه کرده ایم ارزان — نعیم روضهٔ رضوان و باغ و حور و قصور

اگر ز خانهٔ خمار جرعه ای نوشی — شوی به حلقهٔ مستان ندیم یوم نشور

سبوی باده خمار جان بده احمد

که رنج و تلخی جان کندنت شود مسرور

شبم در غم رود روزم به تیمار — مبادا کس بدین حالت گرفتار

اگر گویم مسلمانان غم دل — که در عالم مرا کس نیست غمخوار

روان شد جویهای اشک ز چشم — چنین است ماجرای چشم خونبار

نه دارم مونسی نه دوستداری — نه دارم همدمی نه یار و دلدار

بر آتش می طپم چون مرغ و ماهی

فراق آورده احمد را به این کار

در مدرسه های عشق هر بار | رفتم که کنم رموز اظهار
حیرت به زبان گرفت انگشت | غیرت به دهان نهاد مسمار
چون نیست بغیر دوست چیزی | در ملت عاشقی ده اقرار
رفتم به سرای گبر و ترسا | باشد که رسم بدوست یکبار
آواز بر آمد از سرایش | که لایق مای تو زنهار
در خویش نظر فکن تو ای دوست | دریاب یقین که نیست جز یار
گر مقصد جان خود تو خواهی | در خویش طلب که نیست اغیار
زان جرعه می پدید گشته | چندانکه نهفته بود اسرار
منصور چو رمز گفتی از عشق | ناچار برفت بر سر دار

ای احمدی از کتاب توحید
هر دم سخنی بگو به تکرار

درون خویش جویم من نگاران نگار | دائما اندر وصالم من به معنی آشکار

هیزمی بودم در اول بین که آخر چون شدم — باز آخر بنگریدم جمله هیزم گشت نار

نار بودم نور گشتم ذره بودم خور شدم — بحر بودم موج گشتم بنگر اندر اصل کار

شیرهٔ بود این شراب از خم وحدت اولا — من کنون همچون شرابم شیره گشتم چون عصار

چندگاه معرفت چون جسم حیوانی بداشت — جان جانانم کنون این نکته از من گوش دار

همچو قطره ز آب دریا من جدا گشتم و لیک — آب بحرم گرچه اندر قطره می‌گیرم قرار

گرچه احمد بوده‌ام اکنون احد گشتم بدان
کسوتی از ذکر پوشیدم ز ذکر کردگار

برخیز و کناره گیر از غیر — رسم است به عاشقان چنین سیر

چون نقش احد پدید گشته — شد محو دوئی ز صورت غیر

در وحدت او چه کفر و ایمان — در راه یقین چه کعبه و دیر

احول که یکی ندید هرگز — در دیدهٔ کور اوست لاخیر

آن سیر که ره نیافت از این راه — تحقیق بدان که هست او غیر

در قاعدهٔ سلوک راه   در مصطلحات نیست لاخیر

احمد تو مبین جمال غیری
برخیز و کناره گیر از خیر

دل و جانم چه متاعی است کشم پیش نظر
گر کند جانب ما یک نفس آن ماه نظر

او در آنجا به طرب شاد و من اینجا در غم
او در آن جلسه براحت و من اینجا مضطر

قصه خویش همی پوشم از دشمن و دوست
زهر غمهای تو می نوشم چون شهد و شکر

دل و جان منتظر غمهاست هم از فرقت تو
نظری از ره انصاف کن ای نور بصر

عالم از گردش ایام چو زلفت درهم
کارم از هجر فراق تو سراسر ابتر

زمن بیدل آوارهٔ درمانده به هجر
یار برگشته و خو کرده به یاران دگر

احمدی را هوس خوش پسران برده ز راه
می خورد زین غم و اندوه بسی خون جگر

خوشتر از جان و جهانی ای پسر
هر چه می جستم همانی ای پسر

میل دلها سوی خاک پای تست
مایهٔ جسم و روانی ای پسر

آمدی در صورت انسان پدید
لیک در عالم نهانی ای پسر

می بری دلها به عشوه دم بدم
هر زمانی دل ستانی ای پسر

نیست غیرت در همه عالم پدید
در همه دلها تو جانی ای پسر

آشکار اندر لباس احمدی
هم نهانی هم عیانی ای پسر

جمال مظهر ذات قلندر
ز ذات حقتعالا شد مصور

دلا توحید اندر پرده باشد
توئی مقصود جمله نیک بنگر

ظهورت نیست ممکن جز بمعنی
یکی می دان تو صورتها برابر

قتیل و مظهر ذات قلندر
همیشه تیغ هجران گشته با سر

هر آن نقشی که او صورت ببندد
یقین است صورت الله اکبر

دلا برزن تو گوی رب هب لی	که بر ذات تو شد معنی مقرّر
جمال احمدی را بین تو بجا	به نور حقتعالی شد مصوّر
صفات معنوی ذات قلندر	به نور حقتعالی شد مصوّر
بر افگن پردهٔ تلبیس از رُخ	ز نور خویش کن عالم منوّر
تجلّی جز به صورت نیست ممکن	نظر کن در همه معنی سراسر
چو منصوری بباید اندرین راه	انا الحق گوید اندر دار و منبر
وضو سازد ز خون خویش هردم	فدا سازد دل و جان و تن و سر
مگو از رمز این معنی حکایت	که این معنی بهرکس نیست باور

تو ذات احمدی را بین در اینجا

صفات معنوی ذات قلندر

ای که عیانی تو بشکل بشر	هردمی از خویش بخود کن نظر
دوست نگر از ره معنی عیان	کرده تمثّل به مثال بشر

نیست وجود تو بجز ذات حق | طالب حق باش و ز خود در گذر

کرده به شکل تو ظهور آدمی | زان ملک افگنده بوی سجده سر

آدم معنی به همه ذات تست | ذات تو از صورت و معنی شمر

مست می شوق شو از بیخودی | چند زنی طعنه تو در خیر و شر

احمدیا غوطه زن اندر بحار
از تگ این بحر برون کن گهر

بحقارت منگر سوی من زار حقیر | که غنی چاره ندارد ز غم و درد فقیر

پادشاهی نه متاعیست که با وی مفخرست | مرحبا سلطنت فقر که فخریست کبیر

مژده ای دل که به این خرقهٔ پشمین شاهم | حبذا خرقه که بهتر بود از تاج و سریر

تا در این بحر مودت زده ام صد غوطه | خاک کوی تو مرا گشته به از مشک و عبیر

تو و آن تاج مرصع من و این خرقهٔ پشم | ما و این خرقهٔ پشمینه چه زربفت و حریر

در جهان هرچه متاعست قلیل است قلیل | ندهد دل بهمه ملک جهان اهل بصیر

گرچه از فقر به دریوزه برم عمر بسر نروم بهر طمع بر در سلطان و وزیر

احمدی را که کند چشم عنایت شاهد
پادشاه ابدی راست غم و رنج فقیر

ای که عیانی تو بشکل بشر چیست به عالم همهٔ شور و شر
روی نمائی و بپوشی ز ما آخر ازاین تعبیه ها در گذر
پردهٔ قالب ز میان برفکن تا که ببینند ترا یک نظر
صورت ما آینهٔ روی تست آینه را کی نگرد بی بصر
صورت تو گر نشدی آشکار از سر معنیش که دادی خبر

احمد اگر از دل و جان نگذری
دامن هر خس نکنی پر گهر

عشق آمد مظهر حق آشکار نیست غیبی جز جمال کردگار

در همه صورت تو یک معنی ببین
صورت و معنی یکی بین نقش یار

صورتش معنی و معنی صورتست
وین همه صورت بمعنی آشکار

در حقیقت نیست غیرش را وجود
جمله را یک بین و یک دان در شمار

هو معکم رمز حق ست این یقین
رمز حق را هم به معنی گو شدار

نحن اقرب گفت در قرآن خدا
راز حق را در حقیقت هوشدار

احمدی چون اوست غیرش نیست هیچ
این رموز ذات باشد هوشیار

ای در قفس خودی گرفتار
خود را ز خودی خویش بردار

پندار ز خویشتن بدر کن
پندار که هیچ نیست پندار

خود بینی را ز خود برون بر
خود بین چه کس است هیچ مشمار

می دان به یقین که حق مطلق
بر صورت تو شده است اظهار

اسرار خدای از تو پیداست
دیگر تو مگو حدیث اسرار

ما سایهٔ لطف کردگاریم　　　آیات کلام عشق را یار

ای احمدی ارز موز توحید
می گوی همی سخن به تکرار

در هر دو کون نیست چو مطلوب جز بشر　　　مقصود این و آن ز وجودش تویی مگر

ای آفتاب حسن تویی ذره آفتاب　　　در ذره آفتاب طریق است در نظر

در خویشتن ببین و تبرا ز غیر کن　　　دریاب خویش را که پشیمان شوی مگر

دریا و موج هر دو یکی هست ذات او　　　اندر وجود جمله یکی بین تو در نظر

احمد ظهور جمله تویی اندرین وجود
در هر دو کون نیست چو مطلوب جز بشر

تمثلی است مصور جمال صورت یار　　　درین معامله می بین خیال صورت یار

هزار روضهٔ رضوان و باغهای بهشت　　　جمال خویش نمود از نهال صورت یار

اگر ترا است نظر از ظهور اهل کمال
تمثّلی است به ظاهر مثال صورت یار

بصورت همه اشیا چو در نظر آید
به چشم ظاهر دیدم کمال صورت یار

ظهور نور خدائی ز چشم احمد شد
تمثّلی است مصوّر جمال صورت یار

وقت نماز آمده خیز وضوئی بساز
چند کنی خواب خوش فوت شد از تو نماز

خیز چو مردان دین راه خدا را گزین
روی بنه بر زمین از سر صدق و نیاز

یاد کن از گور تنگ وز کفن زرد رنگ
بر زبرت چند سنگ خشت بیالات باز

وقت جوانی گذشت موی سیه شد سفید
چند حلال و حرام جمع کنی بهر آز

کیسه تهی شد ز سیم کاسه سر شد دو نیم
هیچ نداری تو بیم زین ره دور و دراز

چند ز سودای خام بر سرت ای شیخ جام
صبح تو آمد به شام کار رحیلت بساز

قلندروار سر در عشق او باز
مناز اندر کسی در عشق او ناز

چه گردی گرد مرداری چو کرکس
پر اندر سوی شه مانند شهباز

نشین با درگه آن حق قادر
به دی می گوی بی کام و زبان راز

به گوش جان شنو از هر چه گوید
به چشم سر ببین روی خوشش باز

ملی ساغر ز جام انس درکش
چو بلبل مست گل شو برکش آواز

که صبح عاشقان از سوی شرق چو مرغ جان کند هر لحظه پرواز

ایا احمد ز اسمت میم گم کن

دگر باقی که می ماند به آن ساز

چو از رخ پرده واگردانم امروز جهانی مبتلا گردانم امروز

پری و حور را دیوانه سازم جهان را پر ضیا گردانم امروز

ز بحر معرفت موجی برآرم جهانی را آشنا گردانم امروز

دل عشاق را مدهوش و بیخود ز سر ایما گردانم امروز

ز سر نحن و اقرب باز گویم تو را از خود جدا گردانم امروز

بگویم نکته ای از قاب قوسین تو را چون مصطفی گردانم امروز

ز سر مخفی خود کنت کنزا به ظاهر از خفا گردانم امروز

ز غمزه خون جمله کشتگان را روان چون سیلها گردانم امروز

بگویم هر زمان انی انا الله حقیقت را روا گردانم امروز

جمال خویش بهر کشتهٔ خویش | یقین دان خونبها گردانم امروز

ز گوشه وانمایم طاق ابرو | همه محرابها گردانم امروز

کنم لبخنده‌ای از لعل شیرین | تبسم ضاحکا گردانم امروز

نمایم تاب زلف خود بخوبان | سر آویزان به پا گردانم امروز

بیاویزم سر عشاق بر دار | ز سرها هوش واگردانم امروز

غنی مطلق ام از فقر فخری | نیازت را غنا گردانم امروز

دلت اندر هوای عشق بازیست | ز پرواز هوا گردانم امروز

برآرم از هوا سر را به افلاک | سرت صاحب لوا گردانم امروز

ز تاب آفتاب عالم افروز | دلت غرق ضیا گردانم امروز

ز انوار تجلی عاشقان را | چو موسی انجلا گردانم امروز

سلیمانم به کویت رب هب لی | تورا مرغ سبا گردانم امروز

چو موسی عاشقان را مست و مدهوش | ز جام لن ترا گردانم امروز

نمود داری کنم از وحدت خود | ندای ربنا گردانم امروز

قبای سبز پوشان فلک را   ز پیوندی عبا گردانم امروز

زنم بر نه فلک چون کوس وحدت   بهر سوئی ندا گردانم امروز

زگرد راه خود کحل بسازم   بصر را توتیا گردانم امروز

نظر گر افکنم بر سنگ و آهن   بیک دم کیمیا گردانم امروز

هزاران آفتاب عالم افروز   زیک نوری سها گردانم امروز

ترا از سر لاهوتی خبر نیست   بتو ستر خدا گردانم امروز

نصارا و یهود و کفر و اسلام   همه را آشنا گردانم امروز

سرانداز از این ره را سراسر   چو خاک زیر پا گردانم امروز

دوئی چون نیست در توحید مطلق   رخ از هر دو سرا گردانم امروز

دلا از جان جدائی مصلحت نیست   گدا را پادشا گردانم امروز

چو احمد عالمی آشفته سازم

چو از رخ پرده واگردانم امروز

حجاب از این و آن بردارم امروز | نشان از بی‌نشان بردارم امروز
جهانی بردرت یک نقطه سازم | از آن نقطه جهان بردارم امروز
بصدق این پردهٔ عقل مدوّر | ز سر اندر زمان بردارم امروز
نوای انظروا را بر کشم من | صلای عاشقان بردارم امروز
رموز عیسی و اسرار آدم | ز خود بر آسمان بردارم امروز
چو جز من نیست در عالم کس اکنون | ریا از همدمان بردارم امروز
چو رو در بیخودی آرم پس آنگه | مکان از لامکان بردارم امروز
عیان را از نهان سازم هویدا | نهان را از عیان بردارم امروز
من آن مرغم که در شاخ سیاست | نوای بلبلان بردارم امروز
چو مقصود من از جان هست جانان | حدیث جان ز جان بردارم امروز

جمال احمدی هر سو عیان است
نقابت این زمان بردارم امروز

نقاب از آن و این بردارم امروز — همه دیهان زدین بردارم امروز

یقین جمله جهان از عشق پیداست — گمانها از یقین بردارم امروز

ز نور خود سرشتم ذات آدم — گمان از ماء و طین بردارم امروز

جمال خود نمایم من به عالم — گمان از همنشین بردارم امروز

ردای شاهد لاهوت در ملک — ز نور حق بین بردارم امروز

بظاهر بین مرا می‌بین بباطن — چو رخ از آستین بردارم امروز

نقاب ستر وحدت گر نمایم — فلک را با زمین بردارم امروز

جمال احمدی آرم به جنّت
ز خود احمد بین بردارم امروز

نقش رخ بی مثال قدّوس | در صورت ما شده است محبوس
هر صورت خوب کآن عیانست | نقشی است ز لوح روح قدّوس
این خرقه و جبّه نه به گوشه | در عشق نمی خرند ناموس
ابلیس نداشت دیده حق بین | کآدم را دید بذات معکوس
از معرفتش چو گشت محروم | از لطف خدای گشت مأیوس
از تخته کائنات بنگر | هر حرف که غیر اوست مدروس
ای دل بهوای خویش تا چند | مغرور شوی به زرق و سالوس
در حلقه زلف یار مانده | مرغ دل ما اسیر و محبوس

احمد بجمال خود نظر کن
نقش رخ بی مثال قدّوس

ای بر رخ تو شیفته ارواح مقدّس | بر ذات تو انوار تجلّی است مؤنّس
گر پرده تلبیس ز روی تو برافتد | بس آدم و ابلیس نمایند یکی بس

از نکتهٔ توحید کسی را که خبر شد | بیرون ندهد راز دل خویش به هر کس
ای طایر قدسی تو که از روضهٔ حقی | بر پر تو ازین گنبد نه طاق مقرنس
این درّ حقیقی است که در بحر مجاز است | این گوهر دریاچه منه بر کف هر خس
در عشق خداوند قدم پیشتر آور | تا چند زنی گام ازین راه تو واپس

احمد سخن رمز به نااهل چه گوئی
آنها که ندانند بوارى همه زاطلس

ای پسر گر مرد راهی بر در دریوزه باش
در تواضع خاک پا باش و در قدم چون یوزه باش

خویشتن افگنده و روبار کش همچون زمین
بر در حق پشت خم چون گنبد فیروزه باش

ظاهرت شیرین و باطن تلخ همچون حنظل است
از درون انگور شیرین وز برون چون غوره باش

مطعم بیچارگان چون کاسه شوبی منتی
بی طمع سقای هر تقسیمه دل چون کوزه باش

در حیا افگنده ای در زهد لاغر همچو چنگ
ور زند هر صبحدم در ناله چون چلغوزه باش

گر دوام نور ایمان بایدت شب زنده دار
ور امان خواهی ز دوزخ روزها در روزه باش

ور غنا جوئی ز مردم احمد جامی بسی
قانع و راضی ز حق بر قسمت هر روزه باش

تا کرده‌ام فراق بردن کردنیش خویش
جز وصل یار هیچ دوائی نه پیش خویش

از بیم هجر یار بنالیم زار زار
بر بوی وصل یار گذاریم عیش خویش

چون هجر یاد شود خون بگریه ام
فردوس و خلد نخواهم به پیش خویش

وصلش اگر نصیب شود آن چه خوش شدی
بر وی فدا کنم دل و جان عزیز خویش

گر خلق سر بسر همه باشند دشمنم
با فضل و عون او نشمارم عدو خویش

جانا عدو چه باشد در پیش تیر تو
چون برکشی تو تیر ولایت ز کیش خویش

از عرش تا ثری همه در صدق فیض دوست
دارند همه محبت او یاد ورد خویش

احمد اگر به گفته خود است صادقی
مهر جهان برون کن و میدان هیچ خویش

بس که من بگریستم از درد و داغ کار خویش
خون دل دیدم روان بر عارض و رخسار خویش

آنچه من دیدم ز جور نفس اگر خود بشمرم
سر بخاک اندر کشم بی شک ز ننگ و عار خویش

کار من از حد گذشت و شد گناهم بی عدد
بهتر آن باشد که آیم بر در جبار خویش

در نهادم در دهان مسمار و کوته شد سخن
بیش از اینم نیست فکر جستن آزار خویش

گر بگویم رازهای دل هزاران است فزون
لیک آن بهتر که پوشم من و آن ستار خویش

گر مسلمانی تخلف کن هوا و نفس را
تا بدانی معنی اسرار آن جبار خویش

این هوا و نفس هر دو دشمن دین تو اند
گر تو هشیاری نگه کن پند با ور دار خویش

پند آن کس گوش میدار که به وی زخمی رسید
او همی داند علاج علت و بیمار خویش

ای رفیقا پند احمد را بجان در گوش گیر
تا ببینی در دو عالم رونق بازار خویش

ای به نادانی در آورده دمار از کار خویش
از در مولا ببردی رونق بازار خویش

گشته ای پابند حرص و شهوت و نفس و هوا
برکشیده بر سرت شیطان به قهر افسار خویش

روز و شب در فکرت مال و سرا و خانمان
می نسازی در سرای آخرت تو دار خویش

گاهی اندر نماز و جاهی در راه دین
فیلسوفی در حساب درهم و دینار خویش

طمع از کردار بریدی و از روز جزا
غره گشتی در فریب و دشمن غدار خویش

کیسه ات خالی ز احسانست و حرمت بیکسان
عقبه دشوار داری چون گذاری کار خویش

بر در مولا به نالد از گناهان شرم دار
بنده آن بهتر که نالد بر در جبار خویش

ای که پند ناصحان را تو شنیدی احمدا
لیک از خود بی خبر و غافلی از کار خویش

گر مرا با درد تو درمان نباشد گو مباش
عاشق روی توام گر جان نباشد گو مباش

هر که می گوید فلانی بی سر و سامان شده
عاشقان را گر سر و سامان نباشد گو مباش

کیستم در باغ هستی برگ خشکی گو بریز
یا کیم در ملک سلطان پاسبانی گو مباش

چون سگ اصحاب کهفم بر در مردان مقیم
می نگردم گرد هر در استخوانی گو مباش

گنبد گردون گردان گر نگردد گو مگرد
اندرین بستان گل خوشبو نباشد گو مباش

احمدا درگاه عزت را چو دریائی است هیچ
خاک گرد آلوده ای بر آستانی گو مباش

ای دل اگر عاشقی خاک ره یار باش
هستی ات از سر بنه مردم آزار باش

نفس و هوا را بنه کبر و منی را بسوز
غیبت مردم مکن مخلص و دیندار باش

در صف مردان حق از سر صدق اندر آ
چشم حسد را بسوز زاهد و دیندار باش

روز و شبان بنده گی میکن اگر مؤمنی
هر سحر از بنده گی بر در الغفار باش

خلق نکو پیشه گیر با همه خلق جهان
راه شریعت گزین عاقل و هشیار باش

هیچ مخواه تو ز خلق بر در سلطان مرو | تن به قناعت بنه مردم آزار باش
در صف آزادگان باش که تا ممکن است | خدمت مردان حق راست طلبکار باش

احمد اگر عاشقی ترک دو عالم بگوی
پیرو پاکان بشو عاقل و هشیار باش

عشق در آمد به جان تن به میان گو مباش | از پی ما در جهان نام و نشان گو مباش
خدمت خاک درش سود و زیان من است | مایه چو در دست هست سود و زیان گو مباش
قبلهٔ ما روی دوست کعبهٔ ما کوی دوست | میل دلم سوی دوست هر دو جهان گو مباش
هشت بهشتم تویی بی تو بهشتم چه سود | با تو بدوزخ خوشم حور و جنان گو مباش
مست ز عشقیم ما باده نخوردیم ما | زنده به یاریم ما منت جان گو مباش
هر سر مویی ز ما بر سر کوی رضا | نعره زنان ناله ها کام و زبان گو مباش
ساقی ما را بگوی گرمی و خون جگر | باده ای پر کن بده کاسه گران گو مباش
صف شکن عاشقان فتنهٔ دوران ما | غمزه ابروی دوست تیر و کمان گو مباش

آیت حسن تو را حاجت تفسیر نیست
پرتو خورشید را شرح و بیان گو مباش

هر سحر از خون دل چونکه طهارت کنم
عشق تو فتوی دهد آب روان گو مباش

آتش سودای عشق روز مرا پیر ساخت
عشق به پیری خوش است عشق جوان گو مباش

احمد جامی بگو در حق تقریر خویش
کنج قناعت بگیر کون و مکان گو مباش

ره توحید خواهی رفت از دون دور باش
از تملق کردن این مردمان معذور باش

در ره تجرید تفرید آر رخ مردانه وار
در همه اوقات ها با محرمان مسرور باش

از خودی خویش بگذر گر همی خواهی نجات
از هوا و از مراد نفس خود مهجور باش

راه ابراران گزین و دائما در ذکر کوش
وز شراب مهر او دائم خور و مخمور باش

این جهان و آن جهان از پیش چشم خود بشوی
نه به بند باغ و بستان و قصور و حور باش

از سمک تا بر فلک از جملگی برکن تو دل
هم به جنگ و هم به صلح از جملگی مستور باش

دوستی با وی کن و از وی بگو با وی نشین
بیدل و کام و زبان و از دو دیده کور باش

از فنا اندر بقا رو تا رهی از هر غمی — در بقایش با لقایش جان و دل معمور باش

احمدا گر تو همی خواهی که مرد حق شوی
با سخا و بار جا و با وفا معمور باش

عاشقان را شاهد و می نیست از بیرون خویش — مست و مخمورند این باده های خوشگوار از خون خویش

هر کسی را در خیال لیلی و مجنون بسی — عاشقان خود می شوند لیلی و هم مجنون خویش

گر کنی میزان شعر و گه کنی میزان نظم — نیک بین میزان خود را تا شوی موزون خویش

خون غم ما را حلال و خون ما بر غم حرام — هر غمی کو خورده باشد دست شست از خون خویش

ای دل دون را تو لنگر ساختی بالای خود — تا فروتر می روی هر لحظه چون قارون خویش

یونسی باید که گردد راکب دریای عشق — گر بود هر لحظه در این راه او ذوالنون خویش

بگذر از چون و چرا تا آشنا گردی به فقر — چون زند او دم ز چونی هر که شد بیچون خویش

احمدی موقوف فردا نیست همچون دیگران
می خورد فی الحال مست از باده گلگون خویش

در حلقهٔ عاشقان مدهوش | می نوش و شراب عشق مینوش
بگذر ز خیال خودپرستی | شوریدهٔ عشق باش و مدهوش
شاید که شوی تو نیز بیخود | در زمرهٔ طالبان بی‌هوش
گر راهروی به راه دلبر | این نکتهٔ عشق را بده گوش
نقد غم عشق را بیندوز | گر جمله جهان دهند مفروش
بدنام کسی بود در این راه | کو دار بقا کند فراموش
در میکده‌ها ز راه مستی | بخروش ز جام عشق بخروش
بیخویش تو شور خویش بگذار | در جمله جهان تو باش خاموش

سجّاده و خرقه را گرو کن
احمد تو به جام عشق می نوش

در حلقهٔ لولیان اوباش | می نوش شراب عشق و خوش باش
تا ذوق شراب عشق یابی | باشد که شوی تو نیز اوباش

در زمرهٔ عاشقان بدنام　　　این جمله خودی ز خویش بتراش

در حلقهٔ طالبان مدهوش　　　سرحلقه شوی میان قلّاش

در صورت احمدی چه بینی

در نقش ببین که هست نقّاش

چند خواهی نوشت نامهٔ عشق | تا قیامت تر است خامهٔ عشق
قصهٔ عشق از بیان بیرون | که نگنجد به شرح نامهٔ عشق
کام عشق است از مراد برون | زان که خود کام هست کامهٔ عشق
لایق قدر هر کسی نبود | خلعت پادشاه و نامهٔ عشق

احمد از عشق یار می نازد
نیست این تاج جز عمامهٔ عشق

گوی و چوگان او فتاده در خم چوگان عشق | دل شده حیران و سرگردان منم در کان عشق
تا به چنگ آرم در شهوار بحر کردگار | روز و شب غواصم اندر بحر بی پایان عشق
همچو پروانه بسوزم خویشتن را پیش شمع | تا شفا یابم ز رنج و زحمت زندان عشق
در خرابات فنا هشیار بودن تا ابد | جرعه نوشانی که بودند در ازل مستان عشق
پیر عالم نزد او چون کودکی خوانده سبق | هر که حرفی خوانده از دفتر دیوان عشق
از رخ خوب بتانست زینت گل را جزا | وز نیاز عاشقانست رونق بستان عشق

پای رفعت از سر گردون گردان می‌نهم — گر به لطف خویش بنوازد مرا سلطان عشق

گر بسنجد ور نسنجد عاقلان را روشن است — هر دو عالم نیم جو در کفهٔ میزان عشق

چنگ در دامان آل مصطفی زن احمدا

تا شوی نظاره‌گر در روضهٔ رضوان عشق

راز دل خود با که بگویم ز خلایق — در دایرهٔ خلق چو کس نیست موافق

هستم چو غریبی به غریبی خود حیران — در دام هوا مانده همین نفس منافق

نه راه گریز آمد نه راه برون رفت — نه زاد سفر دارم و نه خانه موافق

نه من به کسی سازم و نه نیز بمن کس — نه مرد و نه زن هیچ کس از صالح و فاسق

هر کس به کلام دلگرم زشت بخوانند — گه ملحد و زندیق و گهی مفسد و فاسق

در حال خود حیران شده‌ای نیست چو من کس — یارب تویی فریادرس ای خالق رازق

یارب تو سبب ساز دلم را به علاجی — زیرا که رحیمی و ترا رحمت سابق

فریادرسی نه ز دگر جز کرم تو — ما را برهانی تو از این قید و علایق

ای احمد این گفتن و فریاد تو تا چند
خورشید تو لامع شود آخر ز مشارق

ای نور رخت مخزن اسرار مدقق
بر روی تو انوار خدائیست محقق

بر حسن رخت مظهر انوار الهی است
بر ذات تو اظهار خدائیست مصدق

این بحر محیط است که موجش همه دریاست
این قلزم عشق است که پیداست چو زورق

ای گوهر روی تو ز دریای معانی
گوهر نتوان گفت که آبیست معلق

زلف تو چو دامی شده در گردن عشاق
ابروی تو محراب و همه از تو برونق

ای عارض و گیسوی تو هم قبله و هم جان
مقصود همه از آدم و عالم توئی الحق

احمد سخن هر کس که بگفته است هویداست
هر کس نکند فهم از این نکته مطلق

ای جمالت پرتو انوار حق
ذات پاکت مخزن اسرار حق

ای رخت عکس جمال ایزدی　　روی تو آئینه دیدار حق

همچو منصوری بباید شیرمرد　　تا برآید همچو او بردار حق

کی تواند چون سمندر هر خسی　　تا شود رقاص اندر نار حق

تا کی آخر چند می لافی دروغ　　شیر مردانند در بازار حق

بشکفد جانت چو غنچه در سحر　　گر تو بوئی یابی از گلزار حق

خلق غافل می ندانند سر تو
گرچه احمد می کنی اظهار حق

ای زلف تو دامگاه عشاق　　وی روی تو سجده گاه عشاق

ای عارض خوب دلفریبت　　رشک رخ لعبتان قبچاق

مهری چو تو نیست در سپهری　　چون تو نبود به جمله آفاق

تو آنچه کنی بتیغ ابرو　　کافر نکند بتیغ براق

چه طعنه زنی همی تو احمد　　برخیز ز ناله های حراق

عشق تو با عاشقان دارد هزاران بوی و رنگ
گر چو رعد و گه چو برق و گه به صلح و گه به جنگ

گه زنم از عشق او در دامن خرچنگ چنگ
گه کشم بر اسب فضل او مقیمی تنگ تنگ

گر خیال عشق او بر من شبیخون آورد
کوه‌ها با ناله آیند و از آنها سنگ سنگ

گر نسیم عشق او بر سوی کوهستان وزد
نرم گردند بی گمان و سرمه گردند رنگ رنگ

مطربان شاه اگر بوی شراب عشق او
بشنوند واله شوند بی شک سند از چنگ چنگ

گر هزاران عقل و هوش و فر و فرهنگ آوری
ذره‌ای عشقش رباید از دل فرهنگ هنگ

هر که را از عاشقی جز عشق مقصودی بود
زو خطا باشد که عشق او برآرد زنگ زنگ

هر بلا کز غیب آید بهرهٔ عشاق اوست
بی گمان در سوی وی آید ز صد فرسنگ سنگ

عشق وی دریای پر گوهر و پر موج بلاست
دور کن خوف نهنگ و دُر برآور تنگ تنگ

احمد در عشق ما جز دوستان کس را نه راه
تو به خفقان در تفاخر باش دور از ننگ ننگ

در مذهب عاشقان یکرنگ
بادی و مصلی اند هم سنگ

در مشرب عاشقان قلاش | کفر است بدین قرین و یکرنگ
بی ذکر تو کعبه ها کنشت است | بی فکر تو نامه ها همه ننگ
سودای تو گر چه هست با سود | لیکن نتوان به مرکبی لنگ
این بود تو گر نخیزد از پیش | این بود تو جمله هست فرسنگ
مردانه درآی در ره عشق | کاین راه چو عقبه ایست پرسنگ
گر وصلت خویش را نخواهی | از دل بدر آر این همه زنگ
بی روی تو گر بهشت باشد | ما را چو جهنم است هم ننگ
گر دولت معرفت بجوئی | از جمله بسوی یک کن آهنگ
در خویش کنی اگر تو فکری | این عقده رود هزار فرسنگ

احمد همه یک چه دیر و کعبه
یک نقش نگر به جمله از رنگ

ای شه دلدل سوار شاه سلام علیک | صفدر با ذوالفقار شاه سلام علیک

در تک و پوی توام عاشق روی توام | من سگ کوی توام شاه سلام علیک
باب شبیر و شبر خسرو والا گهر | منظر اهل نظر شاه سلام علیک
زین عباد علی رونق دین نبی | خوانده خدایت ولی شاه سلام علیک
باقر ماه تمام صادق امام همام | کاظم مهر انام شاه سلام علیک
هست تقی رهبرم گشته نقی تهترم | عسکری تاج سرم شاه سلام علیک
مهدی آخر زمان صف شکن کافران | قبلهٔ آزادگان شاه سلام علیک

احمد جام توام مست کلام توام
خاصه غلام توام شاه سلام علیک

دوش وقت صبحدم در بارگاه لایزال — کوششی میکرد جانم تا مگر یابد وصال

بر در آن بارگه چندان بغلطیدم بسر — کآمد اندر جان من نور تجلّی جمال

از شعاع نور وی جانم طپیدن را گرفت — همچو مرغ نیم بسمل با هزاران پر و بال

در شعاع طلعتش جانم چو نیکو بنگرند — از ضعیفی و نزاری بس مرا آمد ملال

بود در پیشم سه دریای منکر بیکران — آن یکی حرص و دگر وهم و دگر بوده خیال

از تحیّر آن زمان من از خودی بیخود شدم — عقل آمد در حضورم با هزاران قیل و قال

عقل بر من بانگ زد کاخر چه باشی ممتحن — زین سه دریا زود بگذر تا بیابی تو وصال

عشق شد ره بر مرا با صد هزاران شعله نور — چون ز دریاها گذشتم جان من رازدست بال

احمدا بر درگه حق روز و شب حاضر نشین
تا که عشق حضرت سلطان ترا گردد حلال

دل بمیدان تفکر شد در اندیشید دل — یار من پیشم نیامد یک زمان برمید دل

شد به جائی این دلم کآنجا نباشد هیچ جا — شد به بحر عین معنی باز آرامید دل

دور گشت از قیل و قال و برگذشت از بیم و حال — گشت فانی در وی و او از بقا بخشید دل

نه فنائی نه بقائی بود و نه خوف و رجا — بند قهر و لطف او یکسر ز من ببستید دل

جام الفت برگرفت و شربت وصلش چشید — غلغل مستان گرفت و پرده‌ها بدرید دل

شد نهان‌ها عیان و علم‌ها گردید عین — رازها شد آشکارا دید نهان دید دل

رمزهائی از طریقت کرد احمد آشکار

طالعش با سعادت هر که این بشنید دل

عمر خود بر باد دادم در فضولی و حیَل — کار بر ما گشت تا وان هست دیوان پر زلل

هست چشمم حب جاه و در سرم طول امید — گه مدیح این و آن و گه سرود و گه غزل

گاه در ملک خیال عارض و زلفین و خال — گه به حال مردمان و گاه با جنگ و جدل

گاه رفتم سوی بتخانه گهی اندر خمار — گه سوی خوبان پیام و گه بسوی هر دغل

این چنین عمری که من بر باد دادم بوالهوس — دشمنانم شادمان و کاردانم در خلل

هیچ عاقل در جهان آیا چنین کرده بخود — چیست درمانم مسلمانان که شد وقت اجل

از تو می خواهم مدد یا رهنما وذوالجلال | حال ما را تو به فضل خویش گردانی بدل

این چنین کردم چها باشد سزایم یا کریم | تو چنان کن که کریمی و تورا شاید عمل

گر نبودی فضل تو احمد مسلمان کی بدی

چون عطا کردی مسلمانی عطایش کن عمل

هر که راهست نور دیده و دل | گو ز دل مهر مصطفی مگسل

در طریق محمّد مختار | مرد باید زکی و دل عاقل

هر که را دیده نیست در این راه | از حیاتش نه مرد را حاصل

این سعادت رسد کسی کو را | به طریق شریعتش کامل

گر همی راه اولیا خواهی | حشمت و خواجگی ز خود بگسل

کم جهد خود به شرع بیند | باش دایم ضعیف و زار و خجل

تا مگر فضل و رحمت ایزد | بر سر کوی تو کند منزل

طاعت اندر دلت کند غوغا | هوس و آنده و شود باطل

بر سریر محبت بنهند / برندت بسوی محفل دل

آنگهی میشوی به حضرت دوست / و آنگهت حل شود ترا مشکل

کوچه ای کاندر وبسی است سرا / چه تصرف کند در او کاهل

پند احمد به گوش جان بشنو

چون نئی راه عشق را مایل

ای ذات لطیف و جود کامل / ذات تو به هر وجود شامل

موجود به هر وجود او شد / با جمله صفات او مکمل

و آنکه که همو ست در دو عالم / آن حضرت بی نیاز و فاعل

هجران نبود مقام توحید / مائیم به ذات او به واصل

در راه فنا همه بقا اوست / غفلت شده است بر تو شامل

در روی بتان بصورت او / داریم براین بسی دلائل

بر روی بشر تجلی خاص / کرده است از آن دو چشم مائل

در صورت احمدی خدائیست

خالی ز صفات اهل باطل

اگر هشیار و بیداری و عاقل
سوی ما دار هوش و گوش با دل

شنو این پند را و یاد دارش
که این از رنج بی حد گشت حاصل

تو از من رایگان پندی بگویم
نگهدار و ببندش با سلاسل

که گنج حکمت از گنج درم به
مباش از حکمت و از پند غافل

بسی هر گونه مردم آزمودم
بزرگان و امامان و افاضل

به عالم من بسی گشتم و دیدم
مجالسها به هر گونه محافل

عجم را با عرب کردم تجارب
به تنهائی و همراه قوافل

خراسان و عراقین زمین را
بگردیدم بپیمودم منازل

بدیدم کم کسی در راه تحقیق
همه در بند دنیا مانده در گل

سخن با هر که گفتم از توکل
شنیدم گفت این مرد است غافل

نخواهد بود در ایام ما کس / که زاهد باشد و گردیده واصل

کنون ای دوستان تدبیر باید / که عزلت و عزیمت هر دو مشکل

فرار ای دوستان از صحبت خلق / گریزید از تمام عام و جاهل

هر گونه که دیدم آزمودم / سرانجامش بدیدم زهر قاتل

بسی بگریسته بر ما پیمبر / به این ایام بدعتهای کامل

در این ایام ما صحبت حرام است / مگر با آن که او دانا و عاقل

ز خلق و آفت آنها تو بگریز / از این مسجد به آن مسجد مراحل

تو دست و دل ز دنیادار خالی / به هر چیزی مشو با خلق مایل

میندیش از جفای خلق عالم / طعامت زآن کن و پر کن حواصل

مگو رازت به مردم آشکارا / نه با فرزند و اهل و هیچ داخل

نهان کن دانش و فضل و کمالت / به تیغ جهد کن پنداشت بسمل

اگر پندم نگهدارید یاران / شما راحل شود هر کار مشکل

وگرنه در بلا باشید گرفتار / بسان دو ملک در چاه بابل

وگرنه حسرت آید آن زمانی | که بانگ خیز خیز آید ز مرحل
چه سود آنگاه افغان و ندامت | که بی دستور تو بندند محمل
بسا حسرت که خواهد بودن آن روز | غمان و اندوه خیزانت عاجل
به تنهایی تواند بود آن کس | که داند آن که گورش هست منزل
پسنداست این اشارت عاقلان را | وبال است آن کسی را نیست عاقل
بگردیدم بسی اطراف عالم | ندیدم هیچ منزل خوشتر از دل
ولایت را ز هر والی نگهدار | به شهر خویشتن می باش عادل
همیشه با نماز و با جماعت | اگر باز آید او را بر به ساحل

ایا احمد از این گفتار تا کی
که شد گفتار را گفتار حایل

ای بسا درمان و حیلتها که من انگیختم … ای بسا خون جگر کز دیده بر رخ ریختم

بسکه اندر گاه و بیگه رفته‌ام در کوی دوست … خاک دامان کوی او را شورها انگیختم

جان و دل و مال و وطن کردم فدای کوی او … وز مراد و راحت و شور و هوا بگریختم

برگرفتم در ره تحقیق غربال فنا … خاک کویش را به جمله ذره ذره بیختم

علم و زهد و حج و عمره با صلوة و با صیام … با عبادتهای دیگر در رهش آمیختم

زانچه بُد مقصود من هرگز ندیدم ذره‌ای … خاک بر سر بریختم وز دیده خون آمیختم

قطرهٔ نور محبت در دل ما در چکید … زان به جان و دل کنون بر دام او آویختم

شد کنون جان و دل احمد فدای مهر او
بنگر اندر جان سوزان من نمکها ریختم

دُرّ اشک آورده‌ام تا رنج گوهر بشکنم
رنگ زرد آورده‌ام تا قیمت زر بشکنم

نیستی و عاجزی و مفلسی آورده‌ام
تا سرفرازی سرداران لشکر بشکنم

دشمنم گر لشکر کبر و حسد آرد به من
ناله چون از جان برآرم خیل لشکر بشکنم

مهر او در سینه دارم جنت رضوان بخود
روضه را گر در ببندد حلقهٔ در بشکنم

جبرئیل از حضرت از نزد محمد آمده
بر همه پیغمبران ناموس اکبر بشکنم

بوی عشق آورده‌ام تا بادر دکان اوست
مشک بی رونق کنم بازار عنبر بشکنم

چرخ گردون گر نگردد بر مراد قلب من
دست همت را برآرم چرخ چنبر بشکنم

همت یار همیشه هست با تو احمدی
می زنم بر هفتیمان وز شوق منبر بشکنم

بسکه اندر آرزوی روی او بگریستم
هیچ نشناسم که من او را کیم و کیستم

سخت سرگردان شدم اندر غم هجران او
چون بر خیال ماه نو بر چار و پنج و بیستم

گه به مشرق گه به مغرب گه به بالا گه به پست
گه همی گویم که من در ملک او بر خیستم

آفتاب دولت از برج وفا آمد پدید / گفتم آیا بی تو چندین ماه من چون زیستم

شعله ها از نار و نورت در دل ما بر فروخت / تا یقینم شد که من در ملک او بر چیستم

در دل آتش دیدم و در کف نهادم جام می / گفت زین آتش درگذر می خور که من ساقیستم

زان ندا سرمست گشتم واله و حیران شدم / تن همه دل گشت و من با همت عالیستم

یک نظر با تو مرا خوشتر ز جنات نعیم / سر بسر در عشق تو و ز غیر تو خالیستم

ای کریم مهربان احمد همی داند یقین / هر چه شد از فضل تو شد بنده خاکیستم

غم مخور جانا که غمخوارت منم / این جهان و آن جهان یارت منم

بر سر بازار و کل کائنات / اول و آخر خریدارت منم

چند روزی هر کجا خواهی برو / بازگشت آخر کارت منم

می کنی دعوی عشق اما ولی / روز و شب خواهان دیدارت منم

رو بسوی خانه عشق من آر / چون شفای جان بیمارت منم

بر امیدت هرچه میخواهی بکن
پرده پوش جرم بسیارت منم

گر نداری روز تو پروای ما
شب بیا که شب خریدارت منم

گر بدوزخ میبرند خائف مباش
چون همی دانی که غفارت منم

احمدا گر هیچ نبود مر ترا
دولتت این بس که دلدارت منم

ما جرعه چشانیم ولی خضر نشانیم
ما خاک نشینیم ولی پادشهانیم

ما صید حریم حرم و محرم قدسیم
ما راهبر بادیهٔ عالم جانیم

فردوس عبادت کدهٔ عابد زاهد
سقای سر کوی خرابات مغانیم

گه ره به مقیمان سموات نمائیم
گه از سر مستی ره کاشانه ندانیم

هر چند که تاج سر سلطان سپهریم
خاک کف نعلین گدایان جهانیم

هر چیز که گویند همانیم نه آنیم
هر شخص که تشبیه کنند ما نه چنانیم

آن مرغ که بر کنگرهٔ عرش نشیند
مائیم که طاوس گلستان جهانیم

داود صفت کوه بصد نعره درآید — هرگه که زبور غم عشق تو بخوانیم

احمد چه کند شرح غم عشق چو گوید

از چشم گهربار بسی چشمه روانیم

من آن قلاش رند و می پرستم — که در عالم به رندی می نشستم

قدم در کوی میخانه نهادم — قدح پر آن هستی آید بدستم

نه اندر ساغر پروانه پروا — برو ساقی که من بی باده مستم

درون دیدهٔ دل بر گشودم — در خلوت بروی جمله بستم

چه آرم مثل حیوان رو به مسجد — به دل احرام در بتخانه بستم

مقام من خرابات مغانست — نمی شاید به مسجد بت پرستم

مرا از زهد و تقوی نیست حاصل — مگر لطف تو گیرد باز دستم

از این تخم سعادت احمد جام

نگوئی من که از دوزخ برستم

ما در این شهر ای مسلمانان غریب افتاده‌ایم — کاروانیم و ولی بار سفر نگشاده‌ایم

می رویم از شهر غربت رو بشهر خویشتن — ما از آنجائیم دل بر هیچ جا ننهاده‌ایم

ما ز نسل خاک و باد و آب و آتش نیستیم — کل موجودات مائیم و خلیفه زاده‌ایم

باد و خاک و آب و آتش کسوت ارواح ماست — در میان چار عنصر مفرد و آزاده‌ایم

ما نه برگردیم ازین در نه ارادت کم کنیم — تا سر تسلیم بر خاک درش بنهاده‌ایم

قبض و بسط و لطف و قهر و شادی و اندوه و غم — هرچه می آید ز جانان ما به جان استاده‌ایم

در سحرگاهان بگوشم ناگه آمد این ندا

ما ترا یا احمد اندر خویش وصلت داده‌ایم

تا قبلهٔ روی او بدیدم — از جملهٔ قبله‌ها بریدم

بی زحمت رنج در بیابان — در کعبهٔ وصل او رسیدم

از بهر طواف کعبه هردم — گرد در یار خود دویدم

احرام وفای او ببستم — زنار جفای او بریدم

اندر عرفات وادی او — از منت خلق وارهیدم

از آیت اینما تولوا — در دیده عاشقان کشیدم

نه کفر و نه دین مانده ما را — از بس که شراب حق چشیدم

چون گشت یقین که جز یکی نیست

چون احمد ازاین میان پریدم

ما جمله سرافراز و همه خلق خدائیم — ما پادشه مملکت هر دو سرائیم

ما نور خدائیم که آتش نه بسوزد — ما آب حیاتیم که در عین بقائیم

ما مقصد مقصود ز ایجاد جهانیم — ما راهبر و راهرو و راهنمائیم

هستیم و نه هستیم نه در قرب نه در بعد — مائیم و نه مائیم و نه مائیم و نه مائیم

باشیم و نباشیم مساویست بجانان — ما خانه و ما خواجه و ما خانه خدائیم

در عالم دل ساکن و از خلق نفوریم — ما خانه و هم خانه و در بیت خدائیم

ما مسجد و میخانه و محراب ندانیم — از هستی خود فانی و باقی به خدائیم

۲۷۰

سرمست خدائیم و نه جویای بهشتیم سلطان جهانیم و نه درویش گدائیم

احمد چو درون رفت به جائی که مکان نیست

آیا تو کجا باشی و تا ما به کجائیم

ما عاشق و مستیم طلبکار خدائیم ما باده پرستیم از این خلق جدائیم

گاهی چو هلالیم و گهی بدر منیریم گه شرق نمائیم و گهی غرب نمائیم

در صومعهٔ سینهٔ ما یار مقیم است ما در طلبش صافی و صوفی و صفائیم

ما غرق محیطیم و گرآب نجوئیم ای بر لب ساحل تو چه دانی که کجائیم

روحیم و لی جسم نباشد که نباشیم موجیم که در بحر چو یک جوی نمائیم

مائیم که از سایهٔ هستی بگذشتیم ما سایه نخواهیم همائیم همائیم

مائیم که از ما و منی هیچ نمانده در عین بقائیم اگرو بفنائیم

مائیم چو احمد که سزاوار جنانیم

مائیم نمائیم نمائیم و نمائیم

دلی کز یاد مولا نیست خرّم
مبادا هرگز آن دل خالی از غم

دلی از آتش شوقش نگشت سوخت
بجز یاد خدایش نیست مرهم

دل از هستی مسلّم کن مسلّم
قدح پر کن دمادم ده دمادم

نه زان می خور کز هستی فزاید
از آن می خور که از جان کم کند غم

جنید و شبلی و معروف کرخی
حبیب اعجمی عیسی بن مریم

بسوزد سینه جنت را بسوزد
چو آب دیده دوزخ را دهد نم

برآرم نعره‌ها گویم الهی
کشیدم رنجها و محنت و غم

چو احمد را درآوردی درین راه
به فضل خویشتن داری مکرّم

ما چنان در عشق یار خویشتن مردانه‌ایم
کو اگر جان گیرد از ما در پی شکرانه‌ایم

هر دو عالم نزد ما قیمت ندارد نیم جو
با خیال وصل او یکدم که اندر خانه‌ایم

فارغیم از ننگ و نام و خالی از اصل و نسب
عاشق مردان حق شوریده و دیوانه‌ایم

مردمان دیوانه خوانند زان سبب ما را ولی — عاشق یاریم اگر مستیم و گر فرزانه‌ایم

ما وجود خویشتن را می بسوزیم شمع وار — تا به وصلش آشنا گردیم اگر جانانه‌ایم

هر که با او آشنا شد شمع گردد در جهان — هر کجا شمعی است ما در خدمتش پروانه‌ایم

احمد اگر یار خواهی خاک پای یار باش

زان که ما در درگاه دلم مردم دانه‌ایم

تا زمانی ز خود فنا گشتیم — وز خود و کار خود جدا گشتیم

شعله‌هائی ز نور پیدا شد — ما از آن نور با ضیا گشتیم

گشت عیا دلم به هر کاری — دشمن ظلمت و هوا گشتیم

قدم صدق بر سر افلاک — بر نهادیم و مقتدا گشتیم

آنچه از آدمیت باقیست — ما به ترک مرادها گشتیم

بی نشان گشته و نشان این است — راکب شیر اژدها گشتیم

یک قدم بر نهاده ایم به نفس — طالب رؤیت لقا گشتیم

از سر آن قدم بود که چنین   نعره میزند که ما خدا گشتیم

کی خدا گردد آنکه باشد خلق   بنده بود و گفت آشنا گشتیم

عاشق و عشق و نیز معشوقیم   زین قبیل اصل کیمیا گشتیم

دل پدید گشت روح احمد را

ما کنون قبلهٔ رضا گشتیم

از صبح ازل بیا که تا شام   افتاده ز حرص دانه در دام

از بهر نفس یکی به هر دم   صد شربت زهر خورده ناکام

گه شکر رضا و راه تسلیم   گه نعره زنان ز جور ایام

در گرد جهان دوان و جویان   نه روز قرار و نه شب آرام

با این همه لاف و هزار دعوی   نه محرم خاص گشته نه عام

مسکین دل مستمند و حیران   نه کفر و نفاق و ننگ و نه نام

از بهر روندگان حضرت   بشنو که چه گفت احمد جام

عاشق و معشوق بود هر دو یکی در قدم | هست کنون همچنان نیست کنون بیش و کم

امر درآمد به جان کای نفس پاک رو | از سوی آدم درآ در دل او دمبدم

جان چو به فرمان بیافت در دل آدم قرار | هر در او شد نهان مثل وجود و عدم

آنچه ندانست او کآدم خاکیست شاه | پیش رخش روزگار پشت نمیداد خم

نقد دل از نقش گل هیچ تفاوت نکرد | کعبهٔ جان فارغ است از غم لا و نعم

در دل مردان حق نقد دل آدم است | شخص ظلمی است خوب پرده روی صنم

عاشق و معشوق و عشق هر سه بمعنی یکی است | هیچ تفاوت نکرد حکم قدیم از قدم

حد تو احمد نبود آنچه بیان کرده ای
یک دو سه بیتی از این کم کن و بر جود ستم

وقت آن آمد که ما با پاکبازان دم زنیم | از گروه جاهلان یکسو شویم و خم زنیم

ما ز نوریم و نیالائیم بهر تر دامنی | تا رفیق خود ببینیم با کسی کی دم زنیم

دیو شیطان را بگیریم و بدامش در کشیم | قفل لا حول و لا را ما بر آن محکم زنیم

خلق را از بیم دوزخ در نماز آورده‌اند ‌ ‌ ‌ ما بهشت و دوزخش را یک زمان بر هم زنیم

خورد آدم گندمی ما را برون کرد از بهشت ‌ ‌ ‌ بعد از این ما دست اندر دامن آدم زنیم

وا رهیم از هفت کوکب بگذریم از نه فلک ‌ ‌ ‌ عرش را منزل کنیم و با ملایک دم زنیم

رخت بندیم و از این عالم به بالاتر رویم ‌ ‌ ‌ خیمه در کوه صفا و مروه و زمزم زنیم

صوفی صافی شویم و توبه آریم از گناه ‌ ‌ ‌ بعد از آن ما خود قدم چون عیسی مریم زنیم

هرچه اسبابست بر وی خط بیزاری کشیم ‌ ‌ ‌ همچو منصوران حق بین طعنه بر عالم زنیم

احمدا چون حق بگفتی دیده را حق بین بساز
هرچه گوید حق بگوید ما که ایم که دم زنیم

عمری به امیدی به در دوست دویدیم ‌ ‌ ‌ بسیار بلا و غم هجران بکشیدیم

بسیار بگرییم به زاری گه و بیگاه ‌ ‌ ‌ بسیار نعیم و کرم و فضل که دیدیم

فرمان تو را سر بنهادیم به رغبت ‌ ‌ ‌ وز نفس و هوا تن خود پاک بریدیم

کردیم فدای تو تن و مال و دل و جان ‌ ‌ ‌ از خود ببریدیم و رضای تو گزیدیم

گشتیم فنا از خود و در مهر تو باقی — فرخنده فنائی که در آن بهره خریدیم

فتوی ز ره عقل و ره شرع چنین بود — از جملهٔ پیران طریقت که شنیدیم

گفتند بقا باید جستن که بقا را — وانگه که نبوده ست که گفتند شنیدیم

ره رفته به مقصود بجز راه فنا نیست — در هستی ات خویش بسی او خمیدیم

زنهار چه پندار که داری قدم را؟ — در نیستی از راه پی راه دویدیم

احمد اگر از خویش و تن خویش بری
وز هرچه ترا قبله گهی بود که دیدیم

ساختم با درد وی آنگاه درمان یافتم — وصل جانان را برون از حد امکان یافتم

نیستی بگزیدم و هستی را ز سر کردم برون — کفر را مانع شدم تا نور ایمان یافتم

ای برادر هوشیار و پاس دلها گوش دار — زان که من این وعظ را از قول قرآن یافتم

عشق را و عقل را دیدم چو موسی و چو خضر — هر دو را بشناختم تا آب حیوان یافتم

پاک کردم کوی دل را از همه کفر و نفاق — نفس کافر کیش را آنگه مسلمان یافتم

زاهدا من پاسبانی کرده‌ام بربام دل | تا روان و جان خود را نزد سلطان یافتم
من به دشواری رسیدم بر سر گنج سخن | تا نگوید مدعی کاین گنج آسان یافتم
من بدریای حقیقت غوطه خوردم بارها | گوهر و دُرّ فزون از حدّ امکان یافتم

احمدا تو جان و دل را وقف کن با حضرتش
تا بیابی لذتی زین ره چنان من یافتم

گفتم که به نام تو یکی خانه برآرم | پاکش کنم و غیر بر آن وانگذارم
دیوار و در و بند ز تقوی و ز عصمت | فرشش ز قناعت به توکل نگارم
تختی نهم از ملکت اسلام و باو در | از علم صبوری بوی نطع برآرم
جاروب ز عادت کنم و خانه بروبم | باز از ره توفیق یکی غرفه گذارم
باز از ره تسلیم نشینم به سلامت | پشت از سر دیوار رضا باز ندارم
از موم صفات صفت آدم و حوا | در هم کنم و باز یکی شمع برآرم
جذب ازل و سوخته و وجد یکی را | با نار محبتش در آن شمع گمارم

با دوست یکی مجلس آرایم خرم | عمری که جز این رفت به عمرش نشمارم

احمد چه کند هر چه کند دوست به وی کرد

جز گفتن این کار دگر چیز ندارم

تا ز شهر خود پریشان و جدا افتاده‌ام | روز و شب در محنت و رنج و بلا افتاده‌ام

شکر نعمتهای شهر خود نکردم لاجرم | که در این شهر شما مثل گدا افتاده‌ام

سرمه بودم همی در چشم اهل دل کنون | خاک ره گشتم و در باد صبا افتاده‌ام

جامه صبر از فراق دوستان صد پاره شد | گر شدم عریان درین کهنه قبا افتاده‌ام

احمدا اندر غریبی غم مخور دلشاد باش

که درین غربت به تقدیر خدا افتاده‌ام

چشم اهل معرفت بیدار باشد صبحدم | عاشقان را با خدا اسرار باشد صبحدم

تیر آه دردمندان از کمینگاه دعا | بر کمان سینه‌ها طیار باشد صبحدم

در سحرگاهان تو راز خویشتن با حق بگوی
راز گویان همچو تو بسیار باشد صبحدم

گر گناهی کرده‌ای آخر نمی‌ترسی از آن
بارگاه رحمتش در کار باشد صبحدم

صبح کاذب بر دمید و صبح صادق بر زنم
خواب کردن عاشقان را عار باشد صبحدم

هر که او از شوق چیزی یافت وقت صبح یافت
شاد باد آن دل که او بیدار باشد صبحدم

احمدا با دوستان امشب غنیمت می‌شمار
زان که راز اندر میان بسیار باشد صبحدم

عاشقان مستند و ما دیوانه‌ایم
عارفان شمعند و ما پروانه‌ایم

با خلایق چون نداریم الفتی
خلق پندارند ما دیوانه‌ایم

ما ز عقل خویش دیوانه شدیم
لاجرم دردی کش میخانه‌ایم

خلق را با مستی عاشق چه کار
ما ز غیر عشق او بیگانه‌ایم

احمد جامی تو دانی سر عشق
بستهٔ فتراک آن جانانه‌ایم

ای مسلمانان ندانم با غم دل چون کنم هر زمان از بیم عشقش دیده را پر خون کنم

شصت تا هفتاد عمری شادمان بگذاشتم شادمانیها همه غم شد ندانم چون کنم

هر زمانی بر گشاید لشکر پیری کمین من ز بیم قطع پیری خود فزون افزون کنم

گه بخندم گه بشادی گه بگریم زار زار هیچ حیلت می ندانم کاین غمان را چون کنم

هر که آتش را بر آتش ریخت درد دل فزود پس چرا من مرهم این دل همه از خون کنم

سالها بگذاشتم در راحت و در خرمی باز درد تو رسد من سیرت مجنون کنم

هر که را درد دلیست از نزد یک ما درمان برد من نمیدانم که عشق خویش درمان چون کنم

گر کسی پرسد ز احمد این علاج درد دل
پاسخ او هم ز درد دل به دل ایدون کنم

از وصل چو نازم و ز هجرت چو خروشم در روز وصال از شب هجر تو بجوشم

هجری که ز روی وصل امیدست مرا عید وصلی که در او بیم فراقست چه کوشم

در هجر به امید وصال تو چو شادم بهتر ز وصالی که ز بیمش شده هوشم

ای کاش نبودی به جهان فرقت و هجران
اکنون چه بریده که زاین هر دو بجوشم

درد تو مرا مونس و هجر تو مرا یار
در دم چو تو میدانی درمان ز که پوشم

از درد همی نالم و امید چنان است
کآواز طبیب آمده ناگاه بگوشم

دردی که سرانجامش محتاج طبیب است
در نفی چنین درد من از بهر چه کوشم

باشد که طبیب آیدم اندر سر بالین
وز دست طبیبم قدح باده به نوشم

احمد اگرت درد و طبیب هر دو نباشد
اندر عوضش هر دو جهان را بفروشم

ز اندوه غمان دل به رخ چون زعفران گشتم
به تن چون پارهٔ مومی به دیده ارغوان گشتم

ز عالم بیخبر یاران و من اندر غم و اندوه
بسان بلبل شیدا که در بانگ و فغان گشتم

ز بس جرم و گناه خود همی ترسم ز جبارم
جگر بر آتش هجران ز دیده خون روان گشتم

دل من ساعتی برجا نمانده هیچ روز و شب
چو بیهوشی شده دایم بسان خستگان گشتم

بسان مادر پیری که فرزندش شده کشته
خروشان و غریوانم ندیم بیخودان گشتم

طبیبان آنچنان عاجز شدند اندر علاج من | که من اندر غم و حسرت ضعیف و ناتوان گشتم
نه درمانی همی یابم نه سامانی همی دانم | الهی رحم کن بر من که نومید از جهان گشتم

به جمله عمر خود احمد نمیداند بجز تاوان
از آن با توبه و با حسرت و درد و غمان گشتم

ساقیا دانی که ما دردی کش میخانه ایم | در خرابات آشنا و از خرد بیگانه ایم
لولی و شنگول و قلاشیم و اوباشیم و رند | عاشق و سرگشته و دیوانه و شوریده ایم
هرچه جز عشق است اگر جانست بیزاریم از آن | هرچه جز معشوق باشد ما از وی بیگانه ایم
خویشتن سوزیم و جان بر کف نهاده شمع وار | هر کجا در مجلسی شمعی است ما پروانه ایم
عالم فانیست دنیا نیک و بد زو بگذرد | سهل باشد یکدو روزی کاندرین ویرانه ایم
گرچه خلق اندر صلاح منزلت مستظهرند | ما به قلاشی و رندی در جهان افسانه ایم
اهل معنی را در این گفتارها کار نیست | عاقلان را کی زیان باشد که ما دیوانه ایم
احمد اگر باده لت صافست دیگر باز گوی | ساقیا دانی که ما دردی کش میخانه ایم

کی بود جانا که آتش اندرین عالم زنیم | علّت کفر و مسلمانی همه برهم زنیم
آگهی از جنت و فردوس و دوزخ بگذریم | خیمهٔ جان را برون از کون و از امکان زنیم
پس نشینیم با تو و با تو همه شربت خوریم | وین عمان عشق را از بی غمی برهم زنیم
از وجود اصل او تا فسخ او یکتا شویم | پای همت بر دو عالم نیز و بر آدم زنیم

احمد لاف وصال دوست را محکم زدی

کی بود جانا که آتش اندرین عالم زنیم

نقاب از روی خود چون برگرفتم | جهان را عاشقی از سر گرفتم
جمال خویشتن چون وانمودم | جهان جمله به حسن اندر گرفتم
چو محراب دو ابرویت بدیدم | جهان در طاق و در منظر گرفتم
ز جام لی مع الله جرعه خوردم | ز سرمستی ره دیگر گرفتم

شراب احمدی را نوش کردم

ز جام ایمنا ساغر گرفتم

مهجور از وصال همه دوستان منم
مخمور مهر او به امید عیان منم

در قلب من نگیرد جز مهر او قرار
در مهرت آرمیده به جان و روان منم

دل وقف عشق تست به هر دو سرا از آن
با مهر و با رضات فدا کرده جان منم

جان و دلی نخواهم جز مهر عشق تو
از درد و داغ عشق دوان در جهان منم

با داغ عشق او دل من همچو نوبهار
بیدرد عاشقی به هزاران عیان منم

روزی مباد از غم عشق تو خالیم
کز هر چه عشق گشت ز سرگشتگان منم

احمد اگر وفات تو در عشق وی بود
دانی هر آینه که ز سرزندگان منم

ما جمال طلعت جان دیده ایم
جان ما سرمست و جانان دیده ایم

مست و حیران همچو موسی صدهزار
رب ارنی گوی حیران دیده ایم

نکته ای گویم ز سر عشق خود
کهنه پوشانی چو سلطان دیده ایم

در کنار خویش در هر قطره ای
قلزم و دریای عمان دیده ایم

در خم هر تار موی دلبران | صد هزاران سر پنهان دیده‌ایم
در میان کفر زلف یار خود | در حقیقت نور ایمان دیده‌ایم

چون جمال احمدی رخ وانمود
مشکلات عشق آسان دیده‌ایم

پرده بردار که ما عارض خوبت نگریم | روی بنمای که ما سجده به پیشت ببریم
در نظربازی و سرشیفتگی و رندی | تو چه دانی که ما هر گز این می گذریم
عاشقانیم فتاده به سر کوی غمت | اندرین بادیه جان را بسلامت ببریم
پادشه را چه غم از بی‌بصری موران | تو سلیمانی و ما مورچگان بی‌بصریم

احمد از رند نظرباز که شاهدباز است
سر خود کرد عیان زانکه ز اهل نظریم

تا جمال دوست پیدا دیده‌ایم | خویش را حیران و شیدا دیده‌ایم

ما همه حیران به جای خود شدیم | خویش را در جمله پیدا دیده ایم
از رموز نحن اقرب هر زمان | سرّ ما هر سو هویدا دیده ایم
نکته از هو معکم خوانده ایم | لی مع الله آشکارا دیده ایم
موج ها انگیختیم در بحر جود | این همه امواج دریا دیده ایم
گنج اسرار خدای خویش را | گوهری از کنت کنزا دیده ایم
بر رخ خوبان یکایک هر زمان | حسن خلق حق تعالی دیده ایم
شکر و حلوا یکی دان ای پسر | شکرست را جمله حلوا دیده ایم
بر جمال و صورت نیکان همه | جمله اسرار خدا را دیده ایم

چون محمد گر بر لوای احمدی
آیه انا فتحنا دیده ایم

مرغ قدسیم ز آشیان پریده ام | اندر این بستان آرامیده ام
با محمد بوده ام در طوف عرش | از مکان و لا مکان ببریده ام

گاه بودم در میان کوه طور | گاه با موسی سخن سنجیده ام
گاه همچون خضر در هر چشمه ای | در میان رهها غلطیده ام
سالها شد کاندرین باغ وجود | همچو بلبل خوش نوا نالیده ام
در حیات جاودانی مانده ام | خلعت عین البقا پوشیده ام
همچو سبزه در لب هر جویبار | از طراوت بارها روئیده ام
صد هزاران سال در هر قالبی | روز و شب با هر کسی جوشیده ام

از شراب احمدی بس جامها
در میستان صفا نوشیده ام

در آمد ناگهان عیار مستم | ز مستی جان و دل برداو ز دستم
ز عیاری ببرد عقل و خرد را | کنون من واله و حیران نشستم
شراب عشق اندر کار کردم | ز دوری هر زمان توبه شکستم
چو آن دردی درون جان من رفت | ز طامات و عبادت جمله رستم

ز سرمستی خروشی بر کشیدم | به زیر خرقه صد زنار بستم
چو دین و کفر را یک رنگ دیدم | ز دام کفر و دین هر دو بجستم
چو راز دل همه معلوم کردم | درون کعبه دیدم بت پرستم
چو سرّ هو معکم روشنم شد | مدام از عشق وی مدهوش و مستم
بقای مطلقم فانی نیم من | طناب هر دو عالم را گسستم
به یک جرعه چه مستیها نمودم | ز خم وحدتش مست الستم

تو احمد را احدمی دان به تحقیق
که گاه اندر علو و گاه پستم

دوش چون مقصود دل در کوی جانان یافتم | مظهر دل از رموز عشق سبحان یافتم
آنچه پنهان بود از چشم امید مردمان | کشف این اسرار را در روی جانان یافتم
از رموز کنت کنزاً آنچه مخفی بوده است | ظاهراً اندر جمال حسن خوبان یافتم
من ز جام هو معکم مست و مدهوشم مدام | در رموز نحن اقرب راز پنهان یافتم

هر زمان بانگ اناالحق میزنم منصوروار | نیم این جرعه ز جام عشق رحمن یافتم
چون مرا یکرنگ شد در راه وحدت کفر و دین | در میان سینه و دل نور ایمان یافتم

احمدا در جمله عالم نیست غیر اندر میان
راز رحمانیست این کز قول قرآن یافتم

من خدا را آشکارا دیده ام | در همه اشیا هویدا دیده ام
بی کم و کیف ست چون دیدار او | بی کم و بی کیف هرجا دیده ام
بر رخ زیبای تو ای نازنین | نور پاک حقتعالی دیده ام
حق نمی دانم چه گویند مردمان | که به رویت این صفاها دیده ام
صورت حق را به چشم آشکار | بر جمالت ای نگارا دیده ام
گر کسی پرسد چگونه دیده ای | گویمش ایزد شمارا دیده ام

برُخ احمد جمال کبریا
نیست پنهان آشکارا دیده ام

ما ذات ذو الجلال خداوند اکبریم | قدوس و پاک از همه اولب برتریم
نی آب و باد و آتش و نی خاک و نی هوا | نه جسم و نه مرکب و نه عرض و جوهریم
ما حق مطلقیم ببین اندر این صفا | ما ذات ایزدیم ولی زیر چادریم
ما صورت خودیم نموده به چشم خود | ما نور انوریم ز عشاق جان بریم
ما ئیم ذات ماست که شد در همه محیط | ما نور ایزدیم به هر ذات مظهریم
انوار ذات ماست به هر ذره ای عیان | آثار ذات ماست نپندار دیگریم
ما خویش را به خویش نمائیم به هر صفت | گاهی شراب و شاهد و گاهی چو ساغریم
ما شاهد خودیم ز لاهوت آمده | بنگر یقین به جمله بهر وصف اندریم
مائیم کز لطافت ما تازه گلشن است | گاهی چو نرگسیم و گهی همچو عبهریم

احمد تو لی خدای ببین غیر در میان
ما ذات ذوالجلال خداوند اکبریم

ما درس عشق از خط دلدار خوانده ایم | سر رموز عشق از آن یار خوانده ایم

آیات حسن یار که پنهان ز خلق بود | از صفحهٔ جمال بتکرار خوانده‌ایم

موجود ذات جمله ز آثار یار ماست | اظهار ستر یار به اسرار خوانده‌ایم

مقصود کار بر رخ دلدار ما همه | حرف یقین ز خط رخ یار خوانده‌ایم

هر سطر از وجود خودی دور کرده‌ایم | در درس عشق جمله بیکبار خوانده‌ایم

چون احمد از خیال تو آشفته بوده‌ایم

این نکتهٔ شریف که یکبار خوانده‌ایم

هر زمانی شکل پیدا می‌کنم | عاشقان را مست و شیدا می‌کنم

گاه اندر کنت کنزاً بوده‌ام | گه رموز عشق پیدا می‌کنم

گاه بودم در بطونها در مکون | گاه خود را آشکا می‌کنم

گاه ارنی می‌زنم در کوه طور | گاه شکل همچو موسی می‌کنم

بوده‌ام هستم و باشم بی خلاف | این چه ستری من بدینجا می‌کنم

نیست پیدا در جهان جز ذات ما | ذات خود را من هویدا می‌کنم

هرچه می بینی به ظاهر سر حق — من به پیری میر بطحا می کنم

می زنم طبل خدائی هر زمان — این سخن ظاهر به عمدا می کنم

پیش روی مصطفی و مرتضی — آشکارا کشف معنا می کنم

نیست ذات احمدی جز ذات حق

کشف راز حق تعالی می کنم

ما گرچه بسی گناهکاریم — هم بر در تو امیدواریم

در کوی ملامتیم رسوا — از گرد گناه پر غباریم

مطعون زبان خاص و عامیم — مجروح سنان طعن و عاریم

دل خسته و تن شکسته بدنام — هر لحظه به چشم خلق خواریم

ما گمشدگان راه حقیم — ماسوختگان هر دیاریم

ما را سر و کار با کسی نیست — با کار کسان چه کار داریم

احسنت نگهی بسوی ما کن — کز لطف خوشت امیدواریم

گر نیک و بدیم هر چه هستیم
بر درگه دوست بنده واریم

ما را سر جاه و منزلت نیست
کز عزت و جاه عار داریم

از راه کرم نواز ما را
پیش تو دل شکسته آریم

احمد بدست

از نسبت تو در افتخاریم

ماه را در نقاب می بینم
بحر را در حباب می بینم

ظاهرا در درون سینهٔ جان
هر زمانی گلاب می بینم

من در آئینهٔ صفای وجود
چشمهٔ آفتاب می بینم

موج را عین بحر می شمرم
آب اندر سراب می بینم

جام می چون بدست احمد داد
ساقی اندر شراب می بینم

دوش در دیر مغان می زدم　　حلقهٔ دل بر در جان می زدم

بی‌خود و سرمست به یک جرعه‌ای　　بر در میخانه فغان می زدم

از سر مستی در دیوانگی　　دست بسر رقص کنان می زدم

مست می عشق به هر کوچه‌ای　　نا له به هر روز و شبان می زدم

از نفس سوختهٔ خویشتن　　آتش غم در دو جهان می زدم

چشمهٔ خورشید همی سوختم　　هر نفسی کز دل و جان می زدم

ماه من از پرده برون آمده
من که به این حال فغان میزدم

ما آیت نص کردگاریم　　اسرار رموز روی یاریم

ما مظهر سر عشق هستیم　　مطلوب رموز کردگاریم

ما مخزن ذات محض حقیم　　ما منبع مهر آن نگاریم

سکان مقام کعبه ماییم　　مهمان عزیز آن نگاریم

مرغیم به اوج قاف قدسیم ‌ ‌ ‌ ماییم مکان زمان نگاریم

سلطان سراچهٔ ظهوریم ‌ ‌ ‌ بر مرکب عشق وی سواریم

احمد چو جمال خود نماید

دانی بیقین که کردگاریم

ماییم که جان ماست پرغم ‌ ‌ ‌ در محنت و رنج مانده درهم

دردا که ز حد گذشت اندوه ‌ ‌ ‌ آوخ که به جان رسید دردم

دل سوخته زار زار گشته ‌ ‌ ‌ زین آتش غم بسوز ماهم

این رنج مرا چو نیست درمان ‌ ‌ ‌ وین درد مرا چو نیست مرهم

احمد ز فراق و هجر محزون

دل زار و نزار و دیده پرنم

برتخت شهود شهریاریم ‌ ‌ ‌ بر مرکب وصل شهسواریم

بی تاج در اوج پادشاهی — بی ملک و خزانه کامگاریم

ما را سر و کار با کسی نیست — بیرون ز حساب و از شماریم

یکرنگ چو گشت کفر و ایمان — با ملت و دین چه کار داریم

در مذهب ما دوئی نگنجد — ما جمله جهان یکی شماریم

فارغ ز نماز و روزه و حج — ما فرض دگر همی گذاریم

ما را سر کعبهٔ صفا نیست — که قبله به روی یار داریم

احمد احد است نیک بنگر

این میم چو صفر میشماریم

ما شاهد خود دیم و ز لاهوت آمدیم — از اشک بی نهایت خود پرده دیدیم

فردا تو بنگری که ز پرده برون شویم — مبنی تو عالمی همه هم قصد و هم خودیم

این ردی را بشوی بصد آب معرفت — تا بنگری که ما همه چون ماه و فرقدیم

ما همچنان نئیم که فردا دگر شویم — خود تا ابد چو سرور دائیم و خوش قدیم

این پرده را که بینی فانیست در یقین
چون پرده بر فتد تو بدانی که شاهدیم

خیل ملایکه که نمودند سجده‌ها
زیرا که ما ز عالم مقصود مقصدیم

مائیم که از جمال و رخش بهره ور شدیم
کاندر وجود آمده با شکل شاهدیم

احمد بدان که جمله توئی اندرین وجود
بنگر بهر وجود که ما سخت بیحدیم

واسطهٔ تن گذشت روح مجرد شدیم
پنجرهٔ تن گسست مرغ مفرد شدیم

قالب فانی شکست دولت باقی رسید
هستی تن درگذشت ذات مخلد شدیم

شهر فنا سوختیم ملک بقا یافتیم
رفت چو جسم از میان روح مؤید شدیم

کشتی قالب شکست تخته بتاراج رفت
تخته به بالا زدیم تا بسر حد شدیم

رابطهٔ این وجود سر بسر اندر گسست
جمله تعلق گذشت صرف چو احمد شدیم

دیوانه و بدنامم من عاشق بدکارم | والله نبود عارم گر یار بود یارم
نه مؤمن و نه مسلم نه کافر و نه ملحد | نه صالح و نه فاسق والله که چه دل دارم
در دیر چرا گردم نه ملحد بی دینم | در کعبه چرا باشم چون در پی زنارم
نه صالح آگاهم نه فاسق گمراهم | نه مدبر و بیراهم نه مست نه هشیارم
سیمرغ که قافم زآنست چنین لافم | شهباز جهان گردم پرواز جهان دارم
گه روضهٔ رضوانم گه بلبل دستانم | گه صبح و گهی شامم گه نور و گهی نارم
گه ساقی و گه جامم گه مطرب ناکامم | گه بربط و گه نایم گه چنگ و گهی تارم
من عاشق جانبازم معشوق سرافرازم | من ترک سراندازم من دلبر عیارم
من دلبر پنهانم بر صورت انسانم | من قادر منانم جبارم و دستارم
فرد ابدی هستم حی ازلی هستم | گاهی به ته نارم گاهی بسر دارم

احمد تو مخوان مارا جز حق تو مدان مارا
از مذهب و دینداری بیزارم و بیزارم

ما بار دگر خانه خمّار گرفتیم | جامی ز کف دلبر عیّار گرفتیم
دعوی کرامات نهادیم به یکسو | آنگاه ره کوچه و بازار گرفتیم
کردیم بیان سرّ انا الحق سر مستی | وانگاه تماشای سر دار گرفتیم
در راه مغان رسم مناجات شکستیم | در مذهب دل حلقهٔ زنّار گرفتیم
هر خرقه که بوده است درین راه دریدیم | ترک دل و دین جبّه و دستار گرفتیم
اسلام و ره شرع به یک گوشه نهادیم | رسم دگر و مذهب کفّار گرفتیم

سر حلقهٔ رندانست درین دایره احمد
یاران چه توان کرد چو این کار گرفتیم

من که از مستی صلایی میزنم | بر در دل هوی و هایی میزنم
بلبل مستم ز گلزار صفا | هر سحرگاهان نوائی میزنم
روی بر روی حبیب آورده ام | این جهان را پشت پائی می زنم
طالبان را بارک الله میدهم | عاشقان را مرحبائی میزنم

در میان حلقهٔ مردان دین
رطل عشقش چند تائی میزنم

جبهه میسایم به خاک کوی دوست
سر به پای دلربائی میزنم

غرقه ام در بحر عشقی بیکران
هر زمانی دست وپائی میزنم

چون گدایان حلقه بر در سالها
بر امید پادشاهی میزنم

تا مگر راهی بیابیم احمدا
حلقه بر در چون گدائی می زنم

بر درت هردم تلالا می زنم
هر دو عالم زیر وبالا می زنم

راز عشقش را به صحرا می نهم
خویش را بر خی والا می زنم

رخت هستی را بدریا میدهم
لنگر اندر هفت دریا می زنم

همت مارا نگنجد هردو کون
پشت پا بر عرش اعلامی زنم

بس سراپرده که اندر راه عشق
بر تر از فرق ثریا می زنم

در خرابات مغان منصوروار
هر زمان جام مصفا می زنم

صد هزاران بار چون ترسا بچه — راه دین بر پیر صنعامی زنم

گه مسلمان گاه کافر گاه مغ — رطلی اندر دین ترسامی زنم

پیشهٔ گبران گرفته روز و شب

همچو احمد شور و غوغامی زنم

هر آن سرّی که در اسما نهادیم — رموز عشق را پیدا نهادیم

نه کس پیدا تواند کرد امروز — تو نیکو بین که ما اینجا نهادیم

چو رمزی از جمال خود بگفتیم — به هر جائی دو صد غوغا نهادیم

چو آدم شد ز ذات ما هویدا — هزاران شکل در صحرا نهادیم

یکی را در یکی آخر یکی دان — مشو دو بین که ما یکتا نهادیم

جمال ماست در هر چیز موجود — نکو بنگر که در اشیا نهادیم

احد احمد یکی بین اندرین راه

تفاوت در همین اسما نهادیم

ما گمشدگان از در دلدار رسیدیم — جان کرده به کف بر در خمار رسیدیم

از دوش فکندیم مصلای مرقع — تسبیح گسسته سوی اذکار رسیدیم

سجاده گرو کرده و دراعه دریده — رسوا شده در کوچه و بازار رسیدیم

دل داده به دلدار و سررشته گسسته — بیخود شده بی جبه و دستار رسیدیم

مائیم که سرگشته و بدنام جهانیم — آشفته و سرمست و طلبکار رسیدیم

احمد به تماشای رخ یار دل افروز

سرمست به کف باده و هوشیار رسیدیم

گم شدم در خویشتن وز خویشتن پیدا شدم — قطره ای از بحر عشقم بازبین دریا شدم

قطره سان در بحر وحدت غرق بودم سالها — بازمی‌بینی چسان در بحر و بر پیدا شدم

شبنمی بودم ز دریای جمالش کاین زمان — همچو سیل بیکرانی موج سان پیدا شدم

کی بود کاین پرده را از روی خود برافکنم — زآنکه در ظاهر بدم در پرده‌ها پیدا شدم

که مپرس از ما که اندر بحر عشق بیکران — قطره بودی باز گوئی موج سان پیدا شدم

در ره عشقش بباید دانش و بینش   زآگهی نادان به راه عشق پس دانا شدم

احمد اندر راه وحدت هر دو عالم یک بدید

در ره توحید بنگر تا چه سان یکتا شدم

عشق را رهنما یقین دیدم   که منزه ز کفر و دین دیدم

عشق شد رهبر همه دنیا   عشق با کفر و دین قرین دیدم

عشق از کل کائنات گذشت   نور حق بجبه آستین دیدم

گر تو فانی شوی به خویش رسی   پند پیران خود چنین دیدم

از فنا در بقا شوی باقی   راه رفتن به حق چنین دیدم

درگذشتم ز وصف و از موصوف   چشم خود را چو من امین دیدم

هر صفاتی به ذات محو شده است   وصف آن ذات را من این دیدم

چون گذشتم من از نهان و خیال   اسب خود را به زیر زین دیدم

گوهر بی فناست گوهر عشق   که در این چشم چون نگین دیدم

جمله عالم ز زیر تا بالا — پیش وی روی بر زمین دیدم

حسن آن مه که عکس اوست دو کون — با همه ذات همنشین دیدم

احمد از پرتو جمال حبیب

نور محبوب راستین دیدم

آمدم تا خویش را پیدا کنم — جمله را بر خویشتن شیدا کنم

جمله معلومت کنم از علم خود — علم کل را هر زمان پیدا کنم

عقل بخشم تا که معلومت شود — باز علم و عقل را رسوا کنم

چون ز حبس عقل خود آگه شوی — بعد از این من با تو این در وا کنم

در بدایت سالک تن ساز مت — در نهایت عشق را اِمْلا کنم

چون ز اول عشق کار احمد است

قلب تو از عشق دریا کنم

تا جرعه‌ای ز جام لب یار یافتم
خود را مقیم خانهٔ خمّار یافتم

مستم چنانکه هستی من جمله گشت نیست
تا بوئی از صراحی آن یار یافتم

پیش در مغان که بسی حلقه میزدم
ناگاه فتح باب شد و بار یافتم

پروانه وار از دل و جان چون بر آمدم
شرح جمال دوست شکربار یافتم

بیخ نهال خویش بر اندا ختم ز بیخ
وآنگه ز شاخ دوست ثمربار یافتم

از بهر یک پیالهٔ دردی بجان شدم
کز خم عشق رطل گران بار یافتم

پیمانه‌های آرزوی من شده تمام
کز خم من جمال توانبار یافتم

احمد براه دوست توان یافت راه عشق
خود را براه احمد مختار یافتم

ذات حق را من هویدا دیده‌ام
من بصورت ذات حق را دیده‌ام

هر زمان بر شکل دیگر میشود
صورت انسان خدا را دیده‌ام

چون محیط جمله عالم ذات اوست
ذات او را آشکارا دیده‌ام

نیست فرق اندر میان ما ز ما — زآنکه موج بحر دریا دیده‌ام

آشکارا در همه کون و مکان — صورت ایزد تعالی دیده‌ام

نیست پیدا دیگری جز ذات او — ذات او در جملهٔ اشیا دیده‌ام

هست پنهان از ظهور خویشتن — گاه پنهان گاه پیدا دیده‌ام

در لباس ما هویدا احمد است

ذات احمد را به اینجا دیده‌ام

به هر آئینهٔ روشن جمال یار می‌بینم — به هر موضع نموداری از آن دلدار می‌بینم

رموز نکتهٔ دانش به هر لوحی همی خوانم — جمال معنی دلبر به هر رخسار می‌بینم

شهان ملک وحدت به ملک خویش منصورند — برای جلوهٔ ایشان به هر سو دار می‌بینم

رموز هو معلم را به هر ذاتی همی خوانم — همه اسرار ربانی از آن اظهار می‌بینم

به چشم احمدی بنگر کمال حسن معنی را

که من این صورت و معنی به چشم یار می‌بینم

ساقی بده آن باده که ما توبه شکستیم
بر باد شد آن زهد کنون باده پرستیم

یک جرعه ز خمخانهٔ توحید بادهٔ
کز روز ازل شیفته و عاشق و مستیم

چون در همه جا هست تجلی دل آرام
در دیر در آییم و همه بت بپرستیم

دیوانهٔ زنجیر سر زلف بتانیم
در دانه نگویید که دیوانه و مستیم

این باده چه ریزی تو بجام دل مشتاق
کز دیدن ساقی ازل مست الستیم

چون ره بسر کعبه و بتخانه ندادند
معلوم نشد تا به چه دینیم و چه هستیم

جز قصهٔ احمد نتوان گفت حدیثی
چون احمد سرگشته ازین غصه برستیم

ما رهبر رندان خرابات مغانیم
ما مرشد پیران مناجات جهانیم

ما راهنمای همه دینیم به تحقیق
ما کار گشای همه از پیر و جوانیم

در جملهٔ صفت عاشق خلاق کریمیم
ما در همه جا شیئی بجز یار ندانیم

ما مقصد و مقصود خداییم در اینجا
ما طالب و مطلوب زمینیم و زمانیم

ما مست الستیم به یک جرعه توحید | جز راه خرابات دگر راه ندانیم
هر حرف که از دفتر توحید بخواندیم | دیدیم که از ذات خداوند نشانیم
آمیزش ما نیست به کونین به تحقیق | ما دست به یکبار ز کونین فشانیم
در طینت ما آب هدایت چو نهادند | از ما طلبی عشق در این کون و مکانیم

چون احمدی از نفی به اثبات رسیده
حاجت چه که هر لحظه در این شرح و بیانیم

در صحبت پیران خرابات خرابم | ساقی بده از میکده عشق شرابم
از جرعه توحید شوم بیخود و سرمست | مستانه درآیم بسر دار طنابم
رندان خرابات به مقصود رسیدند | از مقصد و مقصود چسان روی بتابم
چون رهبر من در ره دین پیر مغان شد | در صومعهٔ اهل عبادت چه شتابم
سریست نهان در نفس پیر خرابات | کآن در سخن اهل مناجات نیابم
چون خاک در میکده شد سرمهٔ چشمم | برخاست همی احمد دیوانه حجابم

ما همه مستی خود در عشق ناب افکنده ایم ... خویشتن را در خرابات خراب افکنده ایم

در میان مردمان بدنام و رسوا گشته ایم ... نام و ننگ خویشتن را در تراب افکنده ایم

تا بدانی عقل کل را بر چه شیدا کرده ایم ... عقل سرگم گشته چون خر در جلاب افکنده ایم

نکتهٔ توحید را از لوح دل برخوانده ایم ... بحث اسرار خدائی در کتاب افکنده ایم

این همه یک یک نکات از لامکان آورده ایم ... در میان این و آن در اضطراب افکنده ایم

جرعه ای از جام توحید خدا نوشیده ایم ... شورشی زین ها هیو در خاک و آب افکنده ایم

عاشقان را از نوا اندر سماع آورده ایم ... ناله های زار با چنگ و رباب افکنده ایم

از جمال کائنات این پرده تلبیس را ... هر زمانی از برای فتح باب افکنده ایم

احمدی را همچو زلف خود پریشان کرده ایم

کار او را سر بسر در پیچ و تاب افکنده ایم

ما به پای عشق بالا می رویم ... وز سر مستی به اعلا می رویم

طالبان عشق را جویا شدیم ... در رموز عشق آنجا می رویم

لا اِلهَ را ازخودی برکنده‌ایم — لاجرم در عشق الّا می‌رویم

آمده از بحر لاهوتیم ما — باز چون قطره بدریا می‌رویم

هر زمانی میزنم چوگانِ عشق — زآن چو گو غلطان و شیدا می‌رویم

در نمی گنجد به عالم عشق ما — عشق بالا میکند ما می‌رویم

چون دوائی نیست دردِ احمدی

هر زمان از خویش یکتا می‌رویم

ما مست و رند و لولی و اوباش و ابتریم — ما بینوا و مفلس و بی سیم و بی زریم

بد نام و ناحفاظ و دغاباز و کوچه گرد — رندان لاابالی و بی راه و رهبریم

قلّاش و مست و عاشق و بدنام و بینوا — بی نام و بی نشان و پریشان و بی سریم

ما خوشه چین سفرهٔ رندان بت پرست — دردی کشی به مجلس قلّاش کشوریم

بی زرّ و سیم بردر خمّار معتکف — دنیا و آخرت به یکی گوشه بنگریم

ما را خرید بی درم آن یار دلربا — بی آن و این بدرگه دلدار چاکریم

ما با ختیم هر دو جهان را بیک قدح　　　اکنون به انتظار شـر آبی ز کوثریم
با نفس شوم خویش به جنگست احمدی
آیا بود که زین همه افعال بگذریم

آمدم تا باز حیرانت کنم　　　از وجود خود پریشانت کنم
گاه رمز عشق را آرم به علم　　　گه ز علم خویش حیرانت کنم
گاه خواهم داد حسن خود به عشق　　　گاه چون زلفم پریشانت کنم
گاه معلومت کنم این علم را　　　گه ز علم و عقل نادانت کنم
گاه بخشم آگهی از مکر دیو　　　گاه از خاتم سلیمانت کنم
در نخستین سالک تن سازمت　　　در نهایت جان جانانت کنم
گاه سازم عشق را مهمان تو　　　گاه اندر عشق مهمانت کنم
چون ز سر عشق تو آگه شوی　　　هر چه میل آری به قربانت کنم
احمدی را آینه سازی به خویش　　　تا همه کس را مسلمانت کنم

آمدم تا مست و حیرانت کنم	همچو موی خویش پیچانت کنم
گر شبی در خواب بینی راحتی	چون ذبیح الله قربانت کنم
گر کنی کشف رموز سرّ عشق	چون حسینت کشته بیجانت کنم
سازمت اوّل گدای خویشتن	پس به ملک فقر سلطانت کنم
گاه بردارت کنم همچون حسین	گاه اندر نار بریانت کنم
گاه ترسا سازمت گاهی یهود	گاه کافر گه مسلمانت کنم
گه گدازم گه نوازم من تو را	گاه دیو و گه سلیمانت کنم
گه بسوزم گه بسازم دمبدم	گاه آبادان و ویرانت کنم

گاه چون احمد کنم سرمست خود
با کمال علم نادانت کنم

باز سوی حق تعالی می روم	باز سوی لا و الّا می رویم
بر شکستیم این دوئی ذات عشق	باز سوی ذات یکتا می رویم

نیست موجودی بجز ذات خدا | زین بسوی رب اعلا می رویم
ذات و معنی را خود آمد آشکار | زان بسوی ذات معنی می رویم
معنی معنی ببین در اصل کار | ما به معنی اندر انجا می رویم
برگسستیم این مهار از عشق حق | عاشق و بیهوش و شیدا می رویم

احمدی را در احد جویا شدیم
زین بسوی حق تعالی میرویم

ما مظهر ذات کبریاییم | در کسوت فقر پادشاییم
خورشید شود چو ذره بیتاب | گر صورت خود به وی نماییم
در صورت دلبران مهوش | از جمله جهان چو دل رباییم
هر ملت راست سجده گاهی | ما مقصد جمله سجده گاییم
دریاب که کیست در دو عالم | ماییم به ذات خویش ماییم
ما نور جمال خود بدیدیم | در غایت حسن مبتلاییم

دریاب یقین تو راه تحقیق — در خویش به خویش ره نمائیم

اندر صدفیم در چکیده — ما دُرّ یقین بی بهائیم

گر پردهٔ معرفت ببینی — ما حاصل جملهٔ پرده هائیم

تحقیق بدان ز راه تحقیق — ما مظهر سرّ اینمائیم

ای احمد اگر یقین ببینی
دانی به یقین که ما خدائیم

گر کان حقیقتی به خدا ما ئیم — جمله ذات جبروتیم که در اینجائیم

گر طلبکار خدائید بیائید اینجا — تا خدا را به حقیقت به شما بنمائیم

زشت و زیبا تو همی می نگری در ظاهر — یک وجودیم اگر زشت و اگر زیبائیم

موج آبست و حباب لب دریائیم آب — یک متاعیم اگر آب و اگر دریائیم

ذره از خور چو جدا نیست همه خود شید — نور ذاتیم که در تافته در اشیائیم

در تعدد تو مبین و مکن این راه غلط — زانکه در عالم مقصود همه یکتائیم

احمد از نکتهٔ توحید توئی اندر راه

گهر کان حقیقی به خدائی با هم

فخر کنم به بنده گی تا رمقی ست در تنم — بی تو اگر دمی زنم من نزیم که آن زنم

گر تو کنی بسوی ما یک نظری بلطف خویش — روح همه بصر شود جمله بصر شود تنم

غیر توام اگر گهی بر دل ما گذر کند — من بخدا که غیر را از بن و بیخ بر کنم

خون جگر کفن بس است با کفنم چه حاجتست — کشته بخون چو ظاهر ست کشتهٔ عشق او منم

خاک تنم چو زر شود مس وجود کیمیا — از ره لطف گر کنی یک نظری ز روزنم

احمد اگر کنی بخود یک نظری به معرفت

این شب تیره وا شود صورت روز روشنم

من مفلس و گدایم الله لب لب لبم — اسحال بینوایم الله لب لب لبم

نه مرا به عز و جاهی نه مراست خانقاهی — نه مراست دستگاهی الله لب لب لبم

نه به بند این و آنم نه امیر و نه کلانم | نه به نام و نه نشانم اله لب لب لبم

نه منم به عشق یکتا نه منم بجان شیدا | بسی است چو من هویدا اله لب لب لبم

نه مراست ژنده در بر نه مرا گلیم بر در | نه مراست گاو و نه خر اله لب لب لبم

اله لب تن ز جانست اله لب خود نشانست | اله لب خود عیانست اله لب لب لبم

نه فقیر و پادشاهم نه ملک و نه سپاهم | نه به تاج نه کلاهم اله لب لب لبم

اله لب نیست بودن اله لب خود بریدن | منگر ز خود شنیدن اله لب لب لبم

اله لب سر پنهان اله لب درد و درمان | اله لب کفر و ایمان اله لب لب لبم

اله لب مست بودن اله لب الست بودن | در نیست هست بودن اله لب لب لبم

سرمست جام عشقم می مدام عشقم | چو طیور دام عشقم اله لب لب لبم

گهی نوح گاه طوفان گه روح و گاه انسان | گهی مرغ و گه سلیمان اله لب لب لبم

گهی من بدار آیم گهی سوی نار آیم | گهی مثل مار آیم اله لب لب لبم

گهی آدم و علی ام گهی آدم صفی ام | گهی موسی نبی ام اله لب لب لبم

احمد ز سر روحی تو بضاعت فتوحی | هم جام و هم صبوحی اله لب لب لبم

نقاش هر نقشم عیان من ملحد دیرینه ام | دیگر کسی نه در میان من ملحد دیرینه ام

نه صورت آدم بدم نه کس به آنجا من بدم | با خویشتن همدم بدم من ملحد دیرینه ام

با خواجهٔ کونین من در قاب و در قوسین من | بی کیفیت بی عین من من ملحد دیرینه ام

آن یوسف چاهی منم آن یونس ماهی منم | مرغ سحرگاهی منم من ملحد دیرینه ام

آن نکته از درس ازل خواندم بلوح لم یزل | کردم به آنجا جمله حل من ملحد دیرینه ام

من طایر لاهوتیم من بلبل جبروتیم | من مرغک ناسوتیم من ملحد دیرینه ام

هر عاشقی را پیشوا هر طالبی را مقتدا | هر درد را هستم دوا من ملحد دیرینه ام

من هم زمینم هم سما من با تو هستم مقتدا | هم مصطفی و هم خدا من ملحد دیرینه ام

من قاضیان را رهزنم من مفتیان را پی کنم | اسلامیان را بشکنم من ملحد دیرینه ام

من پارسا را دشمنم زهاد را گردن زنم | عباد را رسوا کنم من ملحد دیرینه ام

ما را نه وهم از ظالمان ما را نه ترس از زاهدان | ما را نه خوف از صالحان من ملحد دیرینه ام

من عاشقان را رهبرم من طالبان را اخترم | دیوانگان را افسرم من ملحد دیرینه ام

من نور پاک احمدم من عشق ذات سرمدم | من حق مطلق آمدم من ملحد دیرینه ام

روح اللهم اندر نفس جز من کلیمی نیست کس — تا جبه پوشم راز پس من ملحد دیرینه ام

از کفر من دین شد عیان وز دین من اسلامیان — فارغ از این سرّ عامیان من ملحد دیرینه ام

سرّ انا الحق خوانده ام من دین مطلق خوانده ام — دانی که بر حق خوانده ام من ملحد دیرینه ام

سر حلقهٔ غوغائیم سردفتر رسوائیم — سودائیم هر جائیم من ملحد دیرینه ام

از خون خود سیر آمدم در پنجهٔ شیر آمدم — گه زود و گه دیر آمدم من ملحد دیرینه ام

هم ساجد و مسجود من هم عابد و معبود من — هم قاصد و مقصود من من ملحد دیرینه ام

دفتر کنم صد بارش آتش زنم در هر ورق — سوزم همه جلد و سبق من ملحد دیرینه ام

پنهان منم پیدا منم دیوانه و شیدا منم — آشفته در صحرا منم من ملحد دیرینه ام

هم عرش هم کرسی منم هم جن و هم انسی منم — هم طائر قدسی منم من ملحد دیرینه ام

احمد به راه کافری کرده است پیدا رهبری
از جمله اینها شد بری من ملحد دیرینه ام

بلبل باغ سرمدم بقره بقو همی زنم — مست و خراب و بیخودم بقره بقو همی زنم

نای نوای ناله ام قطرهٔ آب ژاله ام | منزل ماه و هاله ام بقره بقوهی زنم

مهر سپهر و حدتم نور جمال حضرتم | برج جلال عزتم بقره بقوهی زنم

مایهٔ بحر کان منم طایر لامکان منم | بلبل بوستان منم بقره بقوهی زنم

پردهٔ کبریا منم جام جهان نما منم | مست می خدا منم بقره بقوهی زنم

یوسف مصر قدسیم یونس حوت انسیم | آدم و جن و انسیم بقره بقوهی زنم

روضهٔ قدس را گلم برگل تازه بلبلم | جزوی و معنی و کلم بقره بقوهی زنم

نوش به شکر افگنم نیش به زهر برافگنم | هر چه نگه کنی منم بقره بقوهی زنم

مالک هفت قلعه ام صاحب چار حجره ام | ضابط پنج صفه ام بقره بقو هی زنم

هم شکرم و هم نمک هم بشرم و هم ملک | هم به زمین و هم فلک بقره بقوهی زنم

قبلهٔ قدسیان منم کعبهٔ عرشیان منم | مایهٔ انس و جان منم بقره بقوهی زنم

مالک ملک مطلقم چو نکته نگه کنی حقم | پرده نواز با حقم بقره بقوهی زنم

گنج معانیم عیان گوهر کانیم عیان | نیست کسی درین میان بقره بقوهی زنم

بر سر چرخ احمدم هم به زمین محمدم | وارث ملک سرمدم بقره بقوهی زنم

دولت احمدی مرا ملت احمدی مرا
عشق محمدی مرا بقره بقو همی زنم

من شیفتهٔ جمال اویم	دیوانهٔ خط و خال اویم
سیراب نشد دلم ز آبی	تا تشنهٔ آن زلال اویم
آشفته چو زلف آن نگارم	گم گشتهٔ در خیال اویم
او پادشهی است در رهٔ او	چون مورچه پایمال اویم

احمد بهزار بار گفته این است
من شیفتهٔ جمال اویم

صیقل آئینهٔ تابان منم	آینهٔ صورت جانان منم
در همه ذرات صفات منست	هر چه ببینی تو بدان آن منم
ملک جهان جمله مسلم مراست	در ته این ژنده سلیمان منم

گاه چو گل خنده زنم در چمن | گاه چو گلدستهٔ ریحان منم
در دو جهان نیست بجز ذات من | آمده در کسوت انسان منم
ذرّه و خورشید شهود منند | بر همه هستیّ تو تابان منم

احمد اگر برد ز دل زنگ گفت
صیقلی آینهٔ جان منم

ما گدایان خیل سلطانیم | بسر ملک عشق سلطانیم
گه چو موسی کلیم بر که طور | گاه بر طور فقر عمرانیم
ما به زنبیل نیستی هستیم | گرچه در مملکت سلیمانیم
درد عشق از دوای ما پیداست | بو العجب در دبین که درمانیم
چون نظر بر جمال خود کردیم | عاشق حسن خویش و حیرانیم
آیت مصحف جمال وجود | از ازل تا ابد همی خوانیم
عالمی عاشق خدا گردد | گر نقاب از جمال افشانیم

مرغ لاهوت و طایر قدسیم | نیک بنگر که ما چه مرغانیم
هست ایوان قرب در وحدت | ما در آن هیچو نقش ایوانیم
گوهر ما ازین طبایع نیست | دُرّ دریا و گوهر کانیم
نی ز خاک و زباد و نی آتش | تا بدانی نه این و نه آنیم
پادشاهیم ما به ملکت فقر | گرچه ما آمده به زندانیم
یوسف ملک مصر لاهوتیم | بهر آن آمده به کنعانیم
مرغکانیم از نشیمن قدس | که در این دام دهر مهمانیم
گاه لیلی گهی چو مجنونیم | گاه پیدا و گاه پنهانیم

همچو احمد به حلقهٔ زندان
دو جهان را به هیچ نستانیم

پندار کبر از سر خود برگرفته ام | دین مغان و راه قلندر گرفته ام
دنیا و دین ز خاطر خود محو کرده ام | در راه عشق کار خود از سر گرفته ام

اندر مکان عشق چو مردان نشسته ام | حب الوطن ز ملکت دل برگرفته ام
آب حیات از لب دلدار خورده ام | در راه حق معامله دیگر گرفته ام
در راه فقر طالب و مطلوب بوده ام | جام جهان نمای ز ساغر گرفته ام
مقصود راه کعبه در این دیر دیده ام | مطلوب راه فقر ز خود برگرفته ام
جمله حجاب خویش ز خود دور کرده ام | در راه عشق راه پیمبر گرفته ام
ما را چو راه دین ننمودند سالها | ایمان و کفر جمله برابر گرفته ام

مقصود جان جمله جهان است احمدی
این نکته لطیف چو خوشتر گرفته ام

ما ئیم جمال اسم اعظم | برصورت آدمی و آدم
موصوف بذات خویش گشته | درصورت ماست اسم اعظم
خوش باش که هیچ نیست پیدا | الا که بذات نیست مدغم
جز ذات خدا دگر نبینی | پیداست بذات در دو عالم

در کسوت آدمی است پیدا		در صورت خویش گشته اعظم
والله که جمال اوست ظاهر		در صورت آدمی مجسّم

در صورت احمدی خدا نیست
پیدا به جمال خود مکرّم

بر جمالت هر که را افتاد چشم		جز به رویت هیچگه نگشاد چشم
چشمه ها هر سو روان شد ز اشک من		هر طرف سیلاب بیرون داد چشم
جلوهٔ محبوب دید هر جا که هست		ز آنطرف در هر طرف بنهاد چشم
کس نیاید در نظر الّا که تو		تا بروی خوب تو افتاد چشم

گر کند احمد نظر بر روی غیر
کور مادر زاد هر دم باد چشم

آمدم تا سخت هشیارت کنم		از گرانجانی سبکبارت کنم

ذره ای از عشق خود بر تو نهم ‌‌ ‌ ‌ ‌ ‌ از همه اغیار بیزارت کنم

همچو ابراهیم در نار افکنم ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ آنگهی آن نار گلزارت کنم

از برای جلوهٔ مردان عشق ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ در خودی خویش حیرانت کنم

مست گردانم به یک جرعه تو را ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ آنگهی رسوا به بازارت کنم

خود انا الحق گویم ز مستی عشق ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ سرنگون آنگاه بر دارت کنم

نقش علم و عقل شویم از دلت ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ آنگهی ز سر خبردارت کنم

محو گردانم به کلّی مر تو را ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ بعد از این بر خویشتن یارت کنم

احمدی را محو گردانم ز خویش
آنگهی مقبول اسرارت کنم

هر نفس دم از ثنای مُصطفی باید زدن / چنگ در دامان اصحاب صفا باید زدن

اوّلش صدّیق کاو را از سر صدق و صفا / بر دل و جانش هزاران مرحبا باید زدن

یار غار مُصطفی و نور شمع هر دو جا / بر سر نُه چرخ از قدرش صلا باید زدن

مخزن علم فتوّت بحر عدل و دین عمر / آنکه بالای فلک کوس و لوا باید زدن

جامع قرآن و ذی النورین عثمان عفّان / دمبدم در مدح او دم از حیا باید زدن

حیدر کرّار دریای کرم بحر سخا / نغمه در وصفش علی شیر خدا باید زدن

لا فتیٰ الّا علی لا سیف الّا ذوالفقار / هر دمی فهم از صفات هل اتیٰ باید زدن

گر نجات آن جهان مطلوب داری ای عزیز / دست در دامان آل مرتضیٰ باید زدن

نالهٔ دل سوز و اندوه جگر در صبح و شام / از برای آن شهید کربلا باید زدن

از برای میوهٔ جان عزیز مرتضیٰ / هر زمان از سوز باطن ناله‌ها باید زدن

در ریاض مدح یاران همچو بلبل در سحر / ز اشتیاق خویش هر ساعت نوا باید زدن

غوطه‌ها در بحر موج عارفان با صفا / همچو غوّاصان به دُرّی بی بها باید زدن

بادهٔ مدح خداوندان دین باید چشید / ساغر وصف صحابی حبّذا باید زدن

طعنه ها بر اعتقاد آنکه دارد میل رفض	از دلیل شرع و سنت بر ملا باید زدن

هر که دارد میل بدعت و انحراف از شرع	ای بسا سیلی که او را بر قفا باید زدن

گو هر عقلش ندارد چون دلیل آبدار	سنگ غم بر سینهٔ اهل جفا باید زدن

اهل بدعت را سراسر رخت باید سوختن	آتش اندر سینهٔ اهل هوا باید زدن

نقش میل اهل بدعت محو باید ساختن	بر سر فرق خوارج پشت پا باید زدن

خارجی را اعتباری نیست اندر قول و فعل	بیخ بدکیشان به فتوی نابجا باید زدن

هست ترتیب خلافت آنچه فرموده رسول	دست رد بر گفته های ناروا باید زدن

بوالفضولان و خدائع پیشگان را هر زمان	سر جدا و تن جدا و دل جدا باید زدن

هر که گوید افضل است حیدر ز اصحابش همه	این سخن لغوست بر روی طعنه ها باید زدن

اعتقاد اهل سنت احمدا کردی بیان
بر کف پایت هزاران بوسه ها باید زدن

گم شدم از خود نمیدانم کجا گشتم نهان	باز پی پرداز گشتم که نهم از خود نشان

از تجرد او فتادم در میان بحر عشق
چون توانم کرد تا دیدن بنام غیر آن

آب در دریا نهان گشت دریا زیر آب
چون زهم شان باز دانم کی توان گفت این و آن

گر کسی گوید که دریا چیست آب او کدام
من چه گویم چون کنم آن آب را دریا بدان

گر همی خواهی که بینی تر و بحر و دوستی
در جواهر ها نگه کن کمترین ترک دان

هر دو عالم اندرین معنی بجز یک ذره نیست
این برون از عالم آمد هست سرش در دو جان

اندرین دریا فتاده احمد از اخلاص خود
نه بجهد خود فتاده نه به سعی دیگران

مقصود در کعبه زبتخانه طلب کن
هر چیز که خواهی تو از آن خانه طلب کن

گر این به یقین است که در راه خدائی
مفتاح خزانه زمیخانه طلب کن

در خویش نگر هر چه بینی تو درین راه
مقصد به یقین از در جانانه طلب کن

والله دگری نیست در اینجا که ببینی
در جمله صدف آن دُر یکدانه طلب کن

این قطره چو بحر است ولی بحر محیط است
مطلوب دل خویش زمیخانه طلب کن

موجود بذات همه اشیاست خداوند		این گنج یقین در دل ویرانه طلب کن
گر طالب حقی تو در این راه خدائی		بر شمع رخش عشق چو پروانه طلب کن

هرچه بنظر آمد همه اسرار خدائیست
احمد ره این کوی تو مردانه طلب کن

اهل ظاهر را نباید از معانی دم زدن		از خرابات و می و خمار هردم دم زدن
نزد عاقل باشد افسانه چنین گفتارها		همچو سرمای زمستان هیمه را بر هم زدن
گوهر گفتار باید بی زبان عقل و رای		همچنانکه باد ابر و خاک را بر هم زدن
هرکسی گیرد قلم در دست و بنویسد سخن		نیست آگاهی قلم را از رقم بر هم زدن
سخت نازیبا بود از توبره انبان لاف		گاه حرف لولیان و گاه از عالم زدن
زهر قاتل خوردن و دادن به یاران دگر		نیست از حکمت زبان را بر سنان بر هم زدن
شرط راه مرد دیندار موحد آن بود		گوشه گیری عار باشی از قدم بر هم زدن
هرچه امر و نهی جبارست تاج سر کنی		هرچه بیرونست آن همچون عدم ها کم زدن

رسم فرزند بنی آدم همه بر خاک مال — آتش اندر باغ و بستان زان خیال و غم زدن

ره بسوی کعبه عشاق بر احرام گیر — چون زدی لبیک احرام حرم بر هم زدن

چون براق فضل وی آمد بزیر ران تو — بر فلک بر تاختن و نعره بر ادهم زدن

اندرین عالم سواری نیست کار هر کسی — نه بدیده روی آر و نه طلب کن شم زدن

هر که را اندر ازل از کیمیای سر عشق — بهرهٔ دادند شد ازاین معانی دم زدن

هر گروه کار دیده روی آن دلدار دید — وان دو زلف پر ز پیچ و تاب و خم در خم زدن

در پران دل را ازین خاک آشیان پر ز خیر — تا که خلق کم زنان بینی که کم از کم زدن

عالمی بینی که در وی زحمت و اغیار نه — پاکبازان را نگه کن سر دو عالم زدن

آتشی اندر زده در کعبتین پاک سخت — از مقام خانه بستیکی برین عالم زدن

نالهای زار زار و نعره های بی شمار — طرف عمرت را نگه کن نقش بر خاتم زدن

تا نیاید درد بارد تن نیاساید در گداز — هر جراحت را نباشد غیر این مرهم زدن

پشت سوی کعبه کردن بیخبر ز احرام حج — جامهٔ احرام ظاهر بانگ نامحرم زدن

احمدا چون در جهان یک مرد صاحبدرد نیست — بایدت ناگه بمردی در سپاه غم زدن

بر سر بازار عشق آزاده نتوان آمدن — بنده باید بود اندر بیع جانان آمدن

از عتاب دوستان چون که نتوانی رهید — جان بباید دادن و چون سایه بیجان آمدن

جان چو نعل پای شد در ره بینداز و برو — کی توان با نعل نزد شاه و سلطان آمدن

تا تو این کبر و منی را برنینداری ز سر — کی توانی این چنین در نزد سلطان آمدن

کوچه تنگست مرغ و بال و پر می‌نگنجد در او — بال و پر بگذار تا بتوانی آسان آمدن

با سر گنجی که داری وقت تاریکی برو — مشعل اندر کف بسوی گنج نتوان آمدن

شب به کوی دوستان هم دم ز بدنامی روند — نیکنامان را مسلّم نیست پنهان آمدن

عاشقان را سر بریدن از برای سنت است — بر سر نطع ملامت پای کوبان آمدن

احمدا می‌دان که تو از رفته گشتی سربلند
با چنین کاری توانی با خود آسان آمدن

این روی به این خوبی آخر چه نگاریست این — خوشتر ز ربیعی تو آخر چه نگارست این

بر سرو روان افسر دیده ست کسی دیگر — ماهی به چنین پیکر آخر چه نگارست این

از سنبل پر تابت از لاله سیرابت
آن نرگس بیخوابت آخر چه نگارست این

ای طرفه نگار من روی تو عذار من
دوری ز کنار من آخر چه نگارست این

از دور چو بنوازی نزدیک ترم سازی
کاریست که خود سازی آخر چه نگارست این

ای کرده غمان تو روزم چو دهان تو
بر حال منم و تو آخر چه نگارست این

تا گلبن من رفتی با خار بهم آغوشم
با ما تو نخواهی آخر چه نگارست این

از بهر خدا ای گل باز آی سوی احمد
مهجور مکن از خود آخر چه نگارست این

عشق آمد برهنمای کفر و دین
بی نشانست نه گمان و نه یقین

مرشد ره عشق چون گردد یکی
کفر و دین یکرنگ سازد همنشین

گر شوی خالی ز بود خویشتن
راه حق نزدیک گردد اندرین

بنگری در خویش آن محبوب را
عشق راهست می نماید این چنین

احمد از سودای او سودی گرفت
شد سراپا دیده اش حق الیقین

سرّ عشقت را نیسارم در بیان | زانکه مهر شرع دارم بر دهان
در بیانم می نگنجد مدح تو | وصف پاک تو نیاید در بیان
در عبارت می نیاید راز تو | در اشارت چون بگویم زو نشان
از شراب هو معکم خورده ام | مست بیهوشم از آن در هر زمان
از رموز نحن اقرب هر زمان | خورده ام من دردهائی در نهان
دوش عشق از در در آمد نیم شب | از ره دل دید مغز جان جان
مرغ دل از آشیان دل ربود | باز شد آنجا که بودش آشیان
جان و دل آمد ز شوقش در کنار | باز از عشقت رسیده در بیان
عقل بیچاره کجا تابد به عشق | عشق سلطانست عقلش پاسبان
من ز جام عشق خوردم جرعه ای | ورنه این شور از کجا شد در میان
چون شوی فانی بدانی ذات عشق | از بقای خویشتن بینی نشان
هرچه بینی آن توئی غیرت کجاست | در یقین بنگر که نه اینجا گمان
احمد ار فانی شوی از خویشتن | از بقای خویش گردی شادمان

بانگ برآمد زمن و جان من — آه از آن شاهد فتّان من

گاه کند جلوه چو سرو سهی — گاه شود سوسن و بستان من

گاه کند عزم بخون جگر — گاه کند قصد دل و جان من

زلف پریشانش بدیدم بخواب — آه ازاین بخت پریشان من

کعبهٔ مقصود من و قبله ام — سجده گه این دل و ایمان من

از ره دل خنده زنانم بگفت — کای دل و جان تو به قربان من

جان و دلم گفت که قربان کیست — آن من و آن من و آن من

احمدی از خویش نکو بنگری

جمله تویی ای مه تابان من

طوطی کجاست چون تو دلاویز در سخن — نوشین دهان و شهدلبان و شکرسخن

فرض است آنکه بر سخنت آفرین کنند — لیکن سخن کجاست چو آیی تو در سخن

وصف لبت به شهد و شکر نامناسبت — کاب حیات با دم عیسی است هم سخن

در باغ دهر چون تو نهالی نخاسته | سوسن زبان و غنچه دهانی تو در سخن
جز نعت زلف و خال که آسایش دل است | سوگند خورده ام که نگویم دگر سخن
ای باد اگر به کوی دلارام بگذری | برگوی حال ما و بگوی اینقدر سخن
مدح جمال یار نوشتن نمی توان | مدحت کجا به گنجد در مختصر سخن
وصف جمال دوست نگنجد بهر زبان | ما را زبان کجا که کنم خوبتر سخن
جُز عشق هرچه هست همه هیچ و ضایع است | کاندر بیان عشق بود معتبر سخن
اندر زبان خامه نگنجد بیان عشق | آری رموز عشق بود مُعتبر سخن

چون احمد از حدیث سخن میکند بیان
شاید که این سخن بنویسند در سخن

اهل حق را از دل و جان یار می باید شدن | در رموز سر حق بیدار می باید شدن
در حریم لی مع الله خیمه می باید زدن | از سموم کفر و دین بیزار می باید شدن
از شراب نحن اقرب باده می باید چشید | وز سر مستی بهر بازار می باید شدن

در سرای هو معلّم گوشه می باید گزید | در فنای کن فکان اظهار می باید شدن
در حقیقت صورت جان صورت انسانی ست | از سر معنی به صورت یار می باید شدن
چون حقیقت رو نمود اوّل ز جام عشق او | پس ترا در خانهٔ خمّار می باید شدن
همچو اسمعیل خود را ساز ذبح عشق او | گر چو ابراهیم اندر نار می باید شدن
گه به جنّت همچو آدم تخت می باید گرفت | گاه یکتا بر در دلدار می باید شدن
ذات پاکش در جهان موجود در هر ذرّه است | پس ترا در حلقهٔ زنّار می باید شدن
گر چه فاروق از عدالت داد می باید گزید | گاه چون صدّیق اندر غار می باید شدن
گاه چون عثمان حیا را پند می باید گرفت | گاه همچون حیدر کرّار می باید شدن
گاه عیسیٰ وار احیا خلق را باید نمود | چون ملک بر طارم دوّار می باید شدن

رب ارنی همچو موسی هر دمی باید بگفت
تا چو احمد صاحب اسرار می باید شدن

دلم با من همی گوید انا الحق زن انا الحق زن | ز من این نکته می جوید انا الحق زن انا الحق زن

به دل گفتم چه جنبانی چرا این نکته می خوانی | دلم گفتا نمی دانی انا الحق زن انا الحق زن
گرت دلداری باید جمال یاری باید | سرت برداری باید انا الحق زن انا الحق زن
اگر از خویشتن دوری ز جام عشق مخموری | بوحدت گر تو منصوری انا الحق زن انا الحق زن
سرافرازی اگر باید سراندازی همی شاید | چو سربازی همی باید انا الحق زن انا الحق زن
انا الحق را کسی داند که رمز عاشقان خواند | رخ از کونین گرداند انا الحق زن انا الحق زن
چه پرسی از سر و گردن فدا کن عقل و جان و تن | جهان را جمله برهم زن انا الحق زن انا الحق زن
درآ در حلقهٔ مردان خودی از خود جدا گردان | چرا باشی ز نامردان انا الحق زن انا الحق زن
سر خود را چو گوئی کن به چوگان جستجوئی کن | پس آنگه گفتگوئی کن انا الحق زن انا الحق زن
هوای یار اگر داری سر اغیار اگر داری | خیال دار اگر داری انا الحق زن انا الحق زن
نمازی کن به خون خود هم از زرق و فسون خود | وضوئی کن بخون خود انا الحق زن انا الحق زن
وضوئی کاینچنین نبود نمازش را یقین نبود | ورا خود هیچ دین نبود انا الحق زن انا الحق زن

ز احمد نکته ای بشنو ز عقل خویش مجنون شو
طناب دار را بردار انا الحق زن انا الحق زن

دیوانگان عشقیم در کوی دوست حیران   فارغ ز کار دنیا غافل ز کار خلقان

ما را نه مال و نه جاه نه اسب و زین و خرگاه   بنشسته‌ایم چون شاه بر تخت فقر خندان

گر سیم و زر نداریم باری غمش نداریم   از جملهٔ آرزوها برکنده‌ایم دندان

شیطان چه کار با ما ما را چه کار با او   دارد نگاه ما را خالق ز شر شیطان

ای خواجهٔ درم‌ها تا کی کنی ستم‌ها   دنیا بسان مردار بگذار پیش کلبان

ای نفس شوم تا کی در فکر چون و چندی   درکش عنان خود را آخر شوی پشیمان

خلق جهان چو ما را دیوانه نام کردند   از نام و از نسب‌ها برچیده‌ایم دامان

احمد تو در ره عشق از غول نفس مندیش
مردانه وار میزن گلبانگ بر پلنگان

ماهرویا شمع جان پروانه کن   وندر آن پروانگی افسانه کن

تا نداند هیچ کس این راز را   جمله را از خویشتن بیگانه کن

در خیالت هر که هشیار آمده   از شراب عشق خود مستانه کن

از شراب نحن اقرب هر زمان — خویشتن را دمبدم پیمانه کن

از حبوب هو معکم بالیقین — مرغ دل را تا توانی دانه کن

کیش مردان راه عشق است ای پسر — خویش را قربان آن جانانه کن

تا جهانی را به بند آری ز زلف — ای پریرو زلف خود را شانه کن

گر همی خواهی که تا منزل رسی — در ره او کوشش مردانه کن

احمد از عارض نقاب خود گشا

عالمی بر روی خود دیوانه کن

آمده آن شه جهان باد مبارک ای جوان — عشق گریخت ناگهان باد مبارک ای جوان

هوش و خرد ز سر شده حرص و هوی بدر شده — کار ز سر دگر شده باد مبارک ای جوان

رخت وجود شد عدم ساخت ولی ز سر قدم — مست و خراب دمبدم باد مبارک ای جوان

نخوت و کبر و سرکشی شادی و عشق و دلخوشی — داده به بحر بی هشی باد مبارک ای جوان

پرتو عشق تافته راه سفر شناخته — گمشده بازیافته باد مبارک ای جوان

گاه برقص بر فلک گاه به طوف با ملک
وحدک لاشریک لک باد مبارک ای جوان

نیست جنون پر فسون نیست فسون پر جنون
نیست رموز کاف و نون باد مبارک ای جوان

دشمن اگرچه طعنه زد گفت ز راه نیک و بد
عشق مراست بس مدد باد مبارک ای جوان

همت مور را نگر کوه گران کشد به سر
هست مگر همین بشر باد مبارک ای جوان

عشق جنون ایزدی داد بجان احمدی
مالک ملک سرمدی باد مبارک ای جوان

هرگز ندیدم ماه را چون تو به خوبی بر زمین
آتش زند نقش رخت بر صورت نقاش چین

نور خدائی کن نظر در پرتو روی بشر
تا سر حق دانی مگر بگشا تو آن عین الیقین

هر ذره ای خورشید دان هر قطره ای بحر روان
هر پشه ای پیل دمان هر خاره ای در ثمین

بگشای چشم خویش را بنگر جمال کبریا
پنهان نگر ست خدا در امتزاج ماء و طین

بنگر جمال خود دمی بنشین دمی با همدمی
تا شد ترا گر محرمی در هیچ کس دیگر مبین

تا چند در خواب اندری در عین غرقاب اندری
در آتش و آب اندری چون نیستی آگه از این

احمد جمال خود عیان دیده است در روی بتان

گفتم تو از رمزی نهان دان این حدیث متن مبین

چشم گشا منظر یار را ببین | بر رخ ما نور خدا را ببین
نیست بجز ما دگری در وجود | عاشق ما باش تو ما را ببین
عارض ما آینهٔ روشن است | آینه دوست نگار را ببین
راه فنا گیر ز خود محو باش | محو شو و ملک بقا را ببین
ملک بقا در رخ زیبای ماست | مالک این ملک بقا را ببین

بر رخ احمد نظری باز کن

تا بش این نور و صفا را ببین

چون تو شدی نهال عشق بیخ خودی ز بن شکن | گر تو ز عشق برخوری برخوری ز خویشتن
سجده برند کافران پیش بتان آذری | گر تو خلیل الهی جمله بتان به هم شکن

حاضر شهر عشق شو عقل بنه به گوشه‌ای — گر تو ز عشق آگهی جان ز بدن برون فکن

کعبهٔ دل طواف کن آ بره مجرّدی — در حرم بقا در آ حلقهٔ نیستی بزن

هر که ز عشق دم نزد در ره حق قدم نزد — بندهٔ وقت خویش شو نخوت خواجگی شکن

صورت احمدی همه نقش و نگار حق ببین

عشق حقیقی این بود عاشق خویشتن

یا قدیم و فرد و یا قیّوم جاویدان من — یا حکیم و خالق و یا قادر و سبحان من

زاین جهان و آن جهان من برگزیدم مهر تو — خوش شدم با یاد تو نام تو شد بستان من

جان من چون بلبلی اندر میان باغ وصل — گه بنالد گه بزارد چون تویی درمان من

از ثری یک پر زند آرد علا را زیر پر — نیست این میدان هستی لایق جولان من

بر نشین بر زین جهد و گام نه از خود برون — تا مقر گردی نگردی منکر احسان من

هر چه خواهد آن کند کس را نه زهره کاین چرا — بر قضای او جزائی نیست جز طغیان من

کی بود یا رب که من هم رسته گردم زین جهان — خلد گردد مسکنم هم غم رود از جان من

دل بسان بلبل شیدا شده در کوی دوست | بر شده با عرش اعظم ناله و افغان من

ساکنان عرش را بر من همه غیرت رود | چون به ایشان بر زند تف این دل سوزان من

چون چراغ فضل او یابم بیابم نازشی | از فلک سر بر کشد این هفتمین ایوان من

مست گردم با خروش و ناله بر گردون کشم | ماه تا ماهی شود پر نعرهٔ مستان من

تا ز من قطع نظر کردی بر آشفتم بسی | دیده خون بارد ز دل از نالهٔ هجران من

گه ز بیم هجر نالم گه بنالم از وصال | در میان وصل و هجرت این دل حیران من

گر ز فضل خود کنی یارب دلم را مرهمی | ز آن که تو هستی کریم و اکرم و سلطان من

گر مرا گوئی به فضل خود که عبدی لاتخف | در گذاری از ره لطف و کرم عصیان من

گر مرا خوانی بسوی خلد ایمن از عذاب | بر بساط وصل تو من ز آن تو، تو ز آن من

مجلسی از بزم و خوبی ساختم با های و هوی | بر امید آن که باشی ساقی و مهمان من

گر بود این واسطه از پیش ما بر خاسته | بر جمال تو شود نظاره گر عینان من

تا بدیده دوست را و یا شه رضوان تو | فخر کرده بر دل و جان دیدهٔ حیران من

این چه باغی با خجسته این چه میمون حالتی | ما همه چون میهمان و میزبان رحمان من

این همه مر تائبان و دوستان خاصه راست   کی نشیند دوست و دشمن باهم اندر خوان من

من خداوندی رحیمم کی روا دارم چنین   دشمنان در بوستان و دوستان زندان من

هر که او هست از دوستان تائبانم پر گناه   من محبت تائبانم جمله شان مهمان من

در دو عالم هر که می‌جوید نجاتی از عذاب   احمد جامی به جستجوی وصل زآن من

تائبان و یاورانم متقی و مخلص اند   دشمن ایشان نیاید خلد جاویدان من

هر که را در دل غش است از تائبان و دوستان   محو باشد نام او از دفتر و دیوان من

یا الهی حشر ما با دوستان خویش کن   در گذاری این همه عصیان و این نسیان من

ای خداوندی که ملک هردو عالم زان تو　　هرچه خواهی آن کنی فرمان همه فرمان تو

ای ز علتها منزه وی ز هر عیبی بری　　وی ز هر آفت مبرا وی قدیم احسان تو

همچو میدانت نخواهد ساخت کس میدانی　　نه کسی ایوان تواند ساخت چون ایوان تو

نه به میدان در نیازی نه به ایوان حاجتی　　آسمان ایوان تو وین زمین میدان تو

داور خلقان تویی و جمله محتاج تواند　　من گنهکارم نجاتی یارب از زندان تو

از تو هرگز برنگردم با تو عهدی کرده ام　　گر تو توبه بشکنی من نشکنم پیمان تو

گفته ای لاتقنطوا من رحمة الله ای کریم　　چون توان نومید شد از رحمت و غفران تو

با جمال الانبیا باکی نباشد گر شود　　جان جانداران ز مهر تو فدای جان تو

یا رسول الله چو خواهد شد به روز رستخیز　　گر گنه افتد مرا بر طرف شادروان تو

حب آل و صحب تو دارد میان جان وطن　　در دل ما سربسر مهر است از یاران تو

واسطه برخاسته و چشمها بگماشته　　تا ببینیم شرع تو و سنت و رضوان تو

احمدا میدان عشق او به فرمان رفته ای

که همه عشقی و جنت ملک جاویدان تو

ساقیا وقت صبوح است این زمانم یار کو | جام مالامال بر کف می نهم میخوار کو
آن حریفانی که با ما دوش دعوی کرده اند | آه از این دعوی باطل مرد دعوی دار کو
گاه با سجاده در مسجد نشینم معتکف | گاه در بتخانه ایم ودر میان زنار کو
شیخ ما را از ملامت بند بر پا می نهد | آن حریفان درشس را از ملامت عار کو
میر مجلس با حریفان خفته اندر خواب خوش | شیخ ما اندر سماع است یک دل بیدار کو
از شراب شوق جانان مست لا یعقل شدیم | در میان مجلس ما این زمان هشیار کو
لشکر غوغای عشقش چون شبیخون آورد | جان ما بادا فدا آن دلبر عیار کو

احمدا تا چند می گوئی سخن کوتاه کن
در دریای معانی اندرین بازار کو

جهان پر درد می بینم دوا کو | دمی خوبان عالم را وفا کو
بهشت عدن را بتوان خریدن | ولیکن خواجه را در کف بها کو
سراسر جمله عالم پر ز حسن است | ولی حسنی چو یوسف در کجا کو

سراسر جمله عالم پر ز مردند / ولی مردی چو موسی با عصا کو

سراسر جمله عالم پر یتیم اند / یتیمی در عرب چون مُصطفا کو

سراسر جمله عالم پر رفیق اند / ولی یاری چو صدّیق صفا کو

سراسر جمله عالم پر ز عدل اند / چو عُمَر عادلی در عصر ما کو

سراسر جمله عالم پر ز حلم اند / حلیمی همچو عثمان سخا کو

سراسر جمله عالم پر ز شیر اند / چو حیدر ابن عمّ مُصطفا کو

سراسر جمله عالم پر شهیدند / شهیدی چون حسین کربلا کو

سراسر جمله عالم پر امامند / امامی چون علی موسی الرّضا کو

سراسر جمله عالم پر ز یاران / ولی یاری در این خلوتسرا کو

سراسر جمله عالم پر ز مرغان / ولی مرغی چو بُلبل خوشنوا کو

سراسر جمله عالم پر ز فیلان
ولی چون احمدی فیل خدا کو

عالمی پر مؤمن است امّا یکی باراه کو
راکع و ساجد بسی امّا یکی آگاه کو

چند نازی بر تنت ای ماهروی سرو قد
ای که قدّت خم گرفته روی همچون ماه کو

مدّعی بسیار یابی در ره دین ای عزیز
در میان یک بندهٔ جویندهٔ الله کو

ای که تو تخم عبادت می فشانی بی قیاس
ای دریغا یک دلی شایستهٔ درگاه کو

احمد جامی ازاین چه همچو یوسف بر شود
عاقبت روزی بگوید یوسف آن چاه کو

عمری همی دویدم اندر هوای تو
گفتم که جان سپارم اندر هوای تو

جان و تن و زبان و دل و گوش و چشم را
گفتم نگاه دارم اندر رضای تو

آماده کار من همه رنج و بلا و غم
شهد و شکر شمارم درد و بلای تو

از راه برگشتم و دیدم بلا بسی
گفتی بلا بنوش گفتم بلای تو

هرچند من ضعیف و نحیفم و ناتوان
دانی که می شناسم شکر عطای تو

کرده است این ضعیف ستم‌ها به حال خویش
کردار ما همه به امید عفای تو

سودا و مهر تو بسر احمد اندراست

گوید همیشه هر سخنی در هوای تو

صبح صادق می دمد آخر دمی بیدار شو
چند خواهی مست بودن ساعتی هشیار شو

مدّت عمرت گذشت و تو هنوز اندر غرور
یک سحر با سوز دل در حضرت جبّار شو

تا بکی دل بسته داری در جهان بی وفا
گر گل خوشبوی خواهی اوّلاً تو خار شو

گر همی خواهی که باشی در لحد بی مار و مور
زرد روی و درد مند و لاغر و بیمار شو

گر همی خواهی که گردی آشنا در کوی او
از خلایق دور باش و ساکن اندر غار شو

دامن مردان بگیر ار دولتی خواهی همی
از خلایق قلب برکن و از همه بیزار شو

احمد جامی اگر خواهی که یابی نور حق

بی غل و بی غش همی در حلقهٔ ابرار شو

ای دل من یار جوئی جستجو آثار کو
جان پر درد و رخی زرد بهجان دیدار کو

در سر کویش مجاور باش اندر جستجو — خون دل بر رخ چکان و نالهٔ بسیار کو

جاه را در چاه می‌کن چست باش اندر طلب — گر تو هستی طالب حق بر تو این آثار کو

گام باید تا بود در زیر گام راه او — جهد باید در جهیدن بر تو این آثار کو

طالبان اول نهند در خورد و خواب خود قدم — پس تورا ترک مراد و دیدهٔ بیدار کو

ز آب چشم و دل همی سازند معجون طلب — گر تو مردی مر تورا این دیدهٔ خونبار کو

هر که را باید رطب صبر آورد در زخم خار — گر رطب خواهی بصدقت اختیار خار کو

گوی معنی پهن تر بینم من از مشرق و غرب — گوی معنی را نه در پی تا در و دیوار کو

تو همی گوئی که اندر باغ ما هر میوه ایست — میوه جای او شجر در باغ تو اشجار کو

گوئی اندر شوق دین استاد صرافان منم — اندرین بازار تو یک درهم و دینار کو

گوئی اندر ملک دین دارم قصور بعدد — کلبه ای می بایدت سررشتهٔ بازار کو

ای شده مغرور اندر گفته و کردار خویش — این همه گفتارها را ذره ای کردار کو

باش تا فردا که دعویها کنند بر ذمه ات — رو شود دفع تو و پرسند دعوی دار کو

ای بسا اندوه و حسرتها که آید مر تورا — زین سخن بر جان و قلبت ذره ای آثار کو

شهرها دیدم بسی چون در دمشقم اندر او — کوفه دیدم با کلاغ و داور و دیار کو

چند قلاشان نگر ایستاده اندر راه دین — یار باید اندرین هم باید و آن یار کو

ما همه مستان و مغروریم از نفس و هوا — راه دین را هوش باید مردم هشیار کو

کار دین بر اهل دین باشد مشوش این عجب — هر زمانی توبه باید کرد استغفار کو

اهل دین را ماتمی باید صعب و دردناک — این مصیبت را خروش و ناله بسیار کو

ای مسلمانان نمیدانم که چون شد کار دین — یک مسلمان از برای امر دین غمخوار کو

گشته بدعت آشکار و فوت گردیده سنن — پس طریق مصطفی و سنت اخیار کو

روز و شب در لهو و فسق بدعت و طول امل — در طلب باشیم که خمر و بربط خمار کو

چشم دل جاسوس گشته هر کجا خواهد بود — آن دو چشم عنبرین و چهره گلنار کو

با چنین حسرت نمیدانم سرانجامم کجا — هست اسرار این سخن را طالب اسرار کو

باش تا اسرارها پیدا شود در یوم حشر — گر یقین داری قیامت را به حشر اقرار کو

گر مقری تو حساب روز رستاخیز را — اجتناب از جمله عصیان کن و ظلم آزار کو

باش تا گیرند گریبانت ضعیف و عاجزان — مر ترا گویند ای ظالم به حق اقرار کو

یا الهی گر به فضل خود نگیری دست ما　　نام رحمن و رحیم و غافر و ستار کو

احمد اگر عاقلی آن روز را بیدار باش

خفتهٔ بی عقل و دل را قیمت و مقدار کو

مفلسانیم آمده در کوی تو　　شیئٔ لله از جمال روی تو

چون گدایان بر در تو امیدوار　　تا رسد اندر مشامم بوی تو

دست بگشا جانب زنبیل ما　　آفرین بر شصت و در بازوی تو

حسن یوسف قوت جان شد سال قحط　　آمدیم از قحط مایان سوی تو

مستمندیم و نزار و خوار و زار　　عاجزیم از عادت و از خوی تو

تشنه می میریم با این ماجرا　　با که گویم آب اندر جوی تو

هر کسی سوئی نمازی می کند　　سجده گاه ما خم ابروی تو

گر رود روزی ز قالب جان من　　می رود آمدم سراسر سوی تو

همچو مرغی در میان دام و قید　　مانده اندر حلقه های موی تو

رشتهٔ حبل المتین باشد مرا   گر بیابم تاری از گیسوی تو

بر درت افتاده احمد روز و شب

تا دهد جان را به خاک کوی تو

ای جهانی جمله سرگردان تو   عقل کل سرگشته و حیران تو

خون عالم ریختی و کس ندید   هیچ زخم خنجر برّان تو

لاابالی عالمی را سوختی   کس نزد خود دست بر دامان تو

عالمی را دمبدم گردان اسیر   یک ورق از دفتر دیوان تو

گوی سانم ساختی از زخم خود   هر طرف سرگشته در میدان تو

ای بسا سرها که همچون گوی ساخت   در میان این عدم چوگان تو

گشته احمد ابکم از سرگشته گی

کس نخوانده حرفی از عنوان تو

ای مرقع پوش اندر کار شو ... با مغ و ترسا تو در زنار شو
جبه و دستار از خود دور کن ... با مصلا بر در خمار شو
بر فکن این کیش خود را تو ز پیش ... دور کن این جمله را دیندار شو
گر نئی در دین و ایمان مستقیم ... راه گبران گیر و دعوی دار شو
گر انا الحق راز نی در هر زمان ... از انا الحق گفتن اندر دار شو
جام از دست بتان بر گیر و نوش ... ز اهل معنی صاحب اسرار شو

عالم تجرید را احمد گزین
از همه کون و مکان بیزار شو

ای صفای درد خواران جام تو ... راحت خسته دلان دشنام تو
از نسیم صبح شادم زانکه او ... می رساند هر سحر پیغام تو
چون گدایان در رت هر صبح و شام ... منتظر بر نعمت و انعام تو
گفته ای لب با لبت گاهی نهم ... ای دلا خوش باش کاید کام تو

نام خود از عاشقان دور افگنم | بر زبانم کی رود جز نام تو
آرزومندم که در پایت فشم | تا نصیبم گردد آن اکرام تو

احمد از قیدت نخواهد وارهید
خوش بود مرغ دل اندر دام تو

نور خدائی همه بر روی تو | سلسلهٔ عشق به گیسوی تو
جور تو از حدّ و عدد درگذشت | چند کشم جور و غم از خوی تو
آه که در من نفسی بیش نیست | رفته ز تن جان من از بوی تو
ما که به روی تو سراسیمه ایم | تا چه کند سلسلهٔ موی تو
دلبر من چند زنی تیر غم | خسته دلم غمزهٔ هندوی تو
یوسف مائی تو درین روزگار | سجدهٔ عشاق به ابروی تو

عاجز و مجنون و ضعیف و نزار
احمد مسکین دعاگوی تو

ای تجلی گلستان صورت زیبای تو   سرو بستان حقیقت قامت رعنای تو

عکس رویت ذره‌ای در کن فکان گشته پدید   هر دو عالم در لباس و کسوت اشیای تو

پرتوی از حسن رویت تافته در کاینات   در نهاد جمله عالم جان روح افزای تو

از نفخت فیه من روحی دمیده عشق تو   از رموز نحن اقرب نکته ایمای تو

عالمی پرفتنه از زلفین پرچینت تمام   هر دو عالم واله از گیسوی عنبرسای تو

بر جمال تست عاشق هر زمان روح القدس   خلعت حسن خدائی هست بر بالای تو

عاشقان بردار هر سو از شراب بیخودی   وه چه مستیها فزوده باده حمرای تو

احمدی را سالها سودازده زلف بتان

می ندانم تا چه خواهد کرد این سودای تو

باغ توحید را نهالی تو   کعبه نظر را جمالی تو

هیچت ای جان خبر همیداری   در همه وصف لایزالی تو

مر ترا ای بشر همی گویم   قادر و حی بر کمالی تو

ملک وحدت ترا مسلم شد　　مالک ملک بی‌زوالی تو

خویش را گر بیقین تو دریابی　　الحق ایدوست بی‌مثالی تو

گرچه خاکی درین جزیرهٔ خاک　　لیک صافی تر از زلالی تو

بگذر از خویش احمدی یکبار

تا بدانی که ذوالجلالی تو

بقا در خویش اگر جوئی فنا شو　　حیات جاودانی را سزا شو

توئی مقصود ز ایجاد جمله موجود　　خودی بگذار و در راه خدا شو

انا الحق زن ز همت همچو منصور　　بر آ بردار و جمله پادشا شو

تو در تشا هواری گر بدانی　　بیا در بحر وحدت آشنا شو

گذر کن از ره تحقیق یک چند　　به رمز لن ترانی هم نوا شو

الا ای احمدی گر نیک دانی

بقا در خویش اگر جوئی فنا شو

چند جامی ساقیا از دست تو　　نوش شد از دست تو این سرمست تو

هر شرابی کز خم وحدت چشد　　این چنین باشد که هست از دست تو

چند اندر پرده‌ها باشی نهان　　تا چه خواهد کرد برقع بست تو

چون یقینم هست با هر ذره‌ای　　هست در هر هست هستی هست تو

احمدی پامال تو گر شد چه غم
ای بسا سرها که گشته پست تو

مطلع مهر اصطفا شعشعه از لقای او　　منظر عین کبریا بارگه صفای او

مهر سپهر انوری جوهر کان برتری　　نور ذکاء و سروری تافته از ضیای او

حلقه به گوش او فلک غاشیه دار او ملک　　وحدت لاشریک لک مسند قرب جای او

قبلهٔ عشق طلعتش کعبهٔ شوق قربتش　　صفحهٔ نور صفوتش عرش به زیر پای او

راهروان عشق را رهبر مقصد صفا　　دردکشان پر بلا عاشق و مبتلای او

بندهٔ اوست انس و جان روح امین پاسبان　　از پی اوست کن فکان جمله جهان فدای او

مقصد جملهٔ جهان هست بخاک آستان / مهبط روح قدس دان خاک در سرای او

مرشد مصطفی لقب میر عجم شه عرب / طایر قدس روز و شب گم شده در فضای او

باز کشید صوت تر کرد ترانهٔ دگر / نغمه زند به هر سحر بلبل خوش نوای او

احمد و نعت ذوالمنن کرده به نظم در سخن

سرمه چشم خویشتن ساخته خاک پای او

ای تمام جان و دل در مهر او در باخته | هر چه جز مهر وی است از دل بدر انداخته
وانشسته در وفا و دل نهاده بر امید | در رضای او همیشه عیش خود را ساخته
کی شود روزی که آید ناگهان بوی وصال | پرده ها را بر دریده بنده را بنواخته
هر بلا کاندر جهان بر من رسد از مهر او | وین تن مسکین چو موئی در میان بگداخته

روز و شب احمد بود در آرزوی وصل او
خون دل از راه دیده جمله یکسر باخته

ما شاهباز قدسیم از لامکان رهیده | بهر شکار صیدی در قالب آرمیده
سیمرغ قاف قربیم از دام و دانه جسته | طاوس باغ عرشیم از آشیان پریده
روز الست با حق لفظ بلی بگفتیم | آواز نحن اقرب بی واسطه شنیده
اسرار کنت کنزاً از لوح دل بخوانده | در نامه عبادی انی قریب دیده
بر خوان نحن نرزق آب حیات خورده | هم شربت سقاهم از ربهم چشیده
ما را به چشم صورت هر کس کجا شناسد | ما نور کردگاریم در آب و گل دمیده

از پرتو خدائیم از نور مصطفی ایم — در گرانبهائیم اندر صدف چکیده

آن را که چشم باشد داند که ما چه مردیم — منکر بود به عالم آن را که نیست دیده

احمد نیم که اویم از خود سخن چه گویم

در پیکرم نظر کن کز قدرت آفریده

شبی رفتم بقربانی ز مسجد سوی میخانه — ردا افگنده بر دوشم میان بسته چه مردانه

بدیدم می پرستان را ز عالم فارغ آسوده — همه بیدردو بی علت همه با عقل بیگانه

همه چون باده صافی همه قلب پر از آتش — همه چون شمع جان من درآنجا همچو پروانه

برون آمد یکی رهبر بسی خوش طبع نورانی — به من گفت از سر مستی الا ای پیر فرزانه

بگیر این باده روشن ز دست ساقی چون من — که حق اینست در عالم دگر زرقست و افسانه

شرابی لعل گون دیدم چو رخسار دل افروزان — گرانجانی نکردم من گرفتم یک دو پیمانه

به کنج عافیت رفتم دگر ز اغیار در بستم — حریف و باده و مجلس مهیا گشت کاشانه

چو نور عالم علوی فراز روضه می تابد — تو آن از صومعه دیدی و من از کنج میخانه

حریفان خراباتی همه یک رنگ در مجلس | زنیک و بد جدا گشته همه صافی درد ده

در آن مستی ز خود رفتم به غفلت غافلان گفتند

ایا احمد در افتادی به این دام از پی دانه

ساقیا مستان خواب آلوده را آواز ده | یک زمانی بی محابا دُرد دمساز ده

کفر در ایمان در آر و شور در ابدان بزن | زاهدان را سخره گیر و جان بجانان باز ده

بال همت بر گشا و باز عزت را بگیر | طعمه‌ای از جان برآر و قوت آن شهباز ده

صوفیان صاف را در مجلس ما جمع کن | کف زنان کلک را نیز ای پسر آواز ده

پیش آن رند خراباتی صلائی گر دهد | یک قدح پر کن به آن رند دو الک باز ده

جبرئیلت گر بپرسد حاجتی داری به ما | رو جواب جبرئیل از لای مطلق باز ده

چشمهٔ چشم روش را پنبه بر نه یک زمان | عقل رخصت جوی را در شاخ فوتش کار ده

صد مقلد را چو بینی در زمان خونش بریز

خونبهای هر یکی از گنج احمد باز ده

بیا جانا و جان ما قلندر باش مردانه
هر آنچه غیر حق بینی تو از وی باش بیگانه

سر اندر پای مردان نه برون شو از ره هستی
طریق مستی میرو بسوی شمع پروانه

بسوزش آنگهی گردی که آئی حلقهٔ عشاق
میان اهل او باشان مباش ای مرد فرزانه

چو کام خود براندازی ببینی کام را اندام
شوی آزاده و بینم خلاص از دام و از دانه

غلام عشق جانانم که جان من فدایش باد
ز غیر عشق بیزارم که غیرش هست افسانه

چه داند هر کس و ناکس مزاج مرد عاشق را
همیشه گنج پنهانست یا احمد به ویرانه

خلوت اهل حقیقت خانهٔ خمار به
قبلهٔ ارباب همت ابروی دلدار به

هر کسی از جام وحدت جرعه نوشید از یقین
جای وی اندر حقیقت خانهٔ خمار به

هر که دریابد رموز سر توحید خدا
در مقام لی مع الله مست عاشق وار به

هر که آگه از رموز هو معظم گشت کل
جلوهٔ او هر زمانی بوریا و بار به

هر که او دم از حقیقت میزند منصور وار
در شریعت مرد وار آویخته با دار به

تا نه دریابد رموز عشق هر تر دامنی
از بیانش هر زمانی در دهان مسمار به

بوالفضولان کی رسند در سر توحید اله
مرد معنی در حقیقت صاحب اسرار به

از لب میگون او می خواره ها را جرعه ای
از هزاران جبه و از خرقه و دستار به

چون نیی در زهد و در اسلام ثابت یکزمان
اندرون خرقه تو حلقهٔ زنار به

عاشقان را از تماشای جمال مهوشان
چشم دل از راه معنی هر زمان در کار به

احمد از بوی شرابش گشته سرمست مدام
حلقهٔ دیوانگان را او همیشه یار به

در خویشتن ببین و مکن در کسی نگاه
در صورت تو گشته عیان معنی اله

انسان نمونه ایست ز انوار ایزدی
خود را شناس و هیچ کسی را مکن نگاه

والله که اوست در دو جهان ذات آدمی
در صورت بشر به خدا نیست اشتباه

مقصود ما ز کعبه و بتخانه هیچ نیست
مقصد چو ذات تست چه دیر و چه خانقاه

مطلوب جستجوی توئی اندرین جهان
مقصود ذات تست ازین جستجوی راه

گر آشنای بحر خدائی به خود ببین — عارف کند مدام درین بحر آشنا

گر نیست آگه از تو در اینجا چه میکنی — در خلوت خودی به خدائی تو پادشا

ابلیس را نبود خبر از جمال تو — بیچاره رانده شد که غلط کرد سجده گاه

احمد تورا چو کس نشناسد چه چاره ای

زین دردبی دوای هزاران هزار آه

ای خفته در سحرگاه برخیز و گوی الله — هر لحظه گاه و بیگاه برخیز و گوی الله

هر شب هزار نوبت آید ندا ز حضرت — کای مست خواب غفلت برخیز و گوی الله

عمرت گذشته از چل با چه نهاده ای دل — گر زنده ای و عاقل برخیز و گوی الله

عمرت شکست دادی فرصت ز دست دادی — در چنگ غم فتادی برخیز و گوی الله

احمد چو پر گناه است هر صبح عذرخواه است

لطف حقش پناه است برخیز و گوی الله

هنر بهتر ز گنج و از گهر به — ولیکن طالع و بخت از هنر به

هنر بهتر ز حشمه واری زر و سیم — که یک ذرّه هنر از گنج زر به

ز جمع بی هنر پرهیز می کن — که از آسیب ایشان بر حذر به

نیاید هیچ عاقل نزد بدبخت — که از نزدیک ایشان دورتر به

همیشه از خیالت عاشقان را — دلی در هم و جانی پر خطر به

چو من وصف لبانت باز گویم — دهانم از حلاوت پر شکر به

ظهور مرد دانا در سفر شد — همیشه مرد دانا در سفر به

فغان می کن ز دست خویش احمد
که شرح این حکایت مختصر به

ای ماهرخ دوران از مات سلام الله — وی یوسفی از کنعان از مات سلام الله

ای آن که ز خود رستی از جمله بلندستی — با دوست به پیوستی از مات سلام الله

از خویش جدا گشتی مقصود بدی گشتی ... نوری ز خدا گشتی از مات سلام الله

دریاب که در دو شیم دریاب که دلریشم ... دریاب که بی خویشم از مات سلام الله

دریاب که بیمارم دریاب که افکارم ... دریاب که غمخوارم از مات سلام الله

پنهان و عیانی تو در جمله مکانی تو ... پیدا و نهانی تو از مات سلام الله

هم باده و پیمانه هم خمّ و خمخانه ... هم گنج به ویرانه از مات سلام الله

تو شاهد لاهوتی در عالم ملکوتی ... اظهار به ناسوتی از مات سلام الله

هم عاشق و هم عشقی هم صادق و هم صدقی ... هم رازق و هم رزقی از مات سلام الله

ای عارف دیرینه ای خازن گنجینه ... ای سینهٔ بی کینه از مات سلام الله

امروز تویی احمد ز اوّل تو بدی سرمد

وصف تو شده بیحد از مات سلام الله

ماه من چون از جمال خود نقاب انداخته ... پرتوی از حسن خود بر آفتاب انداخته

شاهد لاهوت یا در بزم رندانست و بس ... آمده سرمست و از عارض نقاب انداخته

تا سر زلف پریشان آمده در عارضش
عاشقان را سر بسر در پیچ و تاب انداخته

تا نسیم زلف او برده صبا اندر ختن
در درون نافه چین مشک ناب انداخته

تا ز جام هو معکم خورد احمد جرعه ای
خویش را اندر خرابات خراب انداخته

رفتم بدر مغان سحرگه
دیدم ز نقاب روی آن مه

از چاه زنخ به زلف پرتاب
عشاق ز راه گشته از ره

گفتم به درت پناه آرم
گفتا چه خوش آمدی تو خه خه

در حلقه ما در آ و بنشین
وانگاه شراب نوش گه گه

با خویش ببین تو صورت ما
ماییم جمال نقش اِنّه

در صورت احمدی ببینی
در کسوت این گداست آن شه

ساقیا جام قربتم در ده — جام قربت به مست عاشق ده

پخته شو زین شراب پخته همی — در تمنای جام مردن چه

دامن یار گیر و باده بنوش — با تمنای نار و سیب و پسته به

روی بر روی دلبری میدار — لعل بر لعل مهوشی می نه

احمد از طعنه می نترسد هیچ
گر ملامت کنند از که و مه

عزلت به قاف قرب چو عنقا گرفته به — از صحبت جهان ره عقبی گرفته به

اهل دلی نماند در این خاک بی وفا — در قاف قرب گوشهٔ عنقا گرفته به

مردم کجاست کز در معنی دمی زند — از مردم خسیس تبرا گرفته به

در تنگنای دنیی دون اهل دل نماند — از خاک بی بقا دل دانا گرفته به

در خاکدان دهر چرا دل نهید سلیم — از دهر پر بلا ره بالا گرفته به

یارب خلاص ده که از این دام پر بلا — از قید و بند این دل ما واگرفته به

احمد ز خلق در این دیر پر فریب — عزلت به قاف قرب چو عنقا گرفته

به معنی نیست در صورت جدائی | به معنی و به صورت خودنمائی
تو می‌گوئی که نتوان دید حق را | من اینک دیده‌ام ذات خدائی
چو نتوان دید اینجا ذات او را | بگو ای خودنما تو از کجائی
نمیدانم چه شخصی و چه ذاتی | که در هر روی او صورت نمائی
که میگوید تجلی نیست اینجا | ببین در خویشتن گر آشنائی
به روی خوب تو من سجده آرم | به هر وجهی که تو از در درآئی
شناسم مر ترا من آشکارا | اگر پنهان شده از چشم آئی
جمال لایزالی را ببینی | اگر از خویشتن یکدم درآئی
شود اینجا ترا تحقیق دیدت | اگر بینی بخود مرغی ورائی
اگر واقف شوی اسرار خود را | ببینی در دو عالم پادشائی

اگر بینی جمال احمدی را
ز راه اول سوی جانانه آئی

شکلی چه خوب بر رخ زیبا نهاده ای | حسنی چه نیک و قامت رعنا نهاده ای
حسن جمال خویش چو اظهار کرده ای | ذات و کمال خویش چه زیبا نهاده ای
غیری کجاست کز ره معنی نظر کنم | والله تویی به ذات چه غوغا نهاده ای
غوغا و شور چیست تویی نیست غیر تو | این شور و شر به خلق چه عمدا نهاده ای
بردار برقع از رخ و اظهار خویش کن | عشاق راز حسن چه رسوا نهاده ای
گاهی به شکل آدم و حوا برآمدی | گاهی بسان موسی و عیسی نهاده ای
گاهی به نار عشق خلیل آمدی ز شوق | گاهی به طور عشق چو موسی نهاده ای
در بوریا و تخت چه دلها بسوختی | بالای دار عشق چه سرها نهاده ای
خود گشته ای بصورت و معنی تو آشکار | آنکه هزار عشوه بده با ما نهاده ای
دست جمال خویش تو بیرون کشیده ای | نامش میان ما ید بیضا نهاده ای
ارنی به کوه طور دمادم تو گفته ای | آنکه به سنگ کوه تجلا نهاده ای
موجودی و بغیر تو دیگر وجود نیست | نام است این که نام و مسما نهاده ای
انوار ذات خویش به خورشید داده ای | امواج بحر سیر بدریا نهاده ای

تاب و جلال خویش به آتش فگنده ای — نور جمال خویش تو در ما نهاده ای

در اصل کار طالب و مطلوب جمله تو — خود را به ذات خویش هویدا نهاده ای

انسان خلاصه ایست نمود از ذوالجلال — اظهار حسن را تو به ترسا نهاده ای

در پرده ای و پردهٔ ما را همی دری — این پرده بر فگن که چو مینا نهاده ای

پنهان و آشکار تویی نیست غیر تو — ذات بشر به صورت اعلا نهاده ای

مجنون تویی و لیلی و محمود و هم ایاز — یوسف بهانه ای به زلیخا نهاده ای

جانهای عاشقان همه بر باد داده ای — داغی ز عشق بر دل شیدا نهاده ای

ذات تو احمدا همه معنی ایزدیست
اوصاف ذات خویش بصحرا نهاده ای

در ازل بودم یکی دیوانه ای — شمع را دیدم شدم پروانه ای

گفتم ای جان جهان نازنین — شربت شوقم بده پیمانه ای

تا ز شوقت یکزمان شیدا شوم — هستم از عشق تو من دیوانه ای

تا خیال دوست ما را رخ نمود — گشت عالم پیش ما ویرانه ای

دانه ای انداخت بر روی زمین — جمله در دام هند بهر دانه ای

جملهٔ عالم شده حیران او — ناگهان آن دانه شد دردانه ای

شمع عالمتاب نور مصطفی است — مصطفی از نور حق شمعکانه ای

خوب گفتی این ثنا را احمدا

آفرین بادا تو یی مردانه ای

ای صورتت ز صورت معنی نشانه ای — نور مصوری تو و آدم بهانه ای

واللّه که صورت تو عیان دیده ام بخود — ای صورتت ز صورت معنی نشانه ای

دریا و موج هر دو یکی دان و دم مزن — این بحر را ببین که ندارد کرانه ای

بر صورت بشر که نمودار گشته ای — جمله تو ئی و نیست کسی در میانه ای

در چنگ و بربط و برباب و بزیر و بم — جز وحدت تو هیچ ندیدم ترانه ای

مرغیست از نشیمن قدسی روان ما — جز در جوار حق نکند آشیانه ای

احمد تو سر حق چو کنی فاش در جهان
نزدیک خلق هست سراسر فسانه ای

ظاهر جمال خویش تو عمدا نموده ای
در چشم عارفان همه پیدا نموده ای

هم خویش را به خویش نمودی ز خویشتن
روی و جمال خویش چه زیبا نموده ای

و آنچه که غیر نیست در این کل کاینات
در کاینات حسن خدا را نموده ای

اظهار کرد حسن خدایی به چشم خلق
حسن و جمال خویش تو اینجا نموده ای

دینها یکی ست جمله یکی بین و دم زن
غیرت کجاست در همه خود را نموده ای

اندر جمال خویش نهادی تو چشم خویش
از رمز خویش بر مغ و ترسا نموده ای

بر چشم احمد است جمال خدا عیان
بر چشم احمدی همه معنا نموده ای

ای از جمال روی تو آدم نمونه ای
در تاب عکس روی تو عالم نمونه ای

والله که ذات تست عیان در همه بشر — خود آشکار گشتی و آدم نمونه ای

بر روی مهوشان که جهانیست مبتلا — حسنت به آن گروه بهردم نمونه ای

هر بار بر لباس دگری شوی پدید — دیدم به عمر خویش چنین کم نمونه ای

احمد به چشم خویش خدا دیده روی تو

بر عارض تو گشته مسلم نمونه ای

بر صورت بشر همه دلها ربوده ای — والله بشر کجاست سراسر تو بوده ای

از خط و خال و زلف تو آشفته کرده ای — از ناز و از کرشمه چه جانها ربوده ای

آن دیده در کجاست که دریابد این رموز — خود را به شکل و صورت انسان نموده ای

احول چو چشم راست ندارد که بنگرد — این در به روی اهل معانی گشوده ای

در غور این سخن نرسد جز دل سلیم — کاین زنگ شرک از دل دانا زدوده ای

دلهای عاشقان نشود مبتلا چرا — کز حسن خویش در رخ خوبان فزوده ای

دلها به تیر عشق سراسیمه کرده ای — در راه جستجوی چه سرها ربوده ای

جانهای عاشقان همه برباد داده ای
دلهای خستگان تو بعشق آزموده ای

احمد رموز عشق همه کشف می کنی
رازی مگر ز ستر خدائی شنوده ای

من کیم از دست بیرون رفته ای
در سر سودای مجنون رفته ای

هیمه کش در مطبخ صاحبدلان
از سر طامات بیرون رفته ای

جرعه کش در مجلس می خوارگان
مست از می کاف از نون رفته ای

گشته با تیغ ملامت او شهید
از سر و از پای در خون رفته ای

احمد دیوانه را دانی که کیست
گمشده راهی به افسون رفته ای

نقش مستی می فزاید بی شراب و باده ای
می کشد هر دم مرا این ره سوی آزاده ای

خاکساران جهان در ذروهٔ اعلا رسند
گه بتابد بر تو مهرش بسر افتاده ای

هر که او سرمست از جام شراب عشق شد | او کجا گنجد فرو در خرقه و سجاده‌ای

چون طریق عشقبازی جادهٔ کفرست و دین | روی خود را می‌نماید عشق در هر جاده‌ای

عقل و حرص و آز و شهوت را مده بر خود مجال | زانکه بد باشد شنیدن قول هر قوّاده‌ای

گو بیا از حال زار عاشق دلخسته پرس | مستمندی دردمندی بیدلی جان داده‌ای

پیشهٔ احمد نظربازی و رندی عاشقی است
کی گذارد از ملامت عادت معتاده‌ای

در صورت بشر که نمودار کرده‌ای | خود را به این طریق پدیدار کرده‌ای

جانهای طالبان همه بر باد داده‌ای | سرهای عاشقان به سر دار کرده‌ای

نور جمال برخ خوبان فزوده‌ای | جمله جهان محیط به انوار کرده‌ای

راز جمال خویش به صحرا نهاده‌ای | عالم پر از صحایف اسرار کرده‌ای

در هر دو دیده جلوه کنانست حسن تو | در هر طرف به چشم نمودار کرده‌ای

بربوده‌ای به غمزه بسی جان عاشقان | عشاق را به عشق گرفتار کرده‌ای

دلها ببی به غمزهٔ غماز برده ای — جانها فدای طرهٔ طرّار کرده ای

در پرده‌ها چو شعبده پیدا همی کنی — معلوم نیست اینکه چه هنجار کرده ای

احمد به شمع روی تو پروانه‌ها بسوخت
جانها فدای لعل شکر بار کرده ای

گر به ظاهر عاشقی را بخشش و فرمان آمدی — اصل و فرعش جمله قسم پاکبازان آمدی

گر سزاوار آمدی این رمز را هر باطنی — نامهٔ وحدانیت را عشق عنوان آمدی

طاعت ابلیس را گر چاشنی بودی ز عشق — گبر و ترسا گر بدی بی شک مسلمان آمدی

گر عروس عقل را بودی از این معنی خبر — از سر معنی به میدان پای کوبان آمدی

گر خروش غیرت مردان نبودی در ازل — لن ترانی کی جواب پور عمران آمدی

قوت سر بود و سوز عشق و نور معرفت — ورنه از چوبی کجا آثار ثعبان آمدی

عاشقان را گر براق عشق مرکب نامدی — بی گمان عاجز شدندی چون ضعیفان آمدی

گر جهودان یک نفس زان می شدندی سرخوشی — پاره‌های زرد شان کی با گریبان آمدی

جبرئیل از سدره گر بار دگر کردی نزول | بی شک اندر حلقهٔ اسرار مردان آمدی
گر بسیم و زر توانستی خریدن عشق را | این رقم بر گوشهٔ تاج ملوکان آمدی

احمدا هستی تو همچون گوی در میدان عشق
ای دریغا جمله اندر خم چوگان آمدی

در خرابات آی اگر در سر نداری داوری | با حریفان نرد باز و باده خور در کافری
کافر اسلام گردی گر بگوئی عیب یار | این سخن کی گنجد اندر سمع مردی سرسری
گر تو را اسلام باید از خودی بیرون برو | خویش را کمتر شماری از جهود خیبری
تا تو باشد او نباشی رنج خود ضایع مکن | هر کجا خود را ببینی همچو حلقه بر دری
این جهان جمله جمله جوهر تو اندر او | درگذر از هر دو عالم عاشق شو یک سری
درگذر از گفتگوی و درگذر از جستجوی | تا دمی در صحبت مردان ز عمرت برخوری
تا تو در بند وجودی این سخن حد تو نیست | عشق با علت نیامیزد مکن بازیگری
آدم و ابلیس هر دو علت آمد عشق را | آنچه از کبر و منی شد نیست الا کافری

احمدا اندر خرابات خدای گام زن
تا ازاین میدان به نوعی جان و تن بیرون بری

به کوی عاشقان کردم درنگی
گریبان دلم بگرفت شنگی

ز نام و ننگ دم کم زن درین راه
خوشا در دکسی بی نام و ننگی

کشیدم دامن از وی تا گریزم
درآمد پای من ناگه به سنگی

درآمد نزد من آن هوش جان
فکند در ذمهٔ من پالهنگی

کشان برد او مرا تا در خرابات
به سمع من رسید آواز چنگی

که ای نادان به دریای حقیقت
بزن غوطه مترس از هر نهنگی

بتی جامی بدستم داد ناگاه
ز غمزه زد به جان من خدنگی

به یک جرعه چنان سرمست گشتم
زدم بر شیشهٔ ناموس سنگی

دریدم جامه را در دم ز مستی
شدم آزاده از هر نام و ننگی

طریق عشق احمد اینچنین است
گهی با خود به صلح و گه به جنگی

دریغا ای دریغا از جوانی تلف کردم عمر و زندگانی

نکردم هیچ روزی مرگ را یاد به خود گفتم همیشه کامرانی

به غفلت عمر را بر باد دادم نکردم عمر خود را پاسبانی

نگفتم با خود این که مرگ آید نبردم هیچ این گونه گمانی

کنون خرگاه مهرش در دلم زد دلم شد همچو باغ خسروانی

زمین مرده را باران فضلش برویاند گیاه زندگانی

شد این خسته دلم از خواب بیدار که کرد او دوستی را در نهانی

اگر فضلش نبودی یار احمد

بماندی در گناه جاودانی

باز چین هشته را در ابروان انداختی شورشی در جان مشتی خاکیان انداختی

یک کرشمه چون نمودی از کمال قدرتت غلغله در جمله کروبیان انداختی

از برای حرمت آن سید کونین تو خاک در بتخانه و چشم بتان انداختی

منکرانش خواستند تا لاف از مردی زنند / چون عیالان چادری بالاشان انداختی

صد هزاران یوسف سرگشته گم گشته را / در بیابان در تنگ چاهی چنان انداختی

دوستانش را بسان بلبلان بنواختی / دشمنانش را چو سگ در کابدان انداختی

چلّه داری کس مسکین غم فرسوده را / بر امید وعده‌ای از خانمان انداختی

بعد از آن عیسی مریم را ز بهر عزّتش / بر سر چارم فلک چون پاسبان انداختی

موسی عمران ارنی گوی را در طور عشق / بر سماعش زخم تیغ لن تران انداختی

کوه و دریا و درختان تاب عشقت نادرند / عشق بر جان ضعیف ناتوان انداختی

غوطه‌ها خوردیم در بحر معانی لاجرم / بس که دُرّها در کنار مفلسان انداختی

صوفیان درد نوش صاف را در یک قدح / از سر سجّاده و از طیلسان انداختی

آنکه از ما و منی سر از خالت برگرفت / چون عزازیلش ز هفتم آسمان انداختی

چون نشاندی دیگری را بر سریر پیشگاه / پس چرا او را چنان بر آستان انداختی

صد هزاران جان من بادا فدای نام تو / گرچه یاد من نکردی و ز زبان انداختی

راز خود را فاش کردی در میان این و آن / خلق را در گردن پیغمبران انداختی

احمد جامی که وی را خوانده ای تو زنده فیل
ز آتش بیهوده در رزم گران انداختی

خداوندا تورا زیبد خداوندی و جباری
به جز از تو برای کس نمی شاید جهانداری

تو جباری تو غفاری تو سلطان جهانداری
به زیر گنبد خضرا زمین را تو نگهداری

ز سنگی چشمه آمیزی ز چوبی نیشکر ریزی
چنین قدرت تورا باشد که خلاق جهانداری

گهی فرعون کافر را به دریا غرقه می سازی
گهی موسی عمران را به ملک خود نگهداری

چنین حکمت تورا زیبد چنین قدرت تورا شاید
که تو از ابر نیسانی به دریا ها گهر باری

گهی از آذر بتگر خلیل الله کنی پیدا
گهی از نار نمرودی تن و جانش نگهداری

ز خاک و آب و باد و گل وجود آدمی سازی
ز بهر دانه گندم ز جنت وی برون آری

گهی تو اره را بر فرق ذکریا کشی از مهر
گهی یونس نگهداری بدریا همچو مرواری

گدائی را شهی بخشی ملوکی را گدا سازی
بسی تاج ملوکانه ز فرق شه تو برداری

که مسکین احمد جامی به محشر خوار نگذاری
بحق احمد مرسل که عالم از طفیل اوست

وه چه غوغاها که در میدان عشق انگیختی
وه چه دردست این که با اصحاب درد آمیختی

آتشت را کس ندید و عالمی را سوختی
تیغت آلوده نگشت و خون خلقان ریختی

رای آدم خود زدی خود رانده ای ابلیس را
خود انا الحق گفتی و منصور را آویختی

سوزنی را خود حجاب راه عیسی ساختی
رشتهٔ امید ما را سر بسر بگسیختی

ظاهر و نقد تو با چشم حقیقت کس ندید
چون به غربال معانی خاک آدم بیختی

احمدا اسرار مردان را مگو با هر کسی
چون به قلاب محبت روز و شب آویختی

به کار دل فرو رفتم زمانی
همی جستم ز حال دل نشانی

که تا چونست احوال دل من
که از دل در فغان بینم جهانی

ز گفتار حکیمان باز جستم
ز هر کس قولی و شعری و داستانی

همه از دل همی گویند فریاد
فتادم زین حدیث اندر گمانی

که دلبر را ز دل می یافتم من
در این دیدار من بودم عیانی

تأمل کردم اندر دل بسی من ... ندیدم خالی از وی یک مکانی

هر جائی که گوش و دیده رفتند ... دل آنجا می رود در پاسبانی

بدانستم که از دل نیست آگاه ... نه هر قاری نه هر صاحب بیانی

خداوندان دل دانند دل چیست ... چه داند قدر دل هر بی روانی

خبر از دل رسول حق چنین داد ... بتر از دل و به از دل ندانی

دل راغب و حاسد سخت خوار است ... چو بر خوان ملوکان استخوانی

عزیز است آن دلی کو باز طبع است ... نجوید جز رضای غیب دانی

میان عارف و معروف این دل ... همی گردد بسان ترجمانی

که داند قیمت دل را بجز او ... خداوند کریم مهربانی

ایا احمد تو دل تسلیم کن زود
بشکرانه برو کن جان فشانی

ای محرم راز آشنائی ... بیرون شده از منی و مائی

ای دوزده آتش محبت | در خرمن دوست و آشنائی
خصمان تو را چه کار با من | من جمله تو را و تو مرائی
عشق تو به سینهٔ چنان من | طاوس و سرای روستائی
در کوی مجردان درگاه | برگشت تمام بینوائی
مائیم نوای بینوایان | بسم الله اگر حریف مائی
در عالم بینوائی خویش | هستیم به تخت پادشائی
عشق است مقام تو خوش باش | بشناس که خود تو در کجائی
چوگان نگین عشق بردار | تا گوی حقیقتش ربائی

احمد تو ز ما و من برون آی
خواهی چو کلنگ که برسر آئی

برعشق دگر گذر نداری | زان در دل و جان اثر نداری
از درد دلم جهان بدرداست | تو از دل من خبر نداری

از نام شکر چه طعم یابی — چون در دهنت شکر نداری

گر عشق به سنگ رخ نماید — آن را به حجر دگر نداری

فولاد زدی چو موم گردد — زو در دل و جان شرر نداری

ای بی‌خبر از سرود عشاق — معذوری که این خبر نداری

مقصود ز خلق عاشقانند — تو بینش این گهر نداری

ما را پدر است و مادر از عشق — تو این نسب از پدر نداری

احمد تو همیشه شاد در عشق

غم نیست که سیم و زر نداری

در خرابات ای پسر کم زن تو لاف مهتری — زانکه شاهان را به خاک افتد در این ره افسری

تا تو در بند وجودی این سخن حد تو نیست — عشق با علت نیامیزد مکن بازیگری

هر کسی واقف نگردد از مزاج عاشقان — مرد نابینا نداند راه و رسم زرگری

از ره تقلید بگذر عشق را تقلید نیست — هرچه از تقلید خیزد نیست الا کافری

آدم و ابلیس هر دو علت آمد عشق را | تا نپنداری که عاشق راست راه سروری
نیست شو از خویشتن تا زنده گردی لایموت | او تو باشی گر تو باشی از وجود خود بری

احمدا در راه عشق باش ثابت روز و شب
زآنکه ره رفتن درین راه نیست کاری سرسری

بیا تا عشق ورزیم یک زمانی | کزو یابیم در گیتی نشانی
ندای دوست را لبیک گوئیم | که می بینم ازاو در دل نشانی
به چشم دل عیان گردیده ما را | ولیکن نیست بر ظاهر عیانی
نیاید عاشقی اندر عبارت | نه بتوان گفت وی را هر زبانی
دلی خواهد ز هر دو کون آزاد | نزوید عشق اندر هر مکانی
غلام خاک پای عاشقانم | که بر ما می خرامند هر زمانی
نسازد عاشقی با هر حریفی | دلی خواهد سلیم و پاک جانی
درون بی طمع در وصل و هجران | نه خوف و نه رجا و نه گمانی

تن پر شوق و عشقش در ته دل　　　سراسر با جمالش در فشانی

ایا احمد برون شو از میانه

که عاشق را نباشد ترجمانی

مخور چندین غم دنیا که در وی مثل مهمانی　　　غم گور و قیامت خور اگر مرد مسلمانی

زبان و دست کوته کن مرنجان تو مسلمانان　　　مگر شرمی نداری تو ز آیین مسلمانی

به صورت مرد حق منظر به سیرت دیو مستکبر　　　به این شکل و به این هیبت بگو تو با که مهمانی

نکردی آن چنین طاعت که شایسته بحق باشد　　　چه سازی اندر آن ساعت که مرگ آید بمهمانی

برای زینت دنیا شکافی ذره و موئی　　　اگر پرسندت از ایمان چو خر در گل فرومانی

فقیه و عالمان را تو خر و گاو و گدا خوانی　　　عوان و ظالمان را تو بجود مخدوم میدانی

نمی دانی که چون آهو شکار مرگ را صیدی　　　اگر چون فیل پرزوری وگر چون شیر غرانی

زبردستی مکن جانا میازار زیردستان را　　　که چون کوس اجل آید به نزد مرگ درمانی

سرتا بوت شاهان را اگر در گور بگشایند　　　ببینی قوت ماران است آن یا قوت رمانی

چو آید موسم پیری به وقت حسرت و حیرت　　چرا حالا نمی‌گردی به یک آهی پشیمانی

چو احمد گفت بهر تو ز درد دل چنین پندی

مسلمانان مسلمانان مسلمانی مسلمانی

رسید دوش به گوشم ندای سبحانی　　که ای خلاصهٔ تقدیر لطف یزدانی

ز روی عقل نظر کن به خاکدان فنا　　که خاکدان فنا نیست جای سلطانی

نه جای سلطنت است این مقام فانی تو　　که کس ندید در این جز غم و پریشانی

مساز منظر و بستانسرا و کاشانه　　که منزلست ترا زیر خاک تا دانی

چرا تو غافل از آن جایگاه تاریکی　　که جایگاه تو قبرست و گور ظلمانی

بدین صفت که تویی ظالم و ستمکاره　　که ظلم می‌کنی و مال خلق بستانی

ملکن ملکن که بقا نیست مرد ظالم را　　به عدل کوش و به انصاف تا که بتوانی

نظر به دفتر اعمال خویشتن میکن　　که خون شود جگرت گر تمام را خوانی

به گوش جان بشنو پند نصح احمد را　　که نیست هیچ کم از گفته‌های خاقانی

کاشکی ما را در این عالم غم جانان نیستی — یا غم جان هست باری درد هجران نیستی

روز و شب اندر غم جانان و جان اندر میان — وصل جانان کاش بودی شاید ار جان نیستی

گر مرا مقصود از جانان من حاصل شدی — این همه بانگ و خروش و زار و افغان نیستی

آتش هجران وی اندر دلم شعله گرفت — کاشکی تن سوختی گر دوست حرمان نیستی

هر که او با خلق پیوست شد اندر حجاب — کاشکی با خلق ما را هیچ سامان نیستی

احمدا چند آزمائی صحبت بی اصل خلق
گر تو صحبت داشتی آخر پشیمان نیستی

در نقد بدادیم شرابی بشرابی — در سینه نهادیم عذابی به عذابی

آتشکده مهر تو کردیم دل و جان — در شرط چنین است کبابی به کبابی

صد پرده دریدیم تو صد پرده گشادی — این رسم کریمست نقابی به نقابی

بسیار نمودیم که هستیم نبودیم — از جود نیامد که سرابی بسرابی

پرورده لطفیم و سرافکنده جرمیم — لطف از تو و جرم از من آبی به انابی

تو نام کرم داری و من نام لئیمی | با اصل گرایم ستشتابی چه شتابی
دریا دیه مهر تو احرام گرفتیم | داغ تو گرفتیم اجابی به اجابی
صد نعره زدیم از دل و جان در طلب تو | لبیک شنیدیم جوابی به جوابی
بر دل بنوشتیم که جا دید تو رانیم | در سبق نوشته تو کتابی به کتابی

از بس کرم و فضل که احمد ز تو دیده است
یکسر بتو بگذاشت خرابی به خرابی

برست از مهر وی در دل نهالی | که ماگشتیم بر خود تیر و بالی
دل و رو خند همه دو شاد و خرم | تن و نفس و هوا مانند زالی
کند مهر و دلش جان را مزین | زواید از دل ما هم محالی
کشید این جان ما را بر علا شاخ | نگنجد از سمت این دل هر نهالی
چو از دیده زدوده شد خیالات | دهان دربند شد از هم مقالی
زبان و گوش ظاهر گنگ و کر شد | بزد طبل و میان آن دوالی

بسوی حضرت وی کرد آهنگ | ز صدقش پای همت پر و بالی
رضای دوست را جویان بهر جا | بهر شیب و فرازی وقت حالی

دل احمد به فضل خود خدایا
به مهر خود نگهدار از ملالی

از پرده برون آمده چون شیر شکاری | جان و دل من برده بشوخی و عیاری
در لجه و دریای تحیر شده حیران | تاراج شده زورق و کشتی و سماری
من دست به جانان زدم و جان یله کردم | فریاد ز وی خواهم و غمخواری و یاری
جان و دل من برد ز وی نیست دریغی | جان دادن ما را نبود ذلت و خواری
در بحر تحیر به لب آب حیاتیم | در مرکب جاوید نهادیم عماری
توحید قدم کرده و تفرید قدمگاه | تسلیم بر آن است که خود را بگذاری

یا احمد اگر گفتهٔ تو صدق و بحق است
چون راه به تحقیق تبردی تو سواری

چرا ای دل تو بگدازی مرا این تن به هر کاری
چرا با عقل کم سازی کجا یابی چنین یاری

هوا و تن خس دونست و مایل در سوی دنیا
به همت هست چون کرکس هوایش هست مرداری

نیابی زاو وفاداری که هست او دوست دشمن زا
چه داری دوستی با او نیاید زاو وفاداری

کسی کو را هوا و تن به وی تدبیر گر باشد
بود شیطان ندیم وی کشد او را به هر کاری

اگر تو با هوا و تن همی کوشی به روز و شب
به بازار قیامت در نیابی نیک بازاری

ثواب غازیان یابی جزای صابران بینی
بهشت جاودان جایت ز فرقت رسته هر باری

ایا احمد اگر جوئی رضای خالق اکبر
بسوی نفس خود منگر منه او را تو مقداری

بسیار کشیدیم غم هجر و تو دانی
گشتیم رخ زرد و در این درد بمانی

دانم نکنی همچو لئیمان و خسیسان
چون بنده پیری که برانند تو برانی

ما هست جان و دل من با تو چو دریا
امید که لب تشنه ز دریاش برانی

ما را کرم تو بهوای دوست شفیع است
تا تشنه لب هجر مرا وصل چشانی

تا دید ترا جان هوای تو هوس کرد ... بر بوی تو شستیم دو دست از دو جهانی

تا احمد دلخسته به وصل تو هوس کرد

فرخنده کند جان و دلش گنج معانی

ای صبح سعادت ز شب هجر برون آی ... ای آب عنایت بسر تشنهٔ خویش آی

بر جان و دل خستهٔ عشقت گذری کن ... تعجیل کن و زود برو هیچ میاسای

باز آ ز بر دوست یکی مرهم وصل آر ... کز هجر شده خسته دل و خسته سرو پای

ای وصل مکش در غم هجرم تو من زار ... بر جان و دل خسته روانم تو ببخشای

کز عمر شدم سیر و مرا طاقت آن نیست ... دریاب ز مهجوری و در وصل برم آی

تا با تو زمانی نفسی چند برآرم ... تا زنده شود جان و تن روح تن آرای

تا مسکن خود سازی این جان و دل من ... از فرش به عرش آیم با نعره و هیهای

گر وصل نیاید برم من چه توانم ... جز آنکه همی گردم و می نالم هر جای

ای وصل یکی فال همایون زنم از تو ... دست کرمت برده نقاب از رخ بگشای

ببخشای بر این احمد مسکین مهجور
از هجر غلامی ده و وصلش تو درافزای

دلم در مهر تو چون نوبهاری
به دل گلها شکفته صد هزاری

به شاخ گل رسیدم مثل بلبل
به امید وصالش در خماری

به باغ وصل پر مخمور عشقش
شراب الفت او را غمگساری

خرامان در فضای سینه دوست
جدا از غیر و خالی از وصالی

بهار پر زبان را خوب و زیبا
که عارف را در آن دل شد نگاری

گر آن در نوبهاران دل نگار است
من از معروف دارم یادگاری

دلم در مهر وی شادان و نازان
از این خوشتر نباشد هیچ کاری

هر آن دل کو شراب انس را یافت
نجوید جز رضای وی شکاری

ایا احمد اگر حرف تو صدق است
مکن جز نیک گفتن هیچ کاری

زکوی دوست با دآورد گردی	شکفت اندر دلم زان باد وردی
بشد زان ورد بوی در دماغم	به جان من بشد زآن بوی دردی
نهال دوست ما زان بوی شد سبز	شراب مهر از آن هر که خوردی
ز خوبی نعره ها چون برکشیدم	غذای جان هر مشتاق کردی
چرا رویت بسوی هر خسیست	نظر کن سوی مردان گر تو مردی
دریغا گوهر دریای مقدور	که در وادی به عرض مهر بردی
مرا این درد و حسرت خود تمام است	که ناید ریختن بر درد دردی

دل احمد از این دریا بدرد است
تو هر ساعت شرابی و بدردی

ای جان جهان شادمانی	وای مایه عمر و زندگانی
یک غمزه تو هزار جان است	خوشتر ز حیات جاودانی
جانم ز تو کی دریغ باشد	نه ملکت و دین آن جهانی

روزم همه سر بسر سعادت — روحم همه درس و سحر جانی

چون عید وصال تو درآید — ما را به کرم همی بخوانی

سر را به علا همی فرازم — چون شربت وصل خود چشانی

ملک همه سروران عالم — یک ذره نسنجد ار بدانی

ملکی که نه ملک دولت تست — آن ملکت ذل جاودانی

من عشق ترا به جان خریدم — زیرا که عزیزتر ز جانی

ای کاش هزار جان احمد

رفتی ز غمت به رایگانی

افتاده به زلف تو مرا تا سر و کاری — دیوانه شدم در خم ابروی چو ماری

تا چند کشم بار غم هجر تو ای دوست — واتیه که نمانده ست مرا طاقت باری

بنواز مرا زآن که تو عشاق نوازی — چون چنگ شده قامت من هر رگ تاری

در لجه هجران تو ای دوست شدم غرق — در سینه هنوز ست تمنای کناری

احمد نرود بهر تماشای ریاحین
از گلشن روی تو دراهست بهاری

ای سرو روان بباغ باز آی
وی سبزه بسوی راغ باز آی

شد خانهٔ چشم بی تو تاریک
ای گوهر شبچراغ باز آی

رفتی وز هجر سینه شد داغ
ای مانده به سینه داغ باز آی

ای وصل تو شد فراغ جانم
ای برده ز من فراغ باز آی

جز قامت تو نبیند احمد
ای سرو روان به باغ باز آی

جمال الله می بینم بهر روئی بهر سوئی
سلام الله می آید ز هر سوئی ز هر کوئی

کلام الله می خوانم بهر حرفی بهر خطی
صفات الله میدانم بهر خلقی بهر خوئی

نشان او همی بینم بهر صورت بهر پیکر
فغان او همی یابم بهر هائی بهر هوئی

صباکش میبرد دایم ز هر بادی ز هر بندی   نسیمش میرسد هر دم ز هر جائی ز هر جوئی

مرا احمد همی گوید مکن بسته خدا پیدا

چگویم من که می آید نسیم وی ز هر سوئی

مرا تب رهنمون آمد ز فیض فضل سبحانی   که شد سلطان فضل او اساس عشق سبحانی

به فرط عشق سبحانی برون شو از همه عالم   نگنجی اندرین خلوت اگر موسی عمرانی

چو از عشاق سرمستی سبک از تن فشان جان را   میان بزم جانبازان روا نبود گران جانی

تو آنگه مرد حق گردی که از خود جمله گم گردی   پس آنگه روی حق بینی که از خود رو بپیچانی

چو خود را نیست گردانی بقا اندر بقا بینی   شوی باقی به وی دایم چو از خود روی گردانی

در آن حین روی جان یابی که از خود روی برتابی   تو آنگه روی جان یابی که از جان دادبستانی

بجویش جان و دل بندی پس آنگه در رسی آنجا   دگرنه تو چه میدانی جمال عشق سبحانی

مرو سرگشته هر جائی فدا کن جان و دل در وی   چو می باشی در این گلشن چو مرغان گلستانی

همای همت هر دم ترا بر خود به جان گیرد   به میدانی رسی کانجا تو دست از جمله افشانی

به راه کعبهٔ وحدت بسر پیمای منزل را | که قطع راه بس مشکل به این رفتار نتوانی

مشو در بند خودبینی که خودبینی است کج بینی | بشو در راه جانبازی که جانبازیست مردانی

برای راحت یک دم کشی رنج ابد دایم | شوی فرسوده در غمهای بحفظ تن آسانی

در این محنت کده تا کی چو دیوان می‌کنی منزل | چه می گردی درین ویرانه چون غول بیابانی

علم بالای گردون زن چو روح الله هر ساعت | که چون از دام تن رستی شدی تو مرغ روحانی

تو بی رهبر مرو جانا که این ره رفتنش مشکل | بسی دیواند در اینجا به شکل نوع انسانی

چو داری یوسف اندر چاه به مکر اهل پر غوغا | طلب کن تا نشان یابی چو جهد پیر کنعانی

به میدانی رسی کانجا سران را گوی سر گردد | نه پایانی در او بینی نه دردی ز خم چوگانی

محیط جسم و جان گردد در این دریای بی پایان | شوی از چشم ناپیدا چو سیمرغ بیابانی

فضای کبریائی را کنی پرواز هر ساعت | جمال حق عیان بینی تو از اسرار پنهانی

نه آنجا درد نی درمان نه آنجا ملک نی فرمان | نه آنجا نقد و نی وجدان نه آنجا رسم انسانی

نشانت بی نشان گردد فنا اندر فنا گردد | نماند ذره ای از تو رسی دردی به آسانی

به ملک لم یزل بینی جمال پادشاهی را | که باشد کمترین ملکش همه ملک سلیمانی

سلیمان نیست در ملکش کینه بنده ای باشد | که کوس ربّ هب لی زود در ایام جهانبانی
همه هستی عدم بینی همه نور قدم بینی | نه تن آنجا و دم بینی زهی از صورت جانی
نوای مرغ لاهوتی به رقص آورد دلها را | به نزهتگاه رحمانی دمیده از خوش الحانی
عنایت روی با من کرد و گفتا چند غواصی | بیا یکجرعه می مینوش ازاین دریای رحمانی

تو راآن به که با احمد ازاین افشای سرّ حق
زبان را درکشی هردم فرومانی بحیرانی

ای دلبر جان ستان کجائی | جانم ببری و باز نائی
من بی دل و دلبر و نه یاری | بر من تو ترحمی نمائی
غوغای جمال تو در آمد | از دیده ببرد روشنائی
از جان و جهان و دل جدائیم | از عقل و تمیز و نیک رائی
زهد و ورعم به باد دادند | قرائی و علم و پارسائی
در راه قلندری فتادیم | بربند و بال شد قرائی

با تو به قلندری در آیم　　با من تو بعاشقی در آیی

درس و سبق و کتاب و تکبیر　　گردیده هبا همه هوایی

یک غمزهٔ تو هزار جانست　　خوشش از همه کارهایی

احمد دل و دست ازاین فروشو

زیرا که وصال را جدائی

کله کج می کنی دل می ربائی　　ز یک لبخنده ای دل می فزائی

که می گوید که شخصی پاک جسمی　　که خود روح مصوّر مینمائی

بهر صورت که می بینم عیانی　　به هر صورت جمال کبریائی

بجز در پیکرت خاطر نبندم　　که در هر پیکری صورت نمائی

نه جسمی و نه صورت و نه جوهر　　درین معنی چو می بینم خدائی

همه دیوانه و آشفته گردند　　اگر تو پرده از رخ واگشائی

گدای کوی حق گردید احمد　　که این بهتر بود از پادشائی

اگر بی یاد او باشی زمانی | نیابی هیچگه از خود نشانی
نشان بی نشان آنگه یابی | که از خود بیخودی یابی زمانی
نمی آید چنین اقوال در گفت | که شرح این نیاید در زبانی
ز سر سخن اقرب گفته ای را | نداند هر کسی کشف و بیانی
خطاب اینما مخطوب باشد | یقین دریاب هر جا اینمائی
طلب از وی هر آن چیزی که جوئی | نگر در سوی وی گه آشنائی
از این قطره و بحر اوست پیدا | نمی دانی جمال کبریائی

به بحر وحدتست غواص احمد
بجز وی نیست او را آشنائی

اگر بیرون زمانی از خودائی | بهر ذره عیان بینی خدائی
چو موج و بحر افرقی نباشد | چرا باشد میان ما جدائی
چو تو باشی تو ئی از تو جدا نیست | بهر کسوت که در چشمم در آئی

بهر شکلی که بر ما جلوه آری ... بود زیبا که زیبا دلربائی
بجز در صورتت صورت نبندم ... که در هر صورتی صورت نمائی
جهانی مبتلا گردند بهوش ... نقاب از روی خود گر واگشائی
تماشا می کند خلقی تماشا ... چرا ما را نمائی پارسائی

مقام او ز احمد گر تمناست
نیاید تا ز جان و دل بر آئی

در بحر محبت الهی ... فانی شده ایم همچو ماهی
کس نیست درین مقام ظاهر ... کآید به جمال خود نمائی
انسان ظهور ذات حق شد ... این است مظاهر خدائی
در کسوت آدم است پیدا ... نه با همه کس و خود نمائی

در صورت احمدی چو بینی
هم اوست اگر تو مرد رائی

ای صورت خدائی آئینه معانی | موج لطیف مائی دریای بیکرانی
در صورتت هویدا مطلوب حق مبینا | بر لوح تست پیدا هر نکته معانی
در تست هر چه خواهی در خویشتن طلب کن | جویای هر چه هستی می دان که عین آنی
پرواز کن زمانی زین آشیانه زیرا | سیمرغ قاف قدسی شهباز لامکانی
چشم خدای بینان جز ذات حق نبیند | هر بی‌خبر چه داند اسرار من رآنی
رایات ملک او را ذاتت شهود آید | آیات عشق او را تفسیر و ترجمانی

احمد به چشم ظاهر مطلوب خویش دیده
هر چند پور عمران بشنید لن ترانی

نمودارم من از نور الهی | نه من تنها که از مه تا به ماهی
تو را آئینه‌ای بر دست دادند | در آن آئینه بنگر هر چه خواهی
اگر طالع شود نور حقیقت | ببینی جمله اشیا را کماهی
خردمندی بداند سر این کار | چه داند رمز این را هر گدائی

نه نقش سرسری صورت پذیرد　　نکو دریاب گر دانای راهی

به روی احمد مسکین نظر کن

ببین با اهل دل نقش خدائی

صد هزاران آینه شاهد یکی　　نیست کس را اندرین معنی شکی

گر تو یک دانی یکی بینی همه　　زانکه اندر یک نباشد خر یکی

وحدت اندر کثرت آمد آشکار　　برگشا از راز بینش چشمکی

گر همی خواهی که بینی دوست را　　بر جمال خود نظر کن اندکی

رمز تم الفقر احمد را تمام

فخر دارد در پلاس و چرکی

ای طایر قدسی که در این عالم خاکی　　قدوس توان خواند که از عالم پاکی

یارب تو چه مرغی که تو را کس نشناسد　　چون جای گرفتی تو در این عالم خاکی

در صورت آدم به چه رو آمده‌ای باز
اوصاف تو بر معنی حق است چو حاکی

اسرار تو با مردم نا اهل چه گویم
حق را نتوان گفت بهر مردم شاکی

احمد چه کنی سرّ سخن را تو هویدا
بر فرقهٔ بی فهم از این عقدهٔ رازی

تا عشق نهاده است در این خانه اساسی
والله که مرا از دل و جان نیست هراسی

دیوانه بجز با دل دیوانه نسازد
الجنس مع الجنس توان کرد قیاسی

بیزارم از این طایفهٔ عاقل و هشیار
با فرقهٔ نا اهل مرا نیست مساسی

مردم بود آنکس که در او معرفتی هست
مردم نتوان گفت ذوی جاه و اساسی

ما حق چو ببینیم شناسیم به حقیقت
زان جسم نهادند بر آن پنج حواسی

آن را که دل و دیده در این راه نداند
بیچاره فرو ماند و فرسوده شد بانا سی

گه صورت مجنون و گهی صورت لیلی
محبوب دلم آمده هر دم به لباسی

احمد زده ترک چو تجرید گرفته
سرمایهٔ خود ساخته چرمی و پلاسی

ای صورت تو نقاب معنی ای ذات تو درذوات معنی

هر ذرّه چو آفتاب تابان از تابش آفتاب معنی

امواج بحار را یکی دان این نکته نگر درآب معنی

چون نیست شدی محقق آمد اسرار تو در کتاب معنی

احمد همه جاست مظهر حق

بر دار دمی نقاب معنی

ای دل وفا ز طایفهٔ بی وفا مجوی تریاق جانفزا ازلب اژدها مجوی

نام وفا مگیر که رسم وفا نماند از دُردِ خاک تیره تو جام صفا مجوی

اهل وفا نماند دراین دار بی وفا در بوستان دهر نهال وفا مجوی

نقش وفا ز صفحهٔ ایام محو شد از سبزه سال خشک تو نشو و نما مجوی

در شهرها وفا به مثل کیمیا شده در تنگنای دهر زکس کیمیا مجوی

مکر و خداع و حقد و حسد خبث و دشمنی زین دار بی وفا بجز این چیزها مجوی

در هر که بنگری به نفاقست مبتلا ... با هر که دم زدی تو ز وی آشنا مجوی

بهتان و افتراست سراسر به صبح و شام ... جز این صفت ز طایفهٔ پر بلا مجوی

بد گفتن و شنیدنشان رسم کلی است ... زین خوی زشتشان بگریز آشنا مجوی

ای دل کرانه گیر از این دار پر نفاق ... ای جان تو وقت خوش به میان بلا مجوی

اهل هواست جمله بزرگان شهر ما ... اخلاص و صدق و لطف ز اهل هوا مجوی

این شهر کربلاست بود پر بلا مدام ... جز خون خلق ریختن از کربلا مجوی

هر دشمنی که هست هم از آشنای ماست ... ترکیب دوستی تو از این آشنا مجوی

احمد وفا مجوی از این شهر پر نفاق
هرگز وفا ز طایفهٔ بی وفا مجوی

آخر ای همنفسان بر من مسکین نظری ... که من از آتش غم سوخته دارم جگری

درد خود پیش که گویم که علاج دل من ... غیر آن مرهم دلریش نباشد دگری

صبح امید من امروز به پایان برسید ... که شب هجر مرا نیست خدایا سحری

شاخ امید خود از بار غمت بشکستم | ای دریغا که نچیدیم ز وی یک ثمری

رندی و عاشقی و مستی و شاهد بازی | بجز اینها به همه عمر نکردم هنری

نتوانم که کنم عرض به پیشت غم دل | که به نزد تو بود قصهٔ من دردسری

احمد از درد دل خویش چه نالی هردم
درد با تُست ندارد خبر از تو دگری

ای دل به کدام کار و باری | مشغول کدام روزگاری

دُرّی ز عمل گهی نسُفتی | معلوم نشد که در چه کاری

شد عمر عزیز در تغافل | نامد ز تو هیچ حقگذاری

از طاعت حق بُدی تو غافل | از بندگی خدا به عاری

آسوده نشد ز ما فقیری | مظلوم نیافت هیچ یاری

در غفلت عمر رفت بر باد | دل سوخته شد ز خامکاری

سرهای سرانست لایق تاج | ای سر تو سزای سنگساری

خوش دولت آن کسی که بگذشت / در طاعت حق شبان تاری

بر درگه بی نیاز معبود / استاده شد آن به جان سپاری

در حرص هوا و لهو و بازی / این عمر عزیز می گذاری

فردا که نهند نامه بر دست / افسوس که حجتی نداری

تخم عملی چو تو نکشتی / در آخر دم بگو چه کاری

گاهی به حساب گنج و مالی / گاهی به غرور شهریاری

گه در پی وصل خوبرویان / گه در پی بوسه و کناری

باز آی از این خیال باز آی / تا چند کنی گناهکاری

خود را تو مکن سیاه نامه / بر خویش مکن تو سوگواری

سر سوده نشد به خاک گاهی / وز چشم نگشت آب جاری

افسوس که عمر رفت در باد / در بازی و لهو و خاکساری

شد موی سفید از سیاهی / قلب تو نشد سفید کاری

گاهی به شراب و گه به مستی / گاهی به همه فساد کاری

در غفلت و مست خواب ماندی — مستی که ندید هوشیاری

یارب ملکا جهان پناها — تو بر همه خلق کردگاری

ما را تو بدست نفس مسپار — چون بر همه چیز سازگاری

چون بر در تو شکسته نالد — بیچاره شکسته دل بزاری

در مجمع خلق آبرو بخش — وز وی تو بپوش شرمساری

آن روز که یوم حشر باشد — از جمله بلا نگاه داری

بر هیچ دری بسر نهشتم — دارم بدرت امیدواری

احمد به در تو التجا کرد

امید که از جهش برآری

ای دوست بیا که جان مایی — بیگانه مشو که آشنایی

مردیم مدام در فراقت — تا چند بگو ز ما جدایی

هر وقت در انتظار مردیم — باشد که گهی ز در درآیی

مجنون صفتیم در هوایت — در محنت و درد بی دوایی

تن مانده ز تو خراب و رنجور — تو خود همه وقت در کجایی

از تست نصیب دیگران وصل — ما را همه وقت زهر خایی

پابند غمیم ای نگارا — این بند چرا نمی گشایی

بنمای جمال خود یکی بار — وز رنج فراق ده رهایی

ما طاقت هجر تو نداریم — ای مونس جان ما کجایی

بودی تو همیشه پیش چشم — یک لحظه بگو چرا نیایی

رنجیده شدی مگر ز من تو — کان روی چو مه نمی نمایی

چون مرغ همی طپم در این غم — درد دل ماست بی دوایی

باشد که گهی کنی ترحم — در کوی تو چون منم گدایی

کن یک نظری گدای خود را — ای آن که به جاه پادشایی

هستیم در انتظار شبها — باشد که شبی چو مه در آیی

بی صحبت همدمی و یاری — در کنج فتاده بینوایی

وا آنکه ز زهر تلخ‌تر نیست   این سوزش دهر بی‌بقایی

احمد به جهان همیشه می‌باش

خورسند به حکمت خدایی

درد ما را کجاست درمانی   هجر ما را کجاست پایانی

سر بنه زیر پای محبوبی   جان بده در خیال جانانی

تا شوی زنده تو به جان دگر   یابی از دوست هر زمان جانی

شوخی کار این گدا بنگر   خیمه زد در سرای سلطانی

هر که پامال گشت در ره دوست   یافت در ملک دل سلیمانی

هر که را عشق گشت دامنگیر   هر زمان چاک زد گریبانی

احمد ار جان دهد به کوی حبیب

می‌نترسد به حال حیرانی

از غایت ظهور عیانست آن یکی
مقصود جمله خلق جهانست آن یکی

اندر وجود آمده پنهان و در جهان
سوگند خورده ام که عیانست آن یکی

وقتی که او ظهور شده این جهان نبود
بالاتر از زمان و مکانست آن یکی

از شک و غیر تست که قفلی نهاده اند
تا نشنوند که جمله فلانست آن یکی

دریای عشق اوست که امواج میزند
بیرون ز شرح و وصف و بیانست آن یکی

احمد صفات تست نهان اندرین جهان
در هر که بنگری به نشانست آن یکی

باز ز رخ پرده براندا ختی
جان و دل اندر خطر اندا ختی

کشتی صبرم همه بر هم زدی
رخت به غرقاب در اندا ختی

هر که ز دلاف ز نزدیکی ات
راه ز ری دورتر اندا ختی

داغ عصی بر رخ آدم زدی
ناله ز نان بیخ بر اندا ختی

در دو جهانش نبود هیچ جای
هر که ورا از نظر اندا ختی

کار تو در فهم نیاید گهی　　عقل به وی کور و کر اندا خی

نار زدی در دل احمد ز غم

درد بسی در جگر انداختی

ای گوهر کان آشنائی　　عالم ز تو یافت روشنایی

حقا که به روی تست پیدا　　والله همه صورت خدایی

پیداست نشان بی نشانی　　در پرده ندانمت چرایی

عشاق در انتظار ماندهٔ　　تو روی چرا نمی نمائی

دریای وجود بی مثالت　　موجی ست ز بحر کبریایی

ای دل تو ز خود مباش غافل　　چون مایهٔ سر اینمایی

احمد چو نمونه ای تو از یار

در جامهٔ فقر پادشایی

ز شوقت رفت جان ای جان کجائی | شدم سرگشته و حیران کجائی
مرا جانیست سرگشته به عشقت | شدم سرگشته ای جانان کجائی
ترا پیدا همی بینم نه پنهان | بخود پیدا ز ما پنهان کجائی
مرا دردیست بی درمان و مرهم | الا ای درد و هم درمان کجائی
توئی خورشید تابان در دو عالم | منم چون ذره سرگردان کجائی
شدم بی خویش از روی تحیر | نمی دانم سر و سامان کجائی

چو احمد غرق گشته در خیالش
درین دریای بی پایان کجائی

ای آنکه به حسن در ظهوری | پیداست بما که محض نوری
پیدائی تست از نهانی | مستوری تست از ظهوری
یک لحظه نئی ز چشم غایب | و الله که همیشه در حضوری
چون صورت حق عیان نبینی | کس را چه گنه تو در قصوری

احمد چو تویی جمال ایزد
از چیست که زو همیشه دوری

زخاک کوی درویشان تمنا میکنم گردی
که تا کحل بصر سازم بپای دیده مردی

در آ در حلقه مردان گدائی کن تو از همت
همه مقصودها را تو همت کن جوانمردی

ز آب چشم بنشانم غبار خاطر خود را
مگر باد صبا آرد ز بوی او ره آوردی

روان شد جان مشتاقان بکشتی چون گل تازه
نسیم صبح اگر وقتی نشان از بوی آوردی

رخ زرد من ای جانان چه طعنه میزنی در غم
نشان عاشقان باشد دم سرد و رخ زردی

الا ای احمد جامی مشو غافل درین دوران
همی خواه از پی درمان تو از صاحبدلان دردی

بردار پرده از رخ در انتظار تا کی
بنما جمال معنی نقش و نگار تا کی

شاهد یکی است پنهان در صورت معانی
هر سوی عاشقانش در رهگذار تا کی

جز تاب آفتابش چون نیست هیچ تابی | ظاهر به چشم نرگس این نور و نار تا کی
معنی چو نیست ممکن دیدن بغیر صورت | پس بهر چشم احول گرد و غبار تا کی
دریا و موج باشد هر دو یکی به معنی | زین معنی دقایق از ما کنار تا کی

احمد ز سوز باطن یک شعله داد بیرون
زین آتش نهانی در دل شرار تا کی

آئینهٔ جهان نما نور جمال احمدی | مطلع نور کبریا قدر کمال احمدی
هست شهود عارفان خاصه بروی دلبران | صورت پاک حق نگر نقش جمال احمدی
عقدهٔ زلف دلبران حبل متین عاشقان | نقطهٔ سر ایمنا نیست و فال احمدی
پرتو آفتاب را ذره نشان همی دهد | جنبش آب بحر را موج نوال احمدی
سایهٔ نور مطلعش هرچه نگه کنی تو آن | مرجع جملهٔ جهان تحت ظلال احمدی
هرچه تو بنگری ز ما هست همه صفات ما | در همه نمود ما هست وصال احمدی
آئینهٔ خدا نما نیست بجز وجود ما | هر بن شاخ کبریا هست نهال احمدی

نیست کمال سرسری نکتهٔ رمز عاشقان
شرح بیان وحدتست قال و مقال احمدی

می نوش کنون ز عشق جامی
زان جرعه مگر رسی به کامی

بسیار شده است زهد و تقوی
باشد که ز دل رسد پیامی

از زهد نگشت هیچ حاصل
جز محنت و رنج و زجر و خامی

تا چند کشیم طعنهٔ خلق
دل سوخته شد ز بسکه خامی

دردی که نمی رسد به درمان
با ماست قرین صبح و شامی

آن حلقهٔ زلف آن دلارام
در هر طرفی نهاده دامی

دارم دلکی خراب و بیخود
چون مرغ اسیر هر دامی

بسیار صباح شد دریغا
ناورد ز تو صبا سلامی

سر حلقهٔ عاشقان احمد
خوفی نکند ز خلق عامی

بربوده دلم از تن من آفت جانی | زیبا پسری سیمبری ماه نشانی
گلبرگ رخی سبز خطی سنبله زلفی | غنچه دهنی گل بدنی سرو روانی
لشکرشکنی تیغ زنی نیزه گذاری | بیدادگری تیر قدی سخت کمانی
عشاق کشی تیغ کشی کینه فروزی | جادو هنری شعرفنی سحر بیانی
شکرلبی شهد لبی آب حیاتی | شیرین سخنی خوش نفسی تنگ دهانی
طوطی قفسی طرفه کسی کبک خرامی | زیبا صنمی خوش منشی شاه زمانی
سرمست بتی باده کشی مایهٔ نازی | بیچاره کشی حوروشی طرفه جوانی
شکرشکنی شکر او شهرهٔ آفاق | کان نمکی از نمکش شور جهانی

بربود ز احمد همگی عقل و دل و هوش
آشفته کنی دل شکنی مایهٔ جانی

رسید دوش به گوشم ندا که ادعونی | در این سراچه چه خسبی به غیر ما چونی
مراست عشق تو بس اندرین جهان خراب | که غیر عشق خدا نیست جمله مجنونی

وطن تو را همه ناکامی است و بیدادی
بخواه حب وطن گر ز اهل مأمونی

اگر به اصل وطن خویش را تو بشناسی
زنند سکه شاهی به ربع مسکونی

اگر به عشق درآیی تو عشق قوت دل است
تو با مساعد مسعود و بخت میمونی

اگر تو اصل وجودی خویش بشناسی
زنند سکه به نامت به گنج مدفونی

اگر ز خویش برآئی به نام بسم الله
که وصل دوست بیابی تو بی جگرخونی

اگر به چشم خدا بین تو خویش را بینی
شوی تو واقف از اسرار درّ مکنونی

حجاب نیست به چشم خدای بین بنگر
ببین به چشم عیانی تو راز بیرونی

ظهور مظهر ذاتش به هر طرف که نمود
دلم بسجده درآید که ذات بیچونی

ظهور جلوه احمد به ذات محض خداست
که واقف است ز اسرار عشق مجنونی

ولا اگر تو رضای خدای جویانی
به انبیاء گرامش قرین ایمانی

خصوص ختم رسل شاه انبیا احمد
که گشت خاک کفش زین عرش رحمانی

دگر طریق همه پیش بسته می باشد | بجز طریق وی و آل صحب نورانی
نخست حضرت صدیق یار غاری او | که ذکر شد به اتقی به نص قرآنی
عمر به مسند پیغمبری لیاقت داشت | اگر ز بعد محمد نبی بدی ثانی
شهید تیغ ستم یار سوّمی عثمان | که گشت شوهر بنتین نور یزدانی
علیّ عالی اعلی و باب شهر علم | که زو گرفت جهان رونق مسلمانی
به خلق و خوی حسن آن شه زمین و زمان | که گنج معرفتی بود در خداخوانی
به آتش جگر خسته حسین شهید | که خاک درگه او بود آب حیوانی
به حرمت تن زار ضعیف زین عباد | که می گریست ز غم همچو ابر نیسانی
بحق هفته و نیاز محمد با قر | که گشته بود ز هستی خویشتن فانی
بحق جعفر صادق امام صدق و یقین | که بود محرم اسرار حق سبحانی
بحق موسی کاظم که مشکلات جهان | به نزد حضرت او حل شده به آسانی
به آن شهید خراسان و نور مصطفوی | گل حدیقهٔ باغ ریاض رضوانی
ابوالحسن موسی الرضا که مرقد او | همیشه است منوّر به نور رحمانی

به آبروی گل گلستان دین یعنی | محمد تقی آن متقی روحانی
به آبروی علی نقی که در عالم | نداشت درکرم وجود خویشتن ثانی
بحرمت حسن عسکری که در وصفش | ندید پیر خرد غیر عجز نقصانی
بحق مهدی صاحب زمان امام بحق | که اوست مرشد و هادی انسی و جانی
فروخت آتش فتنه به جمله آفاق | به آب مرحمت و لطف خویش بنشانی
زمانه گشته پر از فتنه و بلا یارب | همه اسیر غم و فتنه و پریشانی

علی الخصوص هقیر شکسته احمد جام
نهاده چشم بر الطاف فضل یزدانی

عشق مستی می فزاید بی شراب و باده‌ای | می کشد زحمت خرد هر دم ز بهر آزاده‌ای
خاکساران جهان بر ذروهٔ اعلا رسند | گر بتابد ذرهٔ مهرش به سر افتاده‌ای
هر که او سرمست از جام شراب عشق شد | او کجا آید فرو در خرقه و سجاده‌ای
چون طریق عشق بازی جادهٔ مردانگی است | روی خود را مینماید عشق در هر جاده‌ای

عقل و حرص و آز و شهوت را مده بر خود مجال
زآنکه بد باشد به نزد هیچ آزاده‌ای

گر کسی پرسد ز حال خستهٔ عاشق بگو
مستمندی دردمندی بیدل و جان داده‌ای

پیشهٔ احمد نظربازی و رندی و جنون
کی گذارد از ملامت عادت معتاده‌ای

ساقیا می ده مرا مستانه‌ای
تا شود دیوانه تر دیوانه‌ای

عقل و هوش و زیرکی یک سو نهد
برگزیند عشق را مردانه‌ای

هر دمی بر دار غم منصوروار
در جهان پیدا کند افسانه‌ای

اشک خونین می بریزد از غمش
مردمان چشم در هر خانه‌ای

من ز جام وحدتش مستم مدام
مست چون ساقی به هر پیمانه‌ای

بلبل لاهوتیم در قرب حق
می ندارم هیچ کاشانه‌ای

احمد دیوانه بر شمع رخش
سوخته هر لحظه چون پروانه‌ای

جان ز من بر بود دلبر مهوشی
سرو قدّی ماه روئی سرخوشی

دلبری مه پاره ای عیاره ای
عربده جوئی و مستی بی هشی

شاهد مردم فریبی دلبری
آفت شوخی بلائی سرکشی

بیدلی شیرین و سبزه خطکی
بی وفائی ظالمی مردم کشی

کی تواند گفت مدح ذات تو
چون منی گنگی زبان خامشی

چون توئی هرگز ندیدم هیچگه
ماهروئی دلستانی چاوشی

چند رانی از درخود مر مرا
یکروزی میهمانم باششی

مثل تو در جمله عالم کی بود
دلربائی جان فزائی دلکشی

احمد از شوق فراقت شد اسیر
در زده در دل ز عشقت آتشی

بر حسن رخت ای مه هر لحظه تماشائی
بر سلسله زلفت آشفته و شیدائی

این پرده تلبیسی از خویش بدر میکن
تا بر رخ تو باشد هر روز تماشائی

تا چند نهان باشی ای دوست بدین صورت — راز تو در افتاده هر روز به صحرائی

خواهم که رخت بینم بی واسطهٔ صورت — هست این بدلم خلقت ای دوست تمنائی

بر هر که نظر دارم روی تو به پیش آید — خود ذات تو می بینم ای دوست به هر جائی

کشف چه کنی احمد آیا چه توان کردن
اغیار چه میخواهد از حالت رسوائی

چونکه ازین تنگ قفس بر پری — رخت بدان چرخ معلّی بری

زنده شوی زنده تر از اینکه هست — باز رهی زآن قفس سرسری

چونکه برآری ز خود این دلق تن — روح مجرّد شوی و بر پری

یافته خورشید تو تاب دگر — ماه شوی زهره شوی مشتری

ز تتق قلب بیابی خلاص — بر پری از حجرهٔ این ششدری

در عوض ژندهٔ دلق کهن — صوف مرقع کشی از مهتری

مرگ بقا دان که فنا هستی اش — از غلط این فهم فنا میبری

جان که درین قالب خاکی شده　　زنده بدان مانده نهان چون پری

احمد ازین سرّ نهان لب ببند
چند بگوئی سخن داوری

ای دل طلب محال تا کی　　دریاب یقین خیال تا کی
از خمرهٔ عشق شربتی نوش　　اندر طلب زلال تا کی
عمر تو گذشت در سیاهی　　در فکرت زلف و خال تا کی
تو عین حقیقتی بیندیش　　در آرزوی محال تا کی
می کوش که راه حق بیابی　　این ظلمت و این ضلال تا کی
بگذر ز جهان و بگذر از وی　　این مالت و این منال تا کی

احمد تو زبان خویش دربند
این غلغله و مقال تا کی

گر تو از رخ نقاب باز کنی — درد بر اهل درد ساز کنی
ور نشینی درون پرده چنین — ای بسا پرده ها که باز کنی
بر فشاند ز هر دو عالم دست — هر کسی را تو اهل راز کنی
جان عاشق ز طرّه بر بادی — باز بر وی ز غمزه ناز کنی
زلف پیچیده گر که بگشائی — قصهٔ عاشقان دراز کنی
گرچه ما سوختیم از غم تو — میتوانی که ناز ساز کنی

احمد از جان و دل تو را بنده
گرچه از جمله بی نیاز کنی

خون من ریخت یار بی گنهی — لشکر عشق تاخت بی گنهی
خون من خورد در فراق بسی — نظری سوی من نکرد گهی
مهرهٔ مهر هیچگاه نباخت — جز همان کژ که باخت پادشهی
هوش و عقلم بیک نظر بر بود — دل و دین جمله را بیک نگهی

گرچه بسیار پندها گفتم | ره ندادم به خویش هیچ رهی
کرد در گوش گفتِ بدگویان | که مرا یاد ناورد به رهی

صبر احمد فتاد در چه غم
سرچه سان میکشد به قعر چهی

هر دم بذات جمله عیانست آن یکی | در صورت بشر به میانست آن یکی
در صورت بشر چو نگه می کنی به غیر | نی نی بشر کجاست همانست آن یکی
پیدا به چشم ظاهر و باطن به ذات خویش | بنگر عیان که جمله نهانست آن یکی
در خویشتن ببین و مکن در کسی نگاه | بحر محیط جمله جهانست آن یکی
مستغرق جمال خدائی به کس مبین | غیری چو بنگری نه چنانست آن یکی
والله که جز تو نیست در اینجا مظاهری | زیرا که شکل و صورت جانست آن یکی
اندر ظهور صورت و معنی چو پی بری | بشناس صورتی که فلانست آن یکی
در ذات احمدی بخدا جز تو نیست کس | در جمله بین که جان و روانست آن یکی

ترجیع‌بند

ای که پیدایی تو با شکل بشر
می نمائی هر زمان سازی دگر

نیستی را ره ندانستی که چیست
دائماً هستی به هستی ای پسر

هرچه می بینی تمامی ذات اوست
در میان نامی ست نامی این بشر

نور ذات ست شامل هردو جهان
ذات پاکش شد محیط بحر و بر

هست با ذاتش معیت بنده را
ذرّه ای زین تاب شد خورشید فر

هر که با دریای معنی شد فرود
او همی گوید ازاین معنی خبر

ما ز دریائیم و دریا هم ز ماست
این سخن داند کسی کو آشناست

ای که در پندار هستی مانده ای
روز و شب در بت پرستی مانده ای

میتی راره ندانستی که چیست | دائما در بند هستی مانده ای
طایر قدسی که در قید قفس | در مقام زیر دستی مانده ای
هست بالای فلک پرواز تو | از چه اندر جای پستی مانده ای
ناچشیده جرعه ای از جام عشق | دایماً در حال مستی مانده ای

ما ز دریائیم دریا هم ز ماست
این سخن داند کسی کو آشناست

طایر قدسی که در بند تنی | آخر اینست پنجره را بشکنی
مرغ و نازی به صحن دهگاه | از برای دانه خود را افکنی
تو گلی از بوستان وحدتی | بلکه در گلزار معنی گلشنی
گرچه در هر شکل میگردی عیان | صورتی در معنی جان و تنی
موج با دریا همیگوید بر آ | ماجرا و رازهای گفتنی

ما ز دریائیم و دریا هم ز ماست
این سخن داند کسی کو آشناست

ای جمالت صورت پاک خدا　　نیست این معنی ز صورتها جدا

هر که او بیند جمال پاک تو　　صدق گوید آن که دیدم من خدا

پردهٔ صورت بر افکن تو ز پیش　　چند باشی در ردای کبریا

عاشقانت هر طرف در انتظار　　پرده بر افکن جمال خود نما

در تگ دریای وحدت غوطه زن　　این حدیث خود بگو با آشنا

ما ز دریائیم و دریا هم ز ماست
این سخن داند کسی کو آشناست

ترکیب‌بند

ما آئینهٔ جهان نمائیم — ما نور جمال کبریائیم

موجود جز او وجود ما نیست — در هر چه نظر کنی تو مائیم

هر قطره که بنگری ز دریا — دریاب که قطره نیست مائیم

در زیر گلیم دلق پوشان — افراشته بر فلک ردائیم

هر قطره چو بنگری تو مائیم — با بحر محیط آشنائیم

بر فرق کلاه لی مع الله — در ملکت فقر آشنائیم

در اوج سپهر عشق مهریم — چون ذرّهٔ شوق در هوائیم

ماهیم به نور خود منوّر

بر صورت آدمی مصوّر

ما نقش نگار آن نگاریم — در مملکت عشق شهریاریم

ما را چو کسی نمی شناسد — گر خود همه نقش یار داریم

گر یک نفس از رموز توحید — از عالم بی‌خودی بر آریم

عالم همه در خروش آیند — دانند یقین که کردگاریم

تو هر چه طلب کنی ز ما کن — آنچه که تو راست هست داریم

بگذشته به بوستان و مدت — ما چشم ز دوست بر نداریم

بگشای دو چشم و سوی ما بین

بر بند نظر ز غیر ما بین

ای در قفس خودی گرفتار — خود را ز خودی خویش بردار

پندار ز خویشتن برون کن — پندار که هیچ نیست پندار

خود بینی خود بدور افگن — خود بین به هیچ شیئی مشمار

میدان به یقین که حق مطلق — در صورت تو شده ست اظهار

اسرار خدا نگر که پیداست — دیگر تو مگو حدیث اسرار

ما سایهٔ لطف کردگاریم

ما معدن سر روزگاریم

بر گفتهٔ احمدی نظر کن　　با نور محمدی نگه کن

احمد ز احد جدا نیابی　　از راه مؤیدی نگه کن

بشناس تو خویش را به تحقیق　　این دولت سرمدی نگه کن

اسرار قلندری یکایک　　در دلق مجردی نگه کن

گر زهد به معرفت بخواهی　　در قول محمدی نگه کن

ما آیت مصحف وجودیم

دریای محیط و بحر جودیم

مثنویات

قلندر پرتو نور الهی است — قلندر پرتو انوار شاهی است

قلندر را مقام کبریاییست — قلندر در بحر آشنائیست

قلندر موج بحر لایزال است — قلندر نور شمع ذوالجلال است

قلندر قطرهٔ دریای عشق است — قلندر سبزهٔ صحرای عشق است

قلندر سرّی از اسرار بیچون — قلندر از هوا و حرص بیرون

قلندر سایهٔ پروردگار است — قلندر محو ذات کردگار است

قلندر را مثلها هست بسیار — قلندر هست عین ذات جبار

قلندر را نباشد خانمانی — قلندر را نباشد این و آنی

قلندر را نباشد برگ ایقان — قلندر را نباشد کفر و ایمان
قلندر را نباشد کاروباری — قلندر را نباشد روزگاری
قلندر را نباشد ابتدائی — قلندر را نباشد انتهائی
قلندر از همه بیزار باشد — قلندر مخزن اسرار باشد
قلندر دائماً پر ذوق باشد — قلندر دائماً در شوق باشد
قلندر دائماً مشتاق باشد — قلندر مایهٔ عشاق باشد
قلندر بی زمان و بی مکان است — قلندر را نشانی بی نشان است
قلندر هست صحرای مروّت — قلندر هست دریای فتوّت
قلندر هست دریای معانی — قلندر هست مرد لامکانی
قلندر قلزم توحید آمد — قلندر چشمهٔ تفرید آمد
قلندر از همه مذهب برونست — قلندر را نداند کس که چونست
قلندر را نباشد هیچ دینی — قلندر را نباشد حرص و کینی
قلندر کاو مبرّا از خودی شد — قلندر غرق بحر بیخودی شد

قلندر کاو ندارد رخت و اسباب قلندر کاو نجوید یار و اصحاب

قلندر کاو ندارد کامرانی قلندر کاو ندارد زندگانی

قلندر خرقه‌ای از عشق دوزد قلندر خرقهٔ کونین سوزد

قلندر را علم از عشق باشد قلندر را قدم از صدق باشد

قلندر فارغ از کون و مکانست قلندر می ندانم او چه سانست

قلندر مرغ لاهوتیست ای دوست قلندر باز جبروتیست ای دوست

قلندر کسوتی هر دم گزیند قلندر را به عالم کس نبیند

قلندر گاه پیدا گاه اخفی قلندر گاه صورت گاه معنی

قلندر دائماً اندر تجلّی است قلندر در ظهور وصف معنی است

قلندر هر زمان اندر شهود است قلندر هر زمانی هست و بود است

قلندر هر زمانی غرق نور است قلندر دائماً اندر حضور است

قلندر آن تجلّی کرده بر طور قلندر داده موسی را ید نور

قلندر لی مع الله گفته در راز قلندر با حبیب که آمد دمساز

قلندر نحن اقرب گفته هردم — قلندر هو معکم گفته بی غم

قلندر دُرّ تم الفقر سفته — قلندر نکتهٔ توحید گفته

قلندر را تجلی هست بسیار — قلندر می نماید بس نمودار

قلندر گه حبیب الله باشد — قلندر گه خلیل الله باشد

قلندر گاه چون صدیق باشد — قلندر گاه چون فاروق باشد

قلندر گاه ذی النورین باشد — قلندر گاه حیدر زین باشد

قلندر را نداند مرد و صاف — قلندر تا چها داند ز او صاف

قلندر شو کنون احمد قلندر
قلندر را همین کار است بهتر

خداوندی که پیدا و نهان است — جمال وی بهر ذره عیان است

هر آن چیزی که از وی در وجود است — ینابیع و فضایل بحر جود است

طراز نقش عالم نقش دامان — به لوح جمله هستی نقش او خوان

رموز هو معلّم گفت بر ما | چو دُر باشد نهان در قعر دریا

در این صورت همه معنی ست مضمر | گهی صورت گهی معنی سراسر

در این صورت همه دلهاست مفتون | که لیلی اندر او دیده ست مجنون

بجنبی هیچگه سودای دینی | نکردی سود در راه یقینی

نباشد هیچ خودبین را مجالی | که اندر راه وی آید به حالی

سر اندر کار خودبینیت نیاسود | نکرده هیچگونه زین سفر سود

بکن راه دوئی کان خودپرستی ست | یکی بنگر همه کان ذوق مستی است

بسود آو بسودی دل فرو شو | مخر هر دو جهان را تو به یک جو

ز دریای عدم آورد موجی | که می بینی بدین سان فوج فوجی

هزاران آینه کرده مصفّا | که تا بیند جمال خویش عمدا

به دل جوی و بجو دلکن آشنائی | چو خود را یافتی بینی خدائی

لباس تست هر موجود تمثال | جمال تست در هر نقش و اشکال

تویی ظاهر ولی در خود سپرده | که ظاهر می شود هر دم ز پرده

حجاب تو همه خویشیست بردار / ز خویشی مانده‌ای در عین پندار

اگر صورت نمی‌بودی هویدا / به معنی کی رسیدی مرد شیدا

ز خود بیزار شو تا گم نگردی / ره مردان و چوگانست مردی

خدا را در خدایی می‌توان یافت / صفا در روشنایی می‌توان یافت

بهر صورت که می‌بینم جمالش / تصوّر می‌کنم عین کمالش

بصورت مرد معنی ره نماید / که در صورت بسی معنی فزاید

ز جام عشق اگر یک جرعه نوشی / دو عالم را به یک قطره فروشی

زنی بانگ انا الحق را دمادم / چو منصور آیی اندر دام هر دم

جهانی در خروش آری سراسر / وضو سازی بخون خویش یکسر

چو آدم کن ابا از جنت آباد / سرایی گیر اندر وحدت آباد

چو می‌بینی تو آدم را به صورت / همه معنی ست این معنی ضرورت

چو آدم گشت مسجود ملایک / که او بوده است معبود ملایک

اگر آن نکته دانستی عزازیل / مر آدم را نمودی سجده بی قیل

ز کوری صورت آدم ندیده ‏ بمعنی سر از آن سجده کشیده

چو زین سجده دلش آگه نبوده ‏ سرش با سنگ خارا گشته سوده

اگر آگه بُدی از ذات آدم ‏ صفاتش را همه دانستی آندم

که جزوی نیست اندر کل موجود ‏ همه هستیش را میدان تو معبود

ببین در کاینات او را هویدا ‏ بجز ذاتش نباشد هیچ پیدا

همان حاجب همان محجوب آمد ‏ همان طالب همان مطلوب آمد

در آ در خویشتن تو یک زمانی ‏ که با دریای اسرار نهانی

تویی از کل موجودات مقصود ‏ که در هر ذرهٔ هستی تو موجود

اگر در خویشتن یکدم شتابی ‏ همه مقصود خود را زود یابی

که جز ذاتش نبینی هر چه بینی ‏ ببین ای دوست گر مرد یقینی

یقین را اندر این ره کار فرمای ‏ دمی عین الیقین از دیده بگشای

بهر سو در جمال خویش بنگر ‏ که جز ذاتش نبینی شیئ دیگر

ز سرّ هو معکم راز گفتم ‏ رموز نحن اقرب را بگفتم

اگر مردی سفر در خویشتن کن　　برای قرب جاهش جان و تن کن

به صحرای هویت گام بردار　　ز بی خویشی نشان و نام بردار

ز خود چون محو گردی مرد گردی　　ز درمان دور شو تا درد گردی

مشو بی درد اگر درمان سر آید　　بده جان تا ترا جانان بر آید

به جانان زنده شو جان را بدر کن　　بده جان خویشتن را زنده تر کن

اگر یک ذره ای باقی نمانی　　بود هر دم حیات جاودانی

فنا شو در ره توحید مطلق　　بر آر آنگاه صد بانگ انا الحق

اگر مویی نماند از وجودت　　شود باقی به نورش تار و پودت

که تم الفقر معنی فنائیست　　فنائی کاندر و جمله بقائیست

چو تم الفقر فهو الله باشی　　به ملک فقر شاهنشاه باشی

بیا ای طایر قدسی زمانی　　به قاف قربتش گیر آشیانی

به پرواز هوایش بال بگشای　　هویت را در این ره کار فرمای

تو شهبازی شکار خویشتن جوی　　تو دریایی مباش اندر لب جوی

نشیمن گیر اندر وحدت آباد　　سرایی ساز اندر قربت آباد

طواف اندر حریم کبریا کن　　جدا از خود شو و باقی فدا کن

مشو بیگانه چون تو آشنایی　　خدائی باش در راه خدایی

خدایی کرده در تو آشکارا　　چو ذره بنگری بنگر خدا را

الا ای موج از بحر خدایی　　تو بحری لیک موجی می‌نمائی

تویی آن موج کز دریای مایی　　شناس آن موج را گر آشنائی

چو موج و بحر باشد ذات واحد　　پسندست مر تو را این نکته شاهد

الا ای شاهد لاهوت ذاتت　　همه ذاتست این جمله صفاتت

صفات ذات بین این جمله اشیا　　اگر داری همی تو چشم بینا

نمو داری که اندر کاینا تست　　به چشم حق چو بینی جمله ذاتست

تماشا کن که از مه تا به ماهی　　نمودار است اوصاف الهی

ز خود بینی خدابینی نیاید　　که خود بین را خدابینی نشاید

ز موصوفات عالم هرچه بینی　　صفت را در او بنگر یقینی

معیت در همه اشیاست پیدا   بداند این سخن را مرد شیدا

اگر دیوانه گردی عاقل آیی   بجویی خویشتن را واصل آیی

دویی را دور کن در خویش بنگر   که مقصود همه از جمله بنگر

خدا خواهی خودی از پیش بردار   خودی را در خدایی هست انکار

خدا را در خدایی می توان یافت   بخود بینی خدا را کی توان یافت

خدا را در خودی و بیخودی جوی   خدا را در خدایی کن تو یکروی

صفاتش را که می بینی تو پیدا   ز ذات تست این جمله هویدا

ز ذاتش گشته پیدا جمله عالم   به ظاهر بین تو دانش ذات آدم

ز آدم نکته ای گر باز دانی   صفاتش را یقین تو ذات دانی

تو مقصودی ز جمله آفرینش   بخود بنگر اگر داری تو دانش

الا ای بلبل گلزار وحدت   بزن نغمه به گلزار هویت

که گل بار آورد شاخ معیت   ترنم کن تو در بستان وحدت

ز طیب قرب شد جانها معطر   ز عود عشق شد دلها معنبر

رسد گر نغمه‌ای در گوش جانت   نماند ذره‌ای هوشی به جانت

در آن نغمه نوای وحدت آید   که هر عشاق راز آن وحدت آید

ز من روحی در آن اندر دمیده   دم انسان از آن شری رسیده

زهی نائی که اندر نای پنهان   جدائی آورند از ما به پنهان

اگر در ساز وحدت اندر آئی   بهر سازی دما دم اندر آئی

کنون احمد زبان درکش ز گفتار   مکن هر لحظه‌ای تو کشف اسرار

نشاید فاش کردن سر پنهان

که رخصت نیست ما را بیشتر زان

رُباعیات

یارم ز خرابات درآمد سرمست — مانند لب خویش می لعل بدست
گفتم صنما من از تو کی خواهم رست — گفتا نرهد هر آنکه در ما پیوست

عشق آینه ایست کاندرو زنگی نیست — با بی‌خبران درین سخن جنگی نیست
دانی که کرا عشق مسلم باشد — آن را که ز بدنام شدن ننگی نیست

تا یک سر موی از تو هستی باقیست — آئین دکان خودپرستی باقیست
گفتی بت پندار شکستم رستم — آن بت که ز پندار شکستی باقیست

دارم گنهی ز قطرهٔ باران بیش — وز شرم گنه فکنده‌ام سر در پیش
گویند مرا که غم مخور ای درویش — تو در خور خود کنی و ما در خور خویش

چون تیشه مباش و جمله بر خود متراش — چون رنده ز کار خویش بی بهره مباش
تعلیم ز اره گیر در عقل معاش — چیزی سوی خود میکش و چیزی میپاش

یک مو نمدم به هردو عالم ندهم | بهتر ز هزار صوف و اطلس نمدم
فردا که حساب نقد مردان طلبند | جز یک نمدم حساب دیگر ندهم

با درد بساز چون دوای تو منم | در کس منگر که آشنای تو منم
گر بر سر کوی عشق ما کشته شوی | شکرانه بده که خونبهای تو منم

چون قدر به نیستی است هستی کم کن | هستی بت تست بت پرستی کم کن
از هستی و نیستی چو فارغ گشتی | می نوش شراب و ذوق مستی کم کن

چشمم که سرشک لاله گون آورده | بر هر مژه قطره های خون آورده
نی نی به نظاره اش دل خونشده ام | از روزن دیده سر برون آورده

از خلق مخواه ار بدهد سوخته شی | ور زانکه دهد به منت افروخته شی
از خالق خواه ار دهد اندوخته شی | ور می ندهد بر درش آمیخته شی

گر در یمنی و با منی پیش منی — ور پیش منی و بی منی در یمنی

من با تو چنانم ای نگار چینی — کاندر غلطم که من توام یا تو منی

گر مرگ وجود غم فزاینده کنی — گه آرزوی حیات پاینده کنی

آینده عمر خواهی از رفته فزون — ور رفته چه کرده ای که آینده کنی

از مخزن الغرائب

خواستم شرح غم دل به قلم بنویسم ... آتشی در قلم افتاد که طومار بسوخت

عاشقی دشوار دان چندانکه باشی یار خود ... چون ز خود بیزار گشتی عاشقی دشوار نیست

منزل عشق از جهان دیگر است ... مرد این ره را نشان دیگر است

کشتگان خنجر تسلیم را ... هر زمان از غیب جان دیگر است

قاسم انوار در تکریم حضرت شیخ جام می فرماید

روضهٔ بهشت احمد جام ... آن نهنگ محیط بحر آشام

آسمانیست پر مه و پروین ... بوستانیست پر گل و نسرین

رحمت حق بد و ستائش باد ... لعنت حق بد شمنانش باد

هر که او دشمن خدا باشد

دشمن جملهٔ اولیا باشد

حمد نعمای خالق انعام — گشت دیوان شیخ جام تمام

واقف نکته های قرآنی — غرق در بحر عشق ربانی

در شریعت محقق و کامل — در طریقت فنا بحق واصل

در مدارس علوم وی شایع — در صوامع رموز وی نافع

واقف کلیات و جزویات — عارف ذاتیات و وصفیات

لقب آن ولی حق نامی — شیخ الاسلام احمد جامی

خلق خوردند از موائد او — عام شد بهره و فوائد او

هر که رو با درش جلا گردید — گر چو مس بود کیمیا گردید

بوده فانی ز خود به حق باقی — کم چو او دیده اند مشتاقی

غرق اندر بحار وحدت او — روز و شب در قیام و خدمت او

صد هزاران ز وی شدند چو محک — هست تحقیق نیست در این شک

به در حق نیاز را میکرد — گنجش کار باز را میکرد

دیگرانی که رفت در فن او — خوشه چینند به گرد خرمن او

مست از ساقی شراب الست — فانی از خود و بد و به حق پیوست

به شریعت طریقتش به نظام — نام وی زنده فیل احمد جام

گر تو را هست ذوق و حال و آن — گفته هایش به این کتاب بخوان

تا بدانی چه مرشدی بوده — غرق در بحر بیخودی بوده

لیک چون بود نسخهٔ اولی — مهمل و بد خط و بلا معنی

بس اغلاط داشت در کاتب — که نه موزون بود و نه راتب

یکی از خاندان نیکو نام — بد جوانمرد و عبدرحمن نام

ابن فیض محمد اسجامی — عمر شان صرف در نکونامی

کرد اشاره به این حقیر فقیر — بینوایی ذلیل پر تقصیر

عاجز غم رسیده ای گمراه — خاک اقدام ناس عبدالله

که تو این نسخه را ز نو بنویس — خالی از سهو کاتب و تلبیس

تا که دیوان جد من از من — طبع گردد چو نو عروس زمن

نمودم شروع در این کار — گر چه فرسوده ام و دل افگار

حقتعالی رسد به فریادم | بستاند ز ظالمان دادم
جگرم پر ز آتش حسرت | عقل برجا نمانده از حیرت
تا بری مشایخ عظام | خاصه زنده فیل احمد جام
هر چه از حق به بنده شد انزال | شکر آن واجب است در همه حال
گو بهر کس بلا عطا نکند | تا که نامش ز اولیا نکند
این بلا گوهر خزانه اوست | او بهر کس گهر عطا نکند
جز رضایش رضای خویش مجو | زآنکه فعال مایرید است او
گر خطایی در این کتاب شده | عفو فرما کز التهاب شده
جگرم همچو کوره حداد | یا الهی برس مرا فریاد
در کلامت بسی کلم داری | زان یکی نام منتقم داری
عفو فرمای کز تو کین نسزد | تو خدایی و غیر از این نسزد

ختم کردم به این کلام کتاب
بعد از ان تو ولی به فعل صواب

پایان
نجف علی میرزایی

فهرست

عنوان	صفحه	عنوان	صفحه
مقدمه	۳	وصل آن دلدار میباید مرا	۲۱
ای یاد تو بر دل و بر زبانها	۱۴	با وجود درد تو درمان چه کار آید مرا	۲۲
ای صدر ایوان رسل ای شمع جمع انبیا	۱۵	دلی دارم به کار خویش بینا	۲۲
یارب آن دم که بفرمان تو بدهم جان را	۱۷	تا دل از غیر هست پاک مرا	۲۳
خط بکش از حسن یوسف دیدهٔ گمراه را	۱۷	کردیم دگرباره سوی دوست گذرها	۲۴
کی برد هر بیخبر در ملک معنی راه را	۱۸	غم و اندوه و فکرت دنیا	۲۵
ساقیا دانی که مخموریم در ده جام را	۱۹	ای تویی در بحر وحدت آشنا	۲۶
تا نموده جمال یار مرا	۲۰	نقش و نگار روی او صورت بی مثال ما	۲۸
از دوست پیام آمد تا باد چنین بادا	۲۰	یارب چه جمال است رخ سیمبران را	۲۹

عنوان	صفحه	عنوان	صفحه
اگر خود را نمایم آشکارا	۳۰	ببین در صورت خوبان کمال حسن معنی را	۳۸
اسرار غیب دوش نمودار شد مرا	۳۰	ببین در صورت خوبان جمال پاک مولی را	۳۸
بعبیه ایست بوالعجب پیکره وجود ما	۳۱	همه هستی نمودار یست از ما	۳۹
با خدائیم و شما را زهی سنما	۳۱	منم در کل موجودات پیدا	۴۰
ساقی سرمست یار آمده در جام ما	۳۲	کجاست چشم که بیند جمال بیچون را	۴۰
جمال لم یزلی نقشبند کلک قضا	۳۳	ذوق من از دلربائی خوش همی آید مرا	۴۱
بلبل از گل مطلب عهد وفاداری را	۳۳	پیش رویت پارسائی خوش نمی آید مرا	۴۲
زاهدا پیشه مکن عادت خودرائی را	۳۴	نکته حق گوش کن از مصطفا	۴۲
چشم خدا بین ندید غیر جمال خدا	۳۵	آن امام الهدی ولی خدا	۴۳
منم در جمله موجودات پیدا	۳۵	تو مرا جان و روانی چه کنم جان و روان را	۴۶
ای رخ بیچون تو صورت بیمعنی ما	۳۶	چه افتاد آن رفیق بیوفا را	۴۶
ای تو ئی گوهر بحر کبریا	۳۷	آتشی در دل پدید آمد مرا از مهر رب	۴۸

عنوان	صفحه
شاهد لاهوت ما مانده به زیر حجاب	۴۸
چند توان بود نهان در نقاب	۵۰
گر تو را حاصل شود یک ذره تاب	۵۱
مست جام شوق یارم روز و شب	۵۱
مهر مهر دلبری در جان ماست	۵۳
هر که دعوی عشق وی کرده است	۵۴
بسکه جانم ز تمنای رخ یار بسوخت	۵۵
برپرسیدند یارانم به کرات	۵۵
دادند یکی رطل میم وقت مناجات	۵۶
ای دریغا خواجه مرگ اندیش نیست	۵۷
هر که را روی در نکونامی است	۵۸
هر که امروز از پی حق پا به نفس خود نهشت	۵۸

عنوان	صفحه
نخواهم کرد قرائی و طاعات	۵۹
منزل ما جای خاص و عام نیست	۶۰
هر که او دیده راهست و امین حرم است	۶۱
تو را چون من همه عالم غلام است	۶۲
آتشی زد در دلم سودای دوست	۶۳
این کار فقیران که بسی کار عظیم است	۶۳
ز معبدگاه شد سوی خرابات	۶۴
راحت جان ما ز لعلت هوست	۶۵
در دل نگاه کردم دل جمله جای توست	۶۶
پرسید ز من دوست که فقرت به چه سانست	۶۶
گر تو گوئی کوی ما را پاسبانی نیست هست	۶۷
گر تو پنداری که ما را چشم حیران نیست هست	۶۸

عنوان	صفحه	عنوان	صفحه
کمال عاشقی عجز و نیاز است	۶۹	بندگان خاص را با یاد او خوش راحت است	۷۹
بادهٔ صاحبدلان را جام نیست	۷۰	عاشقان را بجمال تو نهایت نظری است	۷۹
هر چه گفتگوی خلقست آن ره عشاق نیست	۷۰	ایدل سرمست من هوشیار گردی عاقبت	۸۰
صبح فیروزی برآمد باد نوروزی بخاست	۷۱	ای جوان سست عهد از ما بریدی عاقبت	۸۱
منزل عشق از مکانی دیگر است	۷۲	زین دو روز عمر ما را جز ضلالت هیچ نیست	۸۲
آئینهٔ دوستی دل ماست	۷۳	رفت آن شب تاریک و بشد صبح سعادت	۸۳
هرگزش شادان مباد آن کو بهرت شاد نیست	۷٤	کافری جز در میان تاب زلف یار نیست	۸۳
ای مسلمانان مرا بر عاشقی انکار نیست	۷۵	....	۸٤
بشنو تو زراز دل از راز پیام دوست	۷۶	الا عین حماک الله چه خوش چشمان تو مست است	۸۵
دلبرا امشب جمالت را صفائی دیگر است	۷۷	یاد الله تاج و افسر ماست	۸۶
درد تو آسایش جان و دل است	۷۷	رسیدم من بدریائی که موجش آدمی خوار است	۸۷
کسی کز صحبت شیطان بریده است	۷۸	ز عشق هر آنکس که کند توبه گناه است	۸۸

عنوان	صفحه
تا عشق تو ای دلستان برمن منازل کرده است	۸۹
هر که را از عشق مولا در دل او شور نیست	۸۹
ای عمر در روزگارت بر تو شده غرامت	۹۰
آن خداوندی که پیدا جمله اوست	۹۱
ای شب گیسوی تو روز نجات	۹۲
آنکه در کسوت بشر پیداست	۹۳
دلا از جان جدائی مصلحت نیست	۹۷
هر آنچه در ورق کاینات مکتوب است	۹۷
هر آنچه در نظر آید جمال یار دروست	۹۸
آن شاهد خوشخوی که در خلوت جانست	۹۸
چشم شوخت که ز مستی ره مستان زده است	۹۹
جمال لایزالی طلعت ماست	۱۰۰

عنوان	صفحه
از قصهٔ جمال تو هر سو حکایتی است	۱۰۰
هر دو عالم اندرون خرقهٔ چرمین ماست	۱۰۱
ای توئی مقصود کل کاینات	۱۰۲
ماه بی مهر مهربانم نیست	۱۰۳
ای دریغا که یار یارم نیست	۱۰۴
ای دل وفا و عهد ز اهل وفا گذشت	۱۰۵
آن تیر جگرسوز چو در سینه رسیده است	۱۰۵
بادرد بی صبر چون دوا نیست	۱۰۶
بازم نظر فتاد به جائی که مشکل است	۱۰۸
ای خالقی که مظهر ذات تو کاینات	۱۰۹
حکایتهای زلف او دراز است	۱۰۹
عاشقی و بینوائی کار ماست	۱۱۰



عنوان	صفحه
فضای هردو عالم سایهٔ ماست	١١١
ای لامکان ظرف مکان که جویمت	١١١
زهی رهی که آن ره بی نشان است	١١٢
بر در کعبه چو تورا بار نیست	١١٣
گوهر عشقت زکان دیگر است	١١٣
جمال لایزالی بر رخ ماست	١١٤
ای صورتت نشان خداوند اکبر است	١١٥
احمدی را جمال اعیان است	١١٥
ای که بر روی تو عالم مبتلاست	١١٦
سرمست رسید و جام بر دست	١١٧
صد هزاران عالم و یک آفتابی بیش نیست	١١٧
آنکه می‌آید به هر صورت عیان پیداست کیست	١١٨
از دیدن جمال تو هر دم حیات ماست	١١٩
تا صورت و نقش یار با ماست	١١٩
هر روز درین خانه همین بانگ و نوا نیست	١٢٠
نقش بر صورتت سر الهی است	١٢١
آن دلبر ما که جان جان است	١٢٢
در میخانه گشادند به این مست است	١٢٣
خمار بادهٔ میثاق بر سرم باقی است	١٢٣
ای دل اندر صحبت دلدار میباید نشست	١٢٤
سر توحید حق اندر لوح جان باید نوشت	١٢٤
دلی کز درد عشقت دردمند است	١٢٥
مال و ملک و تخت و بخت و میر و چاکر هیچ نیست	١٢٦
ما را فتاد تا که در سر هوای عشقت	١٢٧

عنوان	صفحه	عنوان	صفحه
آن را که لطف غیب رفیق و تیسر است	۱۲۸	دوشم از یاد تو خبر دادند	۱۳۸
دوستان دستی که کارم مشکل است	۱۲۹	دست شوقت هر زمانم حلقه بر در میزند	۱۳۹
گر نکوشی در عمل این گریه و آه تو هیچ	۱۳۰	گرد رود اوار جنت نقره و زر کرده اند	۱۴۰
باش تا حسن نگارم خیمه صحرا زند	۱۳۰	مرا تا روح در قالب دمیدند	۱۴۰
دوش ما را ناگهانی لیلة المعراج بود	۱۳۱	هر آن کافتاده ای زاری ندارد	۱۴۱
حدیث من بر جانان بگوید	۱۳۲	آن طیورانی که آنها بیضهٔ زرین کنند	۱۴۲
خیزید و می آرید که کار دگر آمد	۱۳۳	عاشقانی که قدم بر سر پندار زنند	۱۴۲
صبح وصال ما ز شب هجر بر دمید	۱۳۳	عاشقانی کاندرین ره مست و حیران گشته اند	۱۴۳
آن را که از نسیم ازل بر دلش وزید	۱۳۴	در ره آزادگی هر که گذر می کند	۱۴۴
آن زمان کاندر ازل ما را به حق گفتار بود	۱۳۵	گر همی خواهی که راه ما ترا آسان شود	۱۴۴
چون صبا خم هر زمان بر زلف دلبر میزند	۱۳۶	باش تا تاج محبت بر کلاوک بر نهند	۱۴۵
روشنائی بر دلم سر میزند	۱۳۷	دوش در سودای او تا بامداد	۱۴۶

عنوان	صفحه	عنوان	صفحه
گر بنالی زهی روا باشد	۱۴۷	دلی کز ذوق وی آباد باشد	۱۵۶
دلی دارم به کار خویش استاد	۱۴۸	ساقی عشق دوش به دل ناگهان رسید	۱۵۷
یادت کنم ایدوست تو را یاد توان کرد	۱۴۸	سرم به پای تو آندم دم از قدم می زد	۱۵۸
وقت آنست که اشغال جهان بگذارند	۱۴۹	هر آن کس کو دلی بیدار دارد	۱۵۸
آندم که روح را تن خاکی قرین نبود	۱۵۱	آن را که نور عشق دل او چو ماه کرد	۱۵۹
هرکه رخسار تو بیند به گلستان نرود	۱۵۱	تا بدیدم داغ هجرت کار من پرهیز شد	۱۶۰
اگر از زلف تو یک حلقه پدیدار آید	۱۵۲	اندیشهٔ دل از همه جا سوی او شود	۱۶۱
گر ز سیلاب سرشکم قطره‌ای پیدا شود	۱۵۳	تا که دل از یاد تو شربت جامی چشید	۱۶۱
مطرب سرود گوی که آن مه لقا رسید	۱۵۳	هرکه را عشق رضا جوئی مولا گیرد	۱۶۲
دوش مستان صبوحی در خمار زدند	۱۵۴	مستان جام عشق که لاف از قمار زنند	۱۶۳
صبح هرکس به سیل بام آمد	۱۵۵	به کویش عاشقی را مرد باید	۱۶۳
دل که از مهر او خبر دارد	۱۵۵	تا ز مهرش دوش صد سودا دلم پرواز کرد	۱۶۴

عنوان	صفحه	عنوان	صفحه
عاشقان بارگاه همت ناله آوا زنند	۱۶۵	یارب این قوم کیانند که بس بیخبرند	۱۷۹
عاشقان گر نظری برخ زیبا بینند	۱۶۶	چشم خدابین نداشت آن که یکی را دو دید	۱۸۰
ماه من چون پرده از رخسار زیبا افگند	۱۶۸	اندر ازل نصیب من از غم نوشته اند	۱۸۰
آنکس که سراپرده بصحرای عدم زد	۱۷۰	چشم عالم مثل تو دیگر ندید	۱۸۱
باز هر جائی نوا آغاز شد	۱۷۱	آن دلبری که از وی هرگز سلام ناید	۱۸۲
باز عشق دلبران آغاز شد	۱۷۳	دیریست کز آن دیار پیامی نمیرسد	۱۸۲
باز دلم عاشق جانانه شد	۱۷۳	مهری نماند کان بت رعنا به ما نکرد	۱۸۳
ره دیوانگان عاقل چه داند	۱۷٤	هر ضعیفی مرد میدان کی شود	۱۸٤
پیرما در کوی آن دلدار شد	۱۷۵	گر نسیم جان فزا بویا شود	۱۸٤
چون بود تو بی وجود گردد	۱۷۷	دلی کز عشق او دیوانه گردد	۱۸۵
هر که نظر بر رخ خوبان کند	۱۷۷	جانم ز سوز عشق بسودا در او فتاد	۱۸٦
ایکه در صورت تو جمله جهان کرده سجود	۱۷۸	ای آنکه درین راه طلب کار نشاید	۱۸۷

عنوان	صفحه	عنوان	صفحه
گر پرده ز روی ما گشایند	۱۸۸	آنکه دمی هزار جان را بتناز میدهد	۱۹۷
دلبر مستانه را چشم به روی که بود	۱۸۹	گر یک نظر بسوی من مبتلا شود	۱۹۷
هر که او صورت نگار دید	۱۸۹	ای دل از صاحبدلان اسرار می باید شنید	۱۹۸
چو سرهای حقیقی ز غیب پیدا شد	۱۹۰	جمالت منظر اهل نظر باد	۲۰۰
عاشقان در عشق جانباز آمدند	۱۹۱	ای دل تو نظر به روی او بند	۲۰۱
یار ما در پرده بازی می کند	۱۹۲	وقت آن شد که ناز خواهی کرد	۲۰۱
دردا که درد عشق به درمان نمی رسد	۱۹۲	دوستان جان مرا یک نفسی یاد آرید	۲۰۲
هر قطره کز دو دیده عاشق برون زند	۱۹۳	نباشد ار بر دوست سر چه سود کند	۲۰۳
راز دل در بیان نمی آید	۱۹٤	مست جام عشق را با نام و با سامان چکار	۲۰٤
می توحید را در جام کردند	۱۹٤	دلی کو برد ما باز ناید دگر	۲۰٤
هر که از جام عاشقان بچشید	۱۹۵	بدم در هجر روی من مدتی زار	۲۰۵
عشق رمزی در نهاد ما نهاد	۱۹۵	عشق را با زهد قرائی نباشد هیچ کار	۲۰۷

عنوان	صفحه	عنوان	صفحه
عاشق یارم مرا با کفر و با ایمان چه کار	۲۰۸	شبم در غم رود روزم به تیمار	۲۲۱
بنده‌ای بس پرگناهم کردگارا دست گیر	۲۰۹	در درون خویش جویم من کنار آن نگار	۲۲۲
وقت آن آمد که ما بر خود بگرییم زار زار	۲۱۰	در مدرسه‌ای عشق هر بار	۲۲۲
ای دلا بگذار حرمت ترک فر و جاه گیر	۲۱۱	برخیز و کناره گیر از غیر	۲۲۳
ای شده مغرور در دنیای دون ابلیس وار	۲۱۲	دل و جانم چه متاعی است کشم پیش نظر	۲۲۴
بارالها حفظ کن ما را تو از نفس شریر	۲۱۴	خوشتر از جان و جهانی ای پسر	۲۲۵
یک جرعه و صد هزار ساغر	۲۱۶	جمال مظهر ذات قلندر	۲۲۵
ای درد تو کیمیای اسرار	۲۱۷	ای که عیانی تو بشکل بشر	۲۲۶
گر ز درد عشق او داری خبر	۲۱۸	بشارت منگر سوی من زار حقیر	۲۲۷
ز یار دلربا باریست هنر	۲۱۹	ای که عیانی بشکل بشر	۲۲۸
باز این دل دیوانهٔ من گشت گرفتار	۲۲۰	عشق آمد مظهر حق آشکار	۲۲۸
حدیث باده مگو پیش زاهد مغرور	۲۲۰	ای در قفس خودی گرفتار	۲۲۹

عنوان	صفحه
در هر دو کون نیست چو مطلوب جز بشر	۲۳۰
تمثّلی است مصوّر جمال صورت یار	۲۳۰
وقت آن آمده خیز وضوئی بساز	۲۳۲
قلندروار سر در عشق او باز	۲۳۲
چو از رخ پرده واگردانم امروز	۲۳۳
حجاب از این و آن بردارم امروز	۲۳۶
نقاب از این و آن بردارم امروز	۲۳۷
نقش رخ بی مثال قدوس	۲۳۸
ای بر رخ تو شیفته ارواح مقدس	۲۳۸
ای پسر گر مرد راهی بر در دریوزه باش	۲۴۰
تا گرد دم فراق برون کرد نیش خویش	۲۴۰
بسکه من بگریستم از درد و داغ کار خویش	۲۴۱

عنوان	صفحه
ای به نادانی درآورده دمار از کار خویش	۲۴۲
گر مرا با درد تو درمان نباشد گو مباش	۲۴۳
ای دل اگر عاشقی خاک ره باش	۲۴۳
عشق درآمد به جان تن بمیان گو مباش	۲۴۳
گر ره توحید خواهی رفت از دون دور باش	۲۴۵
عاشقان را شاهدی نیست از بیرون خویش	۲۴۶
در حلقهٔ عاشقان مدهوش	۲۴۷
در حلقهٔ لولیان اوباش	۲۴۸
چند خواهی نوشت نامهٔ عشق	۲۴۹
گوی و چوگان اوفتاده در خم چوگان عشق	۲۴۹
راز دل خود با که بگویم ز خلایق	۲۵۰
ای نور رخت مخزن اسرار مدقق	۲۵۱

عنوان	صفحه
ای جمالت پرتو انوار حق	۲۵۱
ای زلف تو دامگاه عشاق	۲۵۲
عشق تو با عاشقان دارد هزاران بوی و رنگ	۲۵۳
در مذهب عاشقان یک رنگ	۲۵۳
ای شه دلدل سوار شاه سلام علیک	۲۵٤
دوش وقت صبحدم در بارگاه لایزال	۲۵٦
دل بمیدان تفکر شد در اندیشید دل	۲۵٦
عمر خود بر باد دادم در فضولی و حیل	۲۵۷
هر که را هست نور دیده و دل	۲۵۸
ای ذات لطیف وجود کامل	۲۵۹
اگر هشیار و بیداری و عاقل	۲٦۰
ای بسا درمان و حیلتها که من انگیختم	۲٦۳

عنوان	صفحه
در اشک آورده ام تا برج گوهر شکنم	۲٦٤
بسکه اندر آرزوی روی او بگریستیم	۲٦٤
غم مخور جانا که غمخوارت منم	۲٦۵
ما جرعه چشانیم ولی خضر نشانیم	۲٦٦
من آن قلاش رندم می پرستم	۲٦۷
ما درین شهر ای مسلمانان غریب افتاده ایم	۲٦۸
ما قبله روی او بدیدیم	۲٦۸
ما جمله سرافراز و همه خلق خداییم	۲٦۹
ما عاشق و مستیم و طلبکار خداییم	۲۷۰
دلی گر یاد مولاییست خرم	۲۷۱
ما چنان در عشق یار خویشتن مردانه ایم	۲۷۱
تا زمانی ز خود فنا گشتیم	۲۷۲

عنوان	صفحه
از صُبح ازل بساکه تا شام	۲۷۳
عاشق و معشوق بود هر دو یکی در قدم	۲۷۴
وقت آن آمد که ما با پاکبازان دم زنیم	۲۷۴
عمری بامیدی بدر دوست دویدیم	۲۷۵
ساختیم با درد وی آنگاه درمان یافتیم	۲۷۶
گفتم که بنام تو یکی خانه برآرم	۲۷۷
تا ز شهر خود پریشان و جدا افتاده ام	۲۷۸
چشم اهل معرفت بیدار باشد صبحدم	۲۷۸
عاشقان مستند و ما دیوانه ایم	۲۷۹
ای مسلمانان ندانم با غم دل چون کنم	۲۸۰
از وصل یار چو نازم و ز هجرت چو خروشم	۲۸۰
زاندوه و غمان دل به رخ چون زعفران گشتم	۲۸۱

عنوان	صفحه
ساقیا دانی که ما دردی کش میخانه ایم	۲۸۲
کی بود جانا که آتش اندرین عالم زنیم	۲۸۳
نقاب از روی خود چون برگرفتم	۲۸۳
مهجور از وصال همه دوستان منم	۲۸۴
تا جمال طلعت جان دیده ایم	۲۸۴
پرده بردار که ما عارض خوبت نگریم	۲۸۵
تا جمال دوست پیدا دیده ایم	۲۸۵
مرغ قدسم ز آشیان پریده ام	۲۸۶
درآمد ناگهان عیار مستم	۲۸۷
دوش چون مقصود دل در کوی جانان یافتم	۲۸۸
من خدا را آشکارا دیده ام	۲۸۹
ما ذات ذو الجلال خداوند اکبریم	۲۹۰

عنوان	صفحه
ما درس عشق از خط دلدار خوانده ایم	۲۹۰
هر زمانی شکل پیدا میکنم	۲۹۱
ما گرچه بسی گناهکاریم	۲۹۲
ماه را در نقاب می بینیم	۲۹۳
دوش در دیر مغان میزدم	۲۹٤
ما آیت نص کردگاریم	۲۹٤
مائیم که جان ماست پر غم	۲۹۵
بر تخت شهود شهریاریم	۲۹۵
ما شاهد خودیم و ز لاهوت آمدیم	۲۹٦
واسطهٔ تن گذشت روح مجرد شدیم	۲۹۷
ما بار دگر خانهٔ خمار گرفتیم	۲۹۹
من که از مستی صلائی میزنم	۲۹۹
بر درت هر دم تلالا می زنم	۳۰۰
هر آن سری که در اسما نهادیم	۳۰۱
ما گمشدگان از دلدار رسیدیم	۳۰۲
گم شدم در خویشتن وز خویشتن پیدا شدم	۳۰۲
عشق را رهنما یقین دیدم	۳۰۳
آمدم تا خویش را پیدا کنم	۳۰٤
تا جرعه ای ز جام لب یار یافتم	۳۰۵
ذات حق را من هویدا دیده ام	۳۰۵
به هر آئینه ای روشن جمال یار می بینم	۳۰٦
ساقی بده آن باده که ما توبه شکستیم	۳۰۷
ما رهبر رندان خرابات مغانیم	۳۰۷
در صحبت پیران خرابات خرابیم	۳۰۸

عنوان	صفحه	عنوان	صفحه
ما همه هستی خود در عشق ناب افکنده ایم	۳۰۹	من شیفته جمال اویم	۳۲۰
ما بپای عشق بالا میرویم	۳۰۹	صیقل آیینه تابان منم	۳۲۰
ما مست و رند و لولی و اوباش و ابتریم	۳۱۰	ما گدایان خیل سلطانیم	۳۲۱
آمدم تا باز حیرانت کنم	۳۱۱	پندار کبر از سر خود برگرفته ام	۳۲۲
آمدم تا مست و حیرانت کنم	۳۱۲	ما بسم جمال اسم اعظم	۳۲۳
باز سوی حق تعالی میرویم	۳۱۲	بر حالت هر که را افتاد چشم	۳۲٤
ما مظهر ذات کبریائیم	۳۱۳	آمدم تا سخت هشیارت کنم	۳۲٤
گوهر کان حقیقی بخدائی یابم	۳۱٤	هر نفس دم از ثنای مصطفی باید زدن	۳۲٦
فخر کنم به بندگی تا رمقی است در تنم	۳۱۵	گم شدم از خود نمیدانم کجا گشتم نهان	۳۲۷
من مفلس و گدایم الله لب لبم	۳۱۵	مقصود در کعبه و بتخانه طلب کن	۳۲۸
نقاش هر نقشم عیان من ملحد دیرینه ام	۳۱۷	اهل ظاهر را نباید از معانی دم زدن	۳۲۹
بلبل باغ سرمدم نعره بقوهی زنم	۳۱۸	بر سر بازار عشق آزاده نتوان آمدن	۳۳۱

عنوان	صفحه
این روی با این خوبی آخر چه نگارست این	۳۳۱
عشق آمد بر بتهای کفر و دین	۳۳۲
سر عشقت را بیارم در بیان	۳۳۳
بانگ بر آمد ز من و جان من	۳۳٤
طوطی کجاست چون تو دلاویز در سخن	۳۲٤
اهل حق را از دل و جان یار میباید شدن	۳۳۵
دلم با من همیگوید انا الحق زن انا الحق زن	۳۳٦
دیوانگان عشقیم در کوی دوست حیران	۳۳۸
ماهرو یا شمع جان پروانه کن	۳۳۸
آمده آن شه جهان باد مبارک ای جوان	۳۳۹
هرگز ندیدم ماه را چون تو بخوبی بر زمین	۳٤۰
چشم گشا منظر یار ببین	۳٤۱

عنوان	صفحه
چون تو شدی نهال عشق بیخ خودی ز بن شکن	۳٤۱
یا قدیم فرد و یا قیوم جاویدان من	۳٤۲
ای خداوندی که ملک هر دو عالم زان تو	۳٤۵
ساقیا وقت صبوحست این زمانم یار کو	۳٤٦
جهان پر درد می بینم دوا کو	۳٤٦
عالمی پر مومن است آ کافری یا راه کو	۳٤۸
عمری بیهده دیدم اندر هوای تو	۳٤۸
صبح صادق میدمد آخر دمی بیدار شو	۳٤۹
ای دل من یار جوی جستجو آثار کو	۳٤۹
مغتنم نسیم آمده در کوی تو	۳۵۲
ای جهانی جمله سرگردان تو	۳۵۳
ای مرقع پوش اندر کار شو	۳۵٤
ای صفای دردخواران جام تو	۳۵٤



عنوان	صفحه
نور خدائی همه بر روی تو	۳۵۵
ای تجلّی گلستان صورت زیبای تو	۳۵۶
باغ توحید را نهالی تو	۳۵۶
بقا در خویش اگر جوئی فنا شو	۳۵۷
چند جامی ساقیا از دست تو	۳۵۸
مطلع مهر اصطفا شعشعه از لقای او	۳۵۸
ای تمام جان و دل در مهر او در باخته	۳۶۰
ما شاهباز قدسیم از لامکان رمیده	۳۶۰
شبی رفتم به قربانی ز مسجد سوی میخانه	۳۶۱
ساقیا مستان خراب آلوده را آوارده	۳۶۲
بیا جانا و جان ما قلندر باش مردانه	۳۶۳
خلوت اهل حقیقت خانهٔ خمّاریه	۳۶۳
در خویشتن ببین و مکن در کسی نگاه	۳۶۴
ای خفته در سحرگاه برخیز و گوی الصّمد	۳۶۵
هنر بهتر ز گنج و از گهر به	۳۶۶
ای ماهرخ دوران از مات سلام الصّمد	۳۶۶
ماه من چون از جمال خود نقاب انداخته	۳۶۷
رفتم به در مغان سحرگه	۳۶۸
عزلت به قاف قرب چو عنقا گرفته	۳۶۹
بمعنی نیست در صورت جدائی	۳۷۰
شکلی چه خوب بر رخ زیبا نهاده‌ای	۳۷۱
در ازل بودم یکی دیوانه‌ای	۳۷۲
ای صورتت ز صورت معنی نشانه‌ای	۳۷۳
ظاهر جمال خویش تو عمدا نموده‌ای	۳۷۴

عنوان	صفحه
ای از جمال و روی تو آدم نمونه‌ای	۳۷۴
بر صورت بشر همه دلها ربوده‌ای	۳۷۵
من کیم از دست بیرون رفته‌ای	۳۷۶
نقش هستی می‌فزاید بی شراب و باده‌ای	۳۷۶
در صورت بشر که نمودار کرده‌ای	۳۷۷
گر بظاهر عاشقی را بخش و فرمان آمدی	۳۷۸
در خرابات آی اگر در سر نداری داوری	۳۷۹
به کوی عاشقان کردم درنگی	۳۸۰
دریغا ای دریغا از جوانی	۳۸۱
باز چین فتنه را در ابروان انداختی	۳۸۱
خداوندا تو را زیبد خداوندی و جباری	۳۸۳
وه چه غوغاها که در میدان عشق انگیختی	۳۸۴

عنوان	صفحه
بکار دل فرو رفتم زمانی	۳۸۴
ای محرم راز آشنائی	۳۸۵
بر عشق دگر گذر نداری	۳۸۶
در خرابات ای پسر کم زن تو لاف مهتری	۳۸۷
بیا تا عشق ورزیم یک زمانی	۳۸۸
مخور چندین غم دنیا که در وی مثل مهمانی	۳۸۹
رسید دوش به گوشم ندای سبحانی	۳۹۰
کاشکی ما را درین عالم غم جان نیستی	۳۹۱
در نقد بدادیم شرابی بشرابی	۳۹۱
بربست از مهروی در دل نهالی	۳۹۲
از پرده برون آمده چون شیر شکاری	۳۹۳
چرا ای دل تو بگدازی مرا این تن بهر کاری	۳۹۴

عنوان	صفحه
بسیار کشیدیم غم هجر تو دانی	۳۹۴
ای صبح سعادت ز شب هجر برون آی	۳۹۵
دلم در مهر تو چون نوبهاری	۳۹۶
ز کوی دوست باد آورد گردی	۳۹۷
ای جان جهان شادمانی	۳۹۷
افتاده بزلف تو مرا تا سر و کاری	۳۹۸
ای سرو روان بباغ باز آی	۳۹۹
جمال الله حق بینم بهر رویی بهر سویی	۳۹۹
مراتبت رهنمون آمد ز فیض فضل سبحانی	۴۰۰
ای دلبر جانستان کجائی	۴۰۲
کله کج می کنی دل میربائی	۴۰۳
اگر بی یاد او باشی زمانی	۴۰۴

عنوان	صفحه
اگر بیرون زمانی از خود آیی	۴۰۴
در بحر محبت الهی	۴۰۵
ای صورت خدائی آئینهٔ معانی	۴۰۶
نمودارم من از نور الهی	۴۰۶
صد هزاران آینه شاهد یکی	۴۰۷
ای طایر قدسی که درین عالم خاکی	۴۰۷
تا عشق نهاده است در این خانه اساسی	۴۰۸
ای صورت تو نقاب معنی	۴۰۹
ایدل وفا ز طایفهٔ بیوفا مجوی	۴۰۹
آخر ای همنفسان بر من مسکین نظری	۴۱۰
ایدل بکدام کار و باری	۴۱۱
ایدوست بیا که جان مائی	۴۱۳

عنوان	صفحه	عنوان	صفحه
در دمارا کجاست درمانی	۴۱۵	دلا اگر تو رضای خدای جویانی	۴۲۳
از غایت ظهور عیانست آن یکی	۴۱۶	عشق مستی میفزاید بی شراب و باده ای	۴۲۵
باز زرخ پرده برانداختی	۴۱۶	ساقیا می ده مرا مستانه ای	۴۲۶
ای گوهر کان آشنائی	۴۱۷	جان ز من بربود دلبر مهوشی	۴۲۷
زشوق تو رفت جان ایجان کجائی	۴۱۸	بر حسن رخت ای مه هر لحظه تماشائی	۴۲۷
ای آنکه بحسن در ظهوری	۴۱۸	چون که ازین تنگ قفس برپری	۴۲۸
زخاک کوی درویشان تمامی کنم گردی	۴۱۹	ایدل طلب محال تاکی	۴۲۹
بردار پرده از رخ در انتظار تاکی	۴۱۹	گر تو از رخ نقاب باز کنی	۴۳۰
آئینهٔ جهان نما نور جمال احمدی	۴۲۰	خون ریخت یار بی گنهی	۴۳۰
مینوش کنون زعشق جامی	۴۲۱	هردم بذات جمله عیانست آن یکی	۴۳۱
بربوده دلم از تن من آفت جانی	۴۲۲	ترجیع بند	
رسید دوش بگوشم ندا که ادعونی	۴۲۲	ترکیب بند	

صفحه	عنوان
٤٤١	مثنویات
٤٥٣	رباعیّات
٤٥٧	اضافات

بخط علی عریانی . تهران